بسم الله الرحمن الرحیم

قال رسول الله صلعم شرّ العلماء من زار الامراء وخیر الامراء من زار العلماء
نعم الامیر علی باب الفقیر وبئس الفقیر علی باب الامیر خلفان صورت این
سخن را کرفته اند که نشاید که عالم بزیارت امیر اید تا از شر در علما نباشد
معنیش نه اینست که شر علما ان کس باشد که او بدیدار امرا کرد و صلاح
و سداد او بواسطه امرا باشد و از نزد ایشان او تحصیل بهبت ان کرده
کمر اصلاح دهند و حرمت دارند و منصب دهند پس بسبب امرا اصلاح پذیرفت
واز جهل بعلم امد و چون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مودب شد
و بر کونه طریق میرود هر کام و ناکام پس او علی کل حال اکر امیر بزیارت

که ایشان بنده اشته اند ... امت

او ایدٔ و اکر او بزیارت امیر رود او زائر باشد و امیر مزور و چون عالم در
صدد ان باشد که او بسبب امرا منصف نشده باشد بلکه علم او
اولاً واخرا از برای خدا باشد و روشن و براه صواب بود طبع او انسته
جز آن نتواند کرد چنانکه ماهی جز در اب زندکانی نتواند کرد و از وان
اید این چنین عالم را عقل سایس باشد که از هیبت او در زمان او هم
عالم منزجر باشد و استمداد از پرتو او کیرند اکر اکاه باشند و اکر نباشند
این چنین عالم اکر بزیارت امیر رود با امیر بنزد او اید علی کل حال امیر
زایر و او مزور بود که امیر تجلیه و جوه از و مدد می کیرد و ان عالم از و
مستغنی است همچون افتاب نور بخش است کار او عطاست علی
سبیل العموم سنکها را لعل و یاقوت و در و مرجان کند و عطا بدهد
و باز نیز برد چنانکه شاعر عرب مثل کوید **شعر** نحن نعلمنا ان نعطی
وما نعلمنا ان ناخذ علی کل حال ایشان مزور باشند و امیر زایر در
خاطرم می اید این ایه را تفسیر کنم اکرچه مناسب این مقال نیست اما در
خاطرم می اید پس بکویم تا برود خصم میفرماید یا ایها النبی قل لمن
فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یوتکم خیرا مما اخذ منکم
ویغفر لکم والله غفور رحیم سبب نزول این ایه ان بود که پیغمبر

کاروان را شکسته بود و غارت و کشتن کرده اسیران بسیار گرفته بند بر دست و
پای نهاده و آورده اند در میان اسیران یکی عم مصطفی عباس بود همه شب در بند
عجز و مذلت میگریستند و امید از جان برگرفته بودند مصطفی در ایشان [illegible]
نظر کرده بخندید ایشان گفتند دیدید که در او شر بشریت هست و آنچه دعوی
میکرد بخلاف راستی بود اینکه در ما نظر میکند ما را در بند و غل اسیر می بیند [illegible]
شاد میشود چنانکه نفسانیان چون بر دشمن ظفر یابند شادمان گردند خبر
مصطفی ضمیر ایشان را دریافت فرمود نه حاشا که من از این روی خندیدم ۷ و ایشان را مقهور خود بینند ۲
که دشمنان را مقهور خود می بینم و از آن شاد نمیشوم بلکه خنده ام از آن میگیرد
که می بینم بچشم سر که ایشان را از تون دوزخ بغل و زنجیر کشان کشان بزور
سوی بهشت و گلستان ابدی میبرند و ایشان در فغان و نفیر که ما را از این [illegible]
مهلکه در آن گلشن و امن چرا میبرند خنده ام می گیرد با این همه چون شما از آن
نظر نیست که این را می گویم در یابید و عیان ببینید حق تعالی میگوید که
این اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع کردید و بشوکت و عدت بسیار
تکیه کردید و بنوعی خود اعتماد کلی نمودید و با خود می گفتید که چنین می کنیم
و مسلمانان را بشکنیم و بر خود قادر تری نمی دیدید و قاهری بالای خود
خود نمیدانستید و تدبیر کردید که چنین کنیم همه عکس شد باز اکنون که در ک [illegible]

خوف نماند باید هم از آن علت توبه کنید و نومید مشوید چون بالای قدرت خود
قادری دیدید پس می باید که در حال قوت و شوکت هم مرا ببینید و خود را
مقهور من گردانید تا کارها میسر شود و در حال الخوف هم از من امید مبرید
که قادرم شما را از خوف برهانم و ایمن گردانم آن کس که از کافر و شما را از کافر و سعید
بیرون می آورد هم تواند که کافر و سعید از کافر و شقی بیرون آرد یولج اللیل
فی النهار و یولج النهار فی اللیل و یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من
الحی   اکنون در این حالت که اسیرید امید از حضرت من مبرید تا شما را کسی
کبهم   لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون   اکنون حقتعالی می فرماید
ای اسیران اگر از مذهب اول باز گردید و در خوف و رجا مرا ببینید شما را
از این قهر برهانم و هر چه از شما بتاراج رفته جمله را باز دهم بلکه اضعاف آن
و بیازان و شما را امرزید و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون گردانم
عباس رضی الله عنه گفت توبه کردم و از آنچه بودم باز آمدم حضرت فرمود
بر این دعوی که میکنی حق تعالی نشان می طلبد   شعر   دعوی عشق کردن
آسانست   لیک آن را دلیل میباید   عباس گفت بسم الله چه میفرماید
و چه نشان می طلبی حضرت فرمود از آن مال که ماندست بیار لشکر اسلام
کن تا لشکر اسلام قوت گیرد عباس عرض کرد یا رسول الله مرا چه مانده است

همه را بتاراج برده اند حضرت فرمود دیدی که راست نشد و از آن بچه بودی
باز نگشتی بگویم که مال چه قدر داری و کجا پنهان کرده و به که سپرده و در
کدام موضع دفن کرده گفت حاشا حضرت مصطفی فرمودند چندین
مال معین بمادر سپردی و در فلان موضع دفن کردی و مادر را وصیت
کردی بتفصیل که اگر باز آیم بمن سپاری و اگر باز نیایم چندین در فلان
مصلحت خرج کن و چندین بفلان ده و چندین ترا باشد چون عباس این
شنید انگشت برآورد و دو کلمه گفت و بصدق تمام مسلمان شد پس گفت ای
پیغمبر خدا می پنداشتم که ترا اقبالیست از دور فلک چنانکه منجمان را بوده
از ملوک مثل هامان و شداد و غیره هم اکنون معلوم شد و محقق گشت
که این اقبال پنهان سر غیب الهی زبانی مصطفی ع فرمود راست گفتی این
بار شنیدم که زنار شک و شرک که در باطن داشتی بگسست و آوازی آن
بگوش من رسید مرا گوشی است پنهان در عین جان که هر که زنار شک
و شرک پاره کند من بگوش پنهان بشنوم و آواز آن بگوش جان من رسد (وگویا)
و اکنون در حقیقت ایمان آوردی   مولانا فرمود در تفسیر این که من
این را با میر گفتم برای آن گفتم که تو اول سپهسالار سپه مسلمانی شدی
و ایمان آوردی که خود را فدا کنی تا اسلام را رواج دهی عقل و رای خود

برای بقای اسلام فدا کنی تا اسلام بماند چون اعتماد بر رای خود کردی و حق را
ندیدی و همه را از حق ندانستی حق تعالی عین آن سببها و کمال سعی ترا
نقصان اسلام کرد که تو با کفار یکی شدی و یاری دادی تا شامیان و مصریان در
فنا کنی و ولایت اسلام را خراب نمائی پس آن سببها که بقای اسلام بود سبب
نقصان اسلام کردی پس در این حال رو بخدا تعالی آر که محل خوفست و صدقات
ده که ترا از این حالت بد که خوفست برهاند و از حق امید مبر اگرچه ترا از آن
طاعت در این معصیت انداخت آن طاعت را از خود دیدی برای آن در این
معصیت افتادی اکنون در این معصیت امید مبر و تضرع کن که او قادر است
که در آن طاعت معصیت پیدا کرد از این معصیت طاعت پیدا کند و ترا
از این پشیمانی دهد و اسباب پیش آرد که ترا باز در کثرت مسلمانی در آورد
مسلمانی باشد انه لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون   غرض
این بود که تا او فهم کند و در این حالها صدقه دهد و تضرع کند که از حالت
معایب در حالت دیگر امداد است در این حالت امیدوار باشد حق تعالی مکافات
صورتهای خوب نماید در شکل آن صورتهای بد باشد تا آدمی مغرور
نشود که مرا خوب رای و خوب کاری میسر شد و رو باو آورد و این
رباعی برخواند   رباعی   یا رب همه مشکلات بگشای مرا   اندر دل

همه بد کرده بر درگاه ما را رحمی کن و ببخشایش از لطف و کرم هر چیز
را چنانکه هست بنمای ما را بنمود اگر هر چه بودی چنان نمودی پیغمبر
با چنان نظر تیز بین منوّر و منوِّر فریاد نکردی اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْیَاءَ کَمَا هِیَ
خوب می‌نمایی در حقیقت آن زشت است و زشت می‌نمایی در حقیقت آن
نغز است پس با هر چیز را چنانکه هست بنما که در دام نیفتیم و گمراه نباشیم
اگرچه رای تو خوب و روشن است که از رای خوب‌تر و روشن‌تر نخواهد بود
او چنین می‌گفت اکنون تو نیز هر تصوری و رایی اعتماد مکن تضرع می‌کن
و ترسان میباش مرا غرض این بود که او این آیه را و این تفسیر را تاویل به رای
خود کرد که ما این ساعت لشکر می‌کشیم می‌باید که برای خود کنیم و
بر آن لشکرها اعتماد نماییم و اگر شکسته شویم در آن خوف و بیچاره گی هم
از حق امید نبرید با یزید سخن را بر وفق مراد خود بود و مرا غرض این
بود که گفتم فصل یکی گفت مولانا سخن نمی‌فرماید گفتم آخر این
سخن را نزد من خیال من آورد این خیال من با وی سخن نگفت که تو چونی
یا چگونه بی سخن خیال او را این جا جذب کرد اگر حقیقت من بی سخن او را
جذب کند و جای دیگر برد چه عجب باشد سخن سایه حقیقت است و فرع
حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است

آدمی را با آدمی جزو مناسب جذب می‌کند نه سخن بلکه اگر صد هزار
معجزه و برهان و کرامات و بیان ببیند چون در او از آن نبی یا ولی جزوی
نباشد مناسب آنها سود ندارد آن جزو است که او را در جوش می‌آورد
و بیقرار می‌دارد مثلا هر کاه در کهربا جزوی از کاه نباشد هرگز کاه سوی
کهربا نمی‌رود آن جنسیت میان ایشان خفی است در نظر نمی‌آید آدمی را
خیال هر چیز بر آن می‌دارد و بر آن چیز می‌برد خیال باغ بباغ خیال دکان
بدکان اما در این خیالات تزویر پنهان است نمی‌بینی فلان جای می‌روی
و پشیمان می‌شوی و می‌گویی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس
این خیالات بر مثال چادرند و در چادر کسی پنهان است هر گاه که خیالات
از میان برخیزد و حقایق روی نماید بی چادر قیامت باشد آنجا که
حال چنین باشد پشیمانی نماند هر حقیقت که ترا جذب کند چیزی دیگر غیر آن
نباشد همان حقیقت باشد که ترا جذب کرد یَوْمَ تُبْلَی السَّرَائِرُ چه جای
این سخن که می‌گویم در حقیقت کشنده یکی است اما متعدد می‌نماید نظیر
نمی‌بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون می‌گوید تتماج میخواهم
قلیه خواهم میوه خواهم خرما خواهم انجیر خواهم این عددها می‌نماید و بگفت
می‌آرد اما اصلش یکی است و آن گرسنگی است نمی‌بینی که چون از یکی

چیز بسیار شد می‌گوید هیچ از اینها نمی‌باید پس معلوم شد که صد و ده نبود
بلکه یک بود «وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً» این شمار خلق فتنه است
که گویند این یکی و ایشان صد ولی را یک گویند و خلایق را بسیار چون
صد و هزار و این فتنه عظیم است باین نظر و اندیشه که اندیشند ایشان
بسیار بینند و او یکی فتنه عظیم است کدام صد کدام پنجاه کدام شصت قومی
بی دست و پا بیهوش چون طلسم و سیماب می‌جنبند پس چگونه ایشان را
شصت یا صد یا هزار گویی و این را یکی بلکه ایشان هیچند و این یکی
هزار و صد هزار و هزاران هزار **مثنوی** هر پیمبر فرد آمد در جهان
یکسواره تاخت بر تخت شهان   دو که دانند از جهل و عمی بکشته
تنها زند بر عالمی **حکایت** پادشاه یکی را از غلامان نان پاره صد
مرد داده بود لشکر عتاب می‌کردند پادشاه می‌گفت روزی بیاید که شما
بنمایم تا بدانید که چرا چنین کردم چون روز مصاف شد همه بگریختند و او
تنها حرب می‌کرد شاه گفت از برای این مصلحت پس آدمی می‌باید که
تمیز خود را عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین زیرا که دین یار
شناسی است اما آنکه عمر را بی تمیزان کند دانید تمیز او ضعیف شد
نمی‌تواند یا دین را شناختن تو این وجود را پروردی که در او تمیز آن

لطف ضعیفست **مثل** نمی‌بینی که دیوانه هم چه دو دست و پا دارد اما
تمیز ندارد و به هر نجاست دست و پای می‌زند و می‌گیرد و می‌خورد اگر آن
تمیز در این وجود ظاهر بودی نجاست را نگرفتی پس دانستیم که تمیز معنی
لطیفست که در تو است و شب و روز در پرورش آن بی‌تمیزی مشغول
بوده و بهانه می‌آوری که آن باین قایم است آخر نیز این بآن قایم است
چون است که بکلی در تیمار داشت آنی و این را بکلی گذاشته بلکه این بآن
قایمست و آن باین قایم نیست آن نور از این دریچهای چشم و گوش
و غیر ذلک بیرون می‌زند اگر این دریچها نباشد از دریچه دیگر سر بزند
مثل جان چنانکه چراغی آورده در پیش که آفتاب را بدین چراغ می‌بینم
حاشا اگر چراغ نیاوردی آفتاب خود را بنماید چه حاجت چراغ است امید
از حق نمی‌باید بریدن قوله «إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ
الْكَافِرُونَ» امید سر راه ایمنی است اگر در راه نمی‌روی باری سر راه را
نگاه دار مگو که کژیها کردم تو راستی پیش گیر هیچ کژی نماند **مثنوی**
راستی همچون عصای موسی است   آن کژیها سحر سحرهٔ فرعون را
چون راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کرده بخود کرده جفای تو بوی
کجا رسد **بیت** مرغی که بدان کوه نشست و برخاست بنگر

کار آن کو چه افزود و چه کاست   چون داشت شوی این همه گرتی نماند
امید از نهار مبر با پادشاهان نشستن از این دو خطر نیست که سر برود
سر خود رفتنی است چه امروز چه فردا اما از این دو خطر است که ایشان چون
دانند و نفسهای ایشان قوت گرفته و اژدها شده چون این کس با ایشان صحبت
داشت و دوستی کرد ناچار ایشان قبول خود لابد باید که سخن بر وفق ایشان
بگوید و رایهای بد ایشان را از روی دل نگاه داشتن آنها قبول کند و جهت
خوشنودی مخلوق خدا را بخشم آرد و نتواند مخالفان گفتن از این رو
خطر است و اگر تواند خلاف رای ایشان گفتن مبارکش باد این چنین کس
نادرا باشد و نادر در حکم نیست   مثنوی   موسئی باید که اژدها کشد
این تمنا هر گدا را کی رسد   چون طرف رای ایشان را معمور دارد دین
زبان است و طرف حق که اصل است از تو بیگانه شود چندانکه این سوم ترقی
که معشوقت ایشان را ز تو دور می‌کرد اند   قوله   من اعان ظالما
فقد سلطه الله علیه   این نیز که تو شوا و مرشد در حکم این است چون این سوره
او را بر تو مسلط کند جمعیت دین بر باد رسید و از دنیا بهمین آب قانع شده
غایب دون همی استغنا خوانده با گوهرها و صد هزار چیزهای مقوّم بندواند
دریا لب آب بردن چه قدر دارد عاقلان با این نحو نکنند و پرهیز کرده

باشد بلکه عالم کفی است و این دریای آب خود علمای اولیا است و آن
گوهرها سر اولیاء است گوهر خود کجاست این عالم کفی پر خاشاک است اما
از گردش بر آن موجها و مناسبت جوشش دریا و جنبیدن موجها آن کف
خوبی می‌گردد   قوله تعالی   زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَ
الْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَ
الْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا   یعنی چون زین فرمود او خوب
نباشد بلکه خوبی در او عاریه و از جای دیگر باشد قلب زر را نمود بهشت
یعنی این دنیا که کفک است قلب است و بی قیمت ما در زر اندود کرده ایم زُيِّنَ
لِلنَّاسِ   آدمی اصطرلاب حق است اما منجمی باید که اصطرلاب را بداند تره
فروش و بقال اگر چه اصطرلاب دارند اما از آن چه فایده گیرند و با آن
اصطرلاب احوال فلکها چه دانند از دوران و تاثیرات و انقلابات آن الا
غیر ذلک چه خبر دانند پس اصطرلاب حق منجم شو فرموده است که من عرف نفسه فقد عرف
ربه   همچنین که این اصطرلاب برنجین آینه افلاک است که وجود آدمی که وَلَقَدْ
كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ   اصطرلاب حق است چون حق او را بخود عارف و عالم و دانا و آشنا کرده
از اصطرلاب وجود خود تجلی حق را و جمال بیچون را دم بدم و لمحه بلمحه می‌بیند و هرگز
از آن جمال از این آینه خالی نباشد حق جل و علا را بندگانند که ایشان خود را بحکمت و

معرفت و کرامت بپوشانند اگرچه خلق را آن نظر نیست که ایشان را ببینند
چه ایشان از غایت غیرت خود را می پوشانند و نگاران محجبه مجمل لکن انها
پوشیده اند آن را تا محفوظ کنند آن جمال خود را

فصل

امیر گفت شب و روز دلم بخدمتست اما از مشغولیها و کارهای مشغولی نمی توانم بخدمت رسیدن مولانا فرمود این کارها هم کار حق است زیرا که سبب امن و امان مسلمانانست خود را فدا کرده اید بمال و تن تا دل ایشان را بجای آرید تا مسلمانی چند با امن بطاعت مشغول باشند پس این نیز کار خیر باشد چون شما را حق تعالی بچنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل عنایتست و چون فتوری باشد در این میل دلیل بی عنایتی باشد که حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر بسبب او برآید تا مستحق درجات عالی نشود

نظیر

همچون حمام گرم آن گرمی او از تون است مانند کاه و هیمه و عیره حق تعالی اسبابی پیدا کند اگرچه آن بصورت بد باشد و مکروه اما آن در حق وی عنایتست همچو حمام که گرم شود و سود آن بخلق میرسد در این میان یاران درآمدند مولانا عذر فرمود که اگر من شما را قیام نکنم و نپرسم این احترام باشد زیرا که احترام هر چیز لایق آن وقت باشد در نماز نشاید پدر و مادر را پرسیدن و تعظیم کردن و بی التفاتی بدوستان و خویشان در آن حالت

نماز عین التفات و نوازش باشد زیرا که چون بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند و مشوش نشود پس ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند پس عین التفات و نوازش باشد چون عذر باید کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست امیر سؤال کرد که از نماز نزدیکتر راهی هست فرمود هم نماز این صورت تنها نیست این قالب نماز است زیرا که این نماز را اولی است و آخری و هر چیز که آن را اول و آخر باشد آن قالب باشد زیرا تکبیر اول نماز است و سلام آخر نماز و همچنین شهادت آن نیست که بر زبان گویند که آن را نیز اول و آخر است و هر چیز که در صوت و حرف آید آن را اول و آخر باشد آن صورت و قالب بود جان آن بیچون باشد و بی نهایت بود آن را اول و آخر نباشد آخر این نماز را انبیا هم کرده اند اکنون این نبی که این نماز کرد چنین میفرماید لی مع الله حالات ای وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی دانستیم جان این نماز صورت تنها نیست بلکه استغراقیست و بیهوشی است که این همه صورتها که برون می ماند آنجا نمی گنجد جبرئیل نیز که معنی محض است هم نمی گنجد

حکایت

از سلطان العلماء بهاء الملة والدین قدس الله سره که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت

نماز رسید بعضی مریدان گفتند مولانا وقت نماز است مولانا بگفت
ایشان التفات نکرد برخواستند و بنماز مشغول شدند دو مرید موافقت
شیخ کردند یکی از آن مریدان خواجگی نام در نماز بود بچشم سر عیان
نمودند که جمله اصحاب که در نماز بودند با امام پشتشان بقبله
بود آن دو مرید که موافقت شیخ کرده بودند رویشان بقبله بود زیرا که
چون شیخ از ما و من گذشته است و اوئی او فانی شده و در نور حق
مستهلک گردیده که موتوا قبل ان تموتوا اکنون او نور حق شده است
هر که پشت به نور حق کند و روی بدیوار آرد قطعا پشت بر قبله کرده باشد
زیرا که او جان قبله بوده است اگر این خلق روی بقبله میکنند آن کعبه را
نبی ساخته است قبله گاه عالم شد پس آن نبی قبله باشد بطریق اولی
چون این خانه گل بواسطه آن نبی قبله بوده است **خبر** مصطفی
صلی الله علیه و آله یاری را عتاب کرد که ترا خواندم چرا نیامدی گفت بنماز
مشغول بودم گفت آخر منت خواندم گفت من بیچاره ام گفت بیچاره است
اگر دائم وقت ملازم بیچاره باشی در کل احوال در حالت قدرت هم خود را
بیچاره بینی چنانکه در حالت عجز زیرا که بالای قدرت تو قدرتی است
تو مقهور حقی در همه احوال و نه دو نیمه گاهی بیچاره و گاهی با چاره

نظر بقدرت او دارد و همواره خود را بیچاره میدان بی دست و پای
عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف بلکه شیران و پلنگان و نهنگان
هم بیچاره و سرنگونند و آسمانها و زمینها هم بیچاره و مسخر حکم و بند او
پادشاهی عظیم است نور او چون نور آفتاب و ماه نیست که بوجود ابر
چیزی بر جای بماند چون روی او بی پرده روی نماید نه آسمان ماند نه زمین
چون آن شاه کس نماند کل شیء هالک الا وجهه **حکایت** پادشا
بدرویشی گفت که در آن لحظه که بدرگاه حق تجلی و قرب یابی مرا یاد کن
گفت چون در آن لحظه که بدرگاه رسم و تاب آن آفتاب جمال بر من زند
مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم اما چون حق تعالی بنده را گزیند و
مستغرق خود گرداند هر که دامن او گیرد و حاجت طلبد بی آنکه آن
بزرگ یاد او نماید و عرضه دارد حق تعالی آن را بر آورد **حکایت** آورده اند
که پادشاهی بود و او را بنده خاص و عظیم مقرب چون آن بنده قصد حضور
پادشاه کردی اهل حاجت قصه‌ها بدو گفتندی و رقعه‌ها دادندی که بر پادشاه عرض
دارد او آنها را در جیب نهادی چون بحضرت پادشاه رسیدی تاب جمال پادشا
نیافتی بیهوش گردیدی و بیفتادی پادشاه دست در جیب او کرده نامها
بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در جیب او نهادی کار

جمله را بجای آنکه او عرضه دارد برآمدی چنانکه یکی رد نشدی بلکه مطلوب
ایشان مضاعف و بیش از آنکه طلبیدندی بحصول پیوستی و نیکان دیگر
هوش داشتندی قصه‌های اهل حاجت را عرض کردندی و موجود ندی
از صد کار و صد حاجت یکی ادا منقضی شدی **فصل** یکی آمد
گفت اینجا چیزی فراموش کردم مولانا فرمود یک چیز است که آن فراموش
کردنی نیست اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آن را فراموش نکنی باک نیست
و اگر جمله چیزها را فراموش نکنی و آن را فراموش کنی هیچ نکرده باشی **نظیر**
همچنانکه پادشاهی ترا بده فرستد برای کاری معین تو رفتی صد کار دیگر
گزاردی و آن کار را که برای او رفته بودی نگزاردی چنانست که هیچ
نگزاردی پس آدمی در عالم برای کاری آمده است و مقصود آنست چون
آن را نمی‌گزارد هیچ نکرده باشد إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ
ظَلُومًا جَهُولًا میفرماید آن امانت را بر آسمانها عرضه داشتیم نتوانست
پذیرفتن بنگر که آفتاب یکی از ساکنان عالم بالاست و چندین کارها
آید که عقل از و حیران می‌شود سنگها را لعل می‌کند و کوهها را زر و نقره
نماید و زمین و نبات را در جوش می‌آورد و زنده می‌کند و زمین [illegible]

و بر می‌دهد و عیبها را می‌پوشاند و صد هزار عجایب که در شرح نیاید
می‌پذیرد و این همه می‌کند اما از ایشان آن یک کار نمی‌آید که میفرماید وَلَقَدْ
كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ پس آن کار از آدمی می‌آید نه از آسمانها نه از
زمینها چون کار بکند آن ظلومی و جهولی از و نفی شود **نظیر**
همچنانکه شمشیر پولاد مصری که گران بهاست و در خزاین ملوک باشد آورده
ناچی و ساطور گوشت گاو گندیده کرده که من این تیغ را معطل نمی‌کنم
برای چنین کاری بکار می‌دارم یا دیگ طلا را آورده درو شلغم پزی
که بحبه‌ای از آن صد دیگ مس و سنگ بدست می‌آید یا کارد جوهردار
میخ کدوی شکسته کرده که من مصلحت میکنم و کدو را بر وی می‌آویزم و
این کارد را معطل نمیکنم آدم جای افسوس و خنده باشد چون کار آن
کدو و میخ چوبین بر می‌آید چه عقل باشد که آن کارد مجوهر را مشغول
آن کنی حق تعالی ترا قیمت عظیم نهاده میفرماید إِنَّ اللّٰهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ **شعر** تو بقیمت ورای دو جهانی
چکنم قیمت خود نمیدانی **بیت** منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مائی
مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهائی حق تعالی میفرماید من شما را
و انفاس و اوقات شما را خریده‌ام اگر من دهید و صرف کنید بهای آن

بهشت جاودانست همه تو بیش من این است اگر تو خود را بدوزخ فرو بری
علم خود کرده باشی چنانکه آن مرد که از مجوهر را دبرا و کوزه و کدوی او بجنه
بود و بهانه می آورد که من خود را بکارهای عالی صرف میکنم و علوم فقه
و حکمت و نجوم و منطق و طب و غیرهم را تحصیل میکنم اخوان همه
برای آنست که آنچه مقصود است حاصل نمائی چون تو از مقصود دور افتادی
اینها چه فایده دهد چون مقصود حاصل شود اینها همه حاصل است اگر
فقه است برای تواست تا کسی از دست تو نان مزد نیابد و جامه اش را نکند
و زنا نکند تا تو بسلامت باشی و اگر نجوم است و احوال فلک و تأثیران در
زمین از ارزانی و گرانی و امن و خوف هم تعلق باحوال تو دارد و برای تست
اگر ستاره است از سعد و نحس بطالع تو تعلق دارد هم برای تواست چون
تأمل کنی اصل تو باشی و اینها را فرع خود بینی زیرا که ترا برای خود آفریده
و همه را برای تو خَلَقْتُ الْأَشْيَاءَ لِأَجْلِكَ وَخَلَقْتُكَ لِأَجْلِي چون اینها
فروع تواند چندین تفاصیل و عجایبها و احوالها در عالمهای بی نهایت
دارند بنگر ترا اصلی چه احوالها باشد چون فروع ترا عروج و هبوط و سعادت
و نحوست و نفع و ضرر باشد که فلان روحانی خاصیت دارد و فلان چیز
فلان چیز را شاید تو را غیر این غذا و خواب و خور غذای دیگر است قال

رسول الله صلعم أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي در این عالم آن غذای
لطیف را فراموش کرده و باین غذای کثیف مشغول شده و شب و روز
تن را می پروری اخوان تن اسب تواست و این عالم آخور و اسب و غذای
اسب سوار را نشاید تا این خود خواب و خور تو نعمت است اما سبب آنکه
حیوانی بر تو غالب شده است تو بر سر اسب در آخور اسبان مانده و تو در صف
شاهان و امیران عالم بقا مقام داری دلت آنجاست اما تن چون بر تو غالب است
حکم تن گرفته و اسیر او مانده **حکایت** همچنانکه مجنون قصد دیار لیلی
کرد شتر را آنطرف راند تا بهوش بود شتر براه راست میرفت چون لحظهٔ
مستغرق لیلی میگشت خود را و شتر را فراموش میکرد شتر را در حی بچه
مانده بود و دلش مایل بچه بود هر وقت مجنون را غافل از خود می یافت
فرصت مینمود باز می گشت و بحی میرسید چون بخود باز می آمد دید که دو باره
راه را باز گشته بود تا صبح در تک و دو بود اثری از منزل لیلی ظاهر نشد
عاقبت فهمید گفت ای ناقه اگرچه هر دو عاشقیم اما هر دو همره ضد
و بس نا لایقیم عاقبت فغان بر آورد که ای شتر تو بلای منی و فرو جست
هَوَى نَاقَتِي خَلْفِي وَقُدَّامِي الْهَوَى وَإِنِّي وَإِيَّاهَا لَمُخْتَلِفَانِ مولانا
فرموده اند که سید برهان الدین محقق قدس الله سره تحقیقا منبر بود یکی گفت

مدح تو از فلانی شنیدم گفت تا ببینم فلان چه کس است او را این مرتبه
هست که مرا بشناسد و مدح من گوید اگر او مرا به سخن شناخته است پس
او مرا نشناخته است زیرا که این سخن نماند و این حرف و صوت هم نماند و این
لب و دهان نیز پایدار نیست این همه عرض است و اگر به فعل شناخته هم چنین
و اگر بذات مرا شناخته است آنگه دانم که او مدح من تواند گفت و آن مدح
من باشد **حکایت** او همچنان باشد که پادشاهی پسر خود را بجماعتی
از اهل هنر سپرده بود تا او را علم رمل و نجوم و طب آموزند آموخته بودند
بسیار استاد کامل شده بود با کمال کودنی و بلادت امتحان کرد که یا انگشتری در
مشت آنکه دادم چه چیز است پسر رملی بکند و گفت آنچه در مشت داری
گرد است و مجوف است و زرد رنگ است و معدنی است پادشاه گفت چون
نشانها درست گفتی حکم کن که چنین چیز چه باشد گفت می باید سنگ
آسیا باشد گفتا خو چندان نشانهای دقیق که عقول در آن حیران ماند
از قوت تحصیل دادی و آنقدر عقل نداری که بدانی سنگ آسیا در مشت
نگنجد اکنون چون علمای اهل زمان در علوم موی می شکافند و چیزهای
دیگر را که بایشان تعلق ندارد نیک دانسته اند و ایشان را بدان تمامت
کلی حاصل گشته و آنچه ایشان را مهم است و بوی نزدیکتر از همه است

(۲) ... پادشاه انگشتری در مشت گرفت ...

خود او نیست بگذاشته اند و خودی خود را نمیدانند که حلالست یا حرام
جایز است یا نه پاکست یا ناپاک پس این مجوفی و زردی و گردی بر او
عارضی است چون در آتشش اندازی این همه نماند ذاتی شود صافی
از این همه نشان هر چیز که میدهند از علوم و فعل و قول هم چنین باشد
و بجوهر او تعلق ندارد بعد از این همه باقی است ایشان نشان این همه را
بگویند و شرح دهند و در آخر حکم کنند که سنگ آسیاست چون از آنچه
اصل است خبر ندارند **نظیر** من مرغم چه مرغم بلبلم و طوطیم اگر
مرا گوید بانگ کن [دیگر گونه] نوا ام چون زبان من همین است غیر از این نوا نیم
گفت بخلاف آنکه او از مرغ آموخته است او مرغ نیست دشمن صیاد
مرغانست بانگ و صفیر میکند تا او را مرغ دانند و اگر او را حکم کنند
که جز این آواز آواز دیگر گون [struck] [توانی کردن چون] این آواز بر او عاریتی است
و آن او نیست نوا تفاوت از دیگر گون کردن چون او این آموخته است که کالای
مردمان دزدد و از هر خانه قماش می ناید آواز دیگر هم میکند کان بر ندا و آواز
او همین است و اصلی است **فصل** امیر پروانه گفت چه لطفی است
که مولانا تشریف فرمود توقع نداشتم در دلم نگذشت که لایق این هم مرا
یا نیست که شب و روز در زمره چاکران و ملازمان بودمی و هنوز لایق آن

این چه لطف بود مولانا فرمود که این جمله آنست که شما را همت عالی است هر چند
شما را مرتبه عزیز است و بزرگ و بکارهای خطیر و بلند مشغولید از علو
همت خود را قاصر می بینید و بدان راضی نمیشید و بر خود چیزهای
بسیار لازم می دانید اگر چه ما را همواره دل بجد هست اما میخواهیم که بصورت
مشرف شویم زیرا که صورت نیز اعتباری دارد که جائی که هست اعتبار
پوست مشارکت با مغز چنانکه کار بی مغز بر نمی آید بی پوست هم بر نمی آید
نظیر چنانکه دانه را بی پوست در زمین کاری بر نیاید و فاسد گردد
و چون با پوست کاری بر آید و درخت شود عظیم پس از این روی تن نیز اصلی
تمام عظیم دارد و در بایست باشد و بی او خود کاری بر نیاید و مقصود حاصل
نشود ای والله خود معین است آنکه معنی دارد و معنی دار شده باشد اینکه
میگوید قال رسول الله ص رکعتین من الصلوة خیر من الدنیا و ما فیها پیش
هر کس نباشد پیش آنکس باشد که اگر رکعتی از وی فوت شود پیش او بالای دنیا
و آنچه در اوست باشد از فوت ملک دنیا که جمله آن او باشد فوت رکعتین
دشوارتر آید **حکایت** درویشی پیش پادشاهی رفت پادشاه بوی
گفت ای زاهد درویش گفت زاهد توئی گفت من چون زاهد باشم که دنیا
آن من است درویش گفت نه عکس می بینی دنیا و آخرت جمله از آن من است

و عالم را من گرفته ام و توئی که بلقمه و خرقه قانع شده فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ
اللهِ آن وجهی است مجرای و رایج و لا ینقطع و باقی عاشقان خود را فدای
آن وجه کرده اند و عوض نمی طلبند و باقی همچو انعامند اما مستحق انعامند
اگر چه در آخورند اما مقبول امیر آخورند که چون خواهد از این آخورش بطویلهٔ
خاصش برد می برد **نظیر** همچنانکه از آغاز در عدم بود بوجودش آورد
و از طویلهٔ وجود بجمادی آورد و از طویلهٔ جمادی بنباتی و از نباتی بحیوانی و از حیوانی
بانسانی و از انسانی بملکی الی ما لا نهایة پس این همه از برای آن نمود تا تو مقر
شوی که او را از این جنس طویلها بسیار است عالی تر از یکدیگر طَبَقًا عَنْ
طَبَقٍ فَمَا لَهُمْ لَا یُؤْمِنُونَ این همه برای آن نمودم تا مقر شوی طبقات دیگر را
که در پیش است برای آن ننمودم که انکار کنی و گوئی همین است و استاد صنعت
و فرهنگ برای آن می نماید که او را معتقد شوند و بایمان آورند **نظیر**
همچنانکه پادشاه انعام و صله دهد و بنوازد برای آن نوازد که از و متوقع دیگر
چیزها شوند و امیدوار کیسها بر دوزند برای آن ندهد که گویند همین است پادشاه
دیگر انعام نخواهد کردن دیگر جز این ندارد بر این قدر اختصار کنند پادشاه اگر
این را بداند که چنین خواهند گفت و چنین خواهند دانستن بخدا هرگز بوی
انعام نکند زاهد آن است که آخر بیند و اهل دنیا آخور بینند اما آنها که

واخص اند و عارف نیکو شناسند و نیکو نظر بر اول افتاده است و آغاز
هر کار می دانند **نظم** همچنانکه دانائی کند نگار دانند که کندم
خواهند دست از اول آخر دانند و هم چنین جو و برنج وغیره که چون اول را
دیدا و را نظر بر آخر است آخر در اول برابر او معلوم شد ایشان نادرند و اینها
متوسط که آخر می بینند و اینها که در آخر نیز نادانند در دست که آدمی را
رهبر است در هر کاری که هست تا او را اندر دهست کار و هوس و عشق
این کار در درون هست خواه امارت خواه علم و خواه عمل تا مریم را درد زادن
پیدا نشد قصد آن درخت نکرد قوله تعالی فاجاءها المخاض الی جذع النخلة
او را آن درد بدرخت آورد و درخت خشک میوه دار شد **مصرع** درد
مریم را بخرما بن کشید **نظم** تن همچون مریم است و هر یک عیسی داریم
اگر درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد از راه نهانی که آمده باز
باصل خود رود و ما محروم مانیم چنانکه حکیم گوید **شعر** جان از درون
بفاقه و طبع از برون ببرگ دیو از خورش بهیضه و جبریل ناشتا
اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمین چون شد بسوی آسمان نسود دوا
فصل این سخن برای آنکس است که او بسخن محتاج است که ادراک کند
اما آنکه بی سخن ادراک کند ورا خود از سخن است قوله تعالی کن فیکون

حکایت شاعری تازی گوی پیش سلطانی ترک آمد که او تازی و پارسی
نمی دانست شاعر برای او شعری عظیم و غرا بتازی بگفت و آورد چون پادشاه
بر تخت نشست و ارکان دولت چون امرا و وزرا و حاضر آمدند چنانکه
عادت و ترتیب سلطنت است شاعر برخاست و شعر را آغاز کرد
پادشاه در مقامیکه محل تحسین بود سر می جنبانید و در مقامی که محل
ترتیب بود التفات میکرد اهل دیوان حیران ماندند که پادشاه کلمه
تازی نمی دانست و ممکن که می دانست و از ما نهان میداشت اگر ما بزبان
تازی بی ادبیها کرده باشیم وای بر ما پادشاه را غلامی بود خاص اهل دیوان
باتفاق غلام را اسب و استر و نقد و جنس دادند که ما را ازین حال آگاه
کردان که پادشاه تازی میداند یا نه و آنکه در محل سر جنبانید چون بود
کرامات بود یا الهام تا روزی غلام فرصت یافت در شکار پادشاه را
خوش دل دید از پادشاه پرسید پادشاه بخندید و گفت والله من
تازی نمیدانم از آنچه سر جنبانیدم یعنی میدانم که مقصود او از آن شعر
چیست سر می جنبانیدم و تحسین میکردم که معلوم است پس یقین گشت
کار اصل مقصود است و آن شعر فرع مقصود است که اگر آن مقصود
نبودی آن شعر گفته نشدی پس اگر بمقصود نظر کنی دوئی نماند دو

در فرع است اصل یکی است **نظیر** همچنانکه طرق مشایخ اگرچه
بصورت گوناگون‌اند اما از روی مقصود یکچیز است که طلب حق باشد ولی
در حال و مقال و احوال مباینت دارند **نظیر** همچنانکه بادی در
ساحلی بوزد گوشه غالی برگیرد و اضطرابی و جنبشی در کلبهها پدید آید
و خس و خاشاک بر هوا برد و آب حوض را ذره ذره کرداند و در رقص
آرد و چراغ را بکشد و هیمه که نیم سوخته است بر فروزد و آتش را بلند
کرداند این همه احوال متفاوت گوناگون می نماید اما از روی مقصود و
اصل حقیقت یکچیز است زیرا که حرکت همه از یک باد است امیر گفت که
ما مقصودیم یا نه مولانا فرمود که کیمیا این اندیشه آید و این عنایت بر وی
فرود آید که کو بیا. در چشم دگر اچنین می کنم و این دلیل دوستی و
عنایتست ویبقی الحب ما بقی العتاب زیرا که عتاب با دوستان
کنند با بیگانگان نکنند اکنون این عتاب نیز متفاوتست زیرا که او را دردی
می کند و او در آن صبر دارد و در حق او دلیل عنایت و محبت باشد اگر
آن عتابی که درد او درد نکند این دلیل محبت نباشد **نظیر** همچنانکه
قالی را چوب زنند تا گرد از وی جدا شود این را عاقلان عتاب نگویند اما
اگر فرزند خود و محبوب خود را بزنند آن را عتاب گویند و دلیل محبت

درین محل پدید آید پس مادام که از خود درد و پشیمانی می بینی دلیل دوستی
و عتاب حق است اگر در برادر خود عیبی بینی آن عیب در تست که در
وی می بینی عالم همچنین آینه است و در او نقش خود می بینی قال النبی
المؤمن مرآت المؤمن آن عیب را از خود جدا کن زیرا که از آنچه از وی می رنجی
از خود رنجیده **حکایت** گویند پیلی را آورده بودند بر سر چشمه که
آب خورد صاحب خود را می دید می رمید ادمی پنداشت که از دیگری می رمد
نمیدانست که از خود می رمد همه اخلاق بد از ظلم و کین و حرص و حسد
و کبر و غضب و شهوت و بدخویی در تست نمی رنجی چون در دیگری
می بینی می رنجی آدمی از بوی و دمل و جراحت خود نفرت ندارد و از دست
مجروح خود هم نفرت ندارد دست مجروح خود را در آغذیه می کند و
انگشت خود را می لیسد هیچ از آن دلش بهم نمی آید و دردهم نمیشود
اما چون بر دیگری دملی یا اندک ریشی بیند اگر دست بچربی زند [illegible] آن چیز را
نتواند خورد و نفرتش نماید همچنین اخلاق بد چون ریشها و کثافات و دمل
چون در تست از آن نمی رنجی و چون در دیگری می بینی می رنجی و نفرت می کنی
همچنانکه تو از آن می رمی او را نیز معذور میدار اگر از تو برمد و برنجد و رنجیدن
تو عذر اوست زیرا که رنج تو از دیدن آنست او نیز همان می بیند المؤمن

مرات المؤمن ونود نفرمود الكافر مرات الكافر نه است كه مرات نيست
از انكه صيقلى نكرده است وانرا نمود خبر ندارد **حكايت** اورده اند پادشاهى
دلتنك بر لب جوى نشسته بود امرا و وزرا از قبض او هراسان و ترسان بودند هيچ
كونه روى او كشاده نميشد مسخره داشت عظيم معتبر امرا و وزرا با وى عهد
بستند كه اكر پادشاه را بخنداند چندين مال بدو دهند مسخره عزم پادشاه
كرده هر چند لاغ مى كرد واجتهاد مينمود شاه سر بر نمى كرد و نظر نمى كرد تا او شكلى
كند و شاه را بخنداند و شاه در جوى نكاه مى كرد و سر بر نمى اورد مسخره
كفت شاها در اب جو چه مى بينى شاه در كمال خشم كفت قلتبانى مى بينم
كه پيوسته مرا دعجب ميدهد مسخره جواب داد شاه عالم را كه بنده نيز كور
نيست اكر تو در او چيزى مى بينى و ميرنجى او نيز همان مى بيند كه تو مى بينى
پيش او دو وانا نمى كنجد تو انا مى كوئى واو انا تو بمير پيش او يا او بميرد
پيش تو تا دوئى نماند اما انكه او بميرد امكان ندارد نه در خارج و نه در ذهن
قوله هو الحى الذى لا يموت اما ان لطف هست كه اكر ممكن بودى براى تو بمردى
تا دوئى برخواستى اكنون چون مردن او ممكن نيست تو بمير تا او برتو تجلى كند
دوئى برخيزد مثلا دو مرغ را برهم بندند با وجود جنسيت انچه دو بود داشتند
چهار پر مبدل شد عمنوا سقير بهر برا كه دوئى قائم است اما اكر مرغ مرده را

براو بندند بپرد زيرا كه دوئى نمانده است افتاب ان لطف هست كه پيش
خفاش بميرد اما چون امكان ندارد ميكويد اى خفاش لطف من به همه
رسيده است خواهم كرد در حق تو نيز احسان كنم تو بمير چون مردن تو امكان
دارد تا از نور جلال من بهره ور كردى **حكايت** بنده از بندكان را
ان قدرت بوده است كه خود را براى دوستى فدا كند يكى از حضرت حق تعالى دوستى را
ميخواست خداى تعالى قبول نمى كرد ندا مى امد كه ما او را مى خواهيم ان بنده
الحاح مى كرد واز استدعا دست باز نمى داشت كه خداوندا در من
خواست او نهاده از سر من بدر نمى رود درا خوند امد كه هيچ اهى ان مراد
برا بعجود را فدا كن و تو نيست شو و از عالم برو كفت يارب راضى شدم
سر را باختى براى ان دوست تا كام او حاصل شد در جائيكه بنده را ان
لطف باشد كه چنين عمرى كه يك روزه ان عمر بعمر جمله عالم او لاد وا خوا برابرى
وى مى ارزد فدا كند پس ان لطف او بين را ابن لطف وكرم نباشد باشد
اما فناى او محالست و ممكن نيست تو فنا شو تا بقا يابى **فصل** بفعلى
امد بالاى بزركى لطيفى نشست مولانا فرمود ايشان را چه تفاوت كه بالا
وزير ايشان چراغند چراغ اكر بالا بود غرض او منفعت ديكران باشد تا
ايشان از نور او حظ يابند والا هرجا چراغ باشد خواه بالا وخواه زير چراغ

علی کل حال چه جای چراغ که آفتاب اید نه اگر ایشان جاه و بلندی عالم طلبند
غرضشان آن باشد که چون خلقان را آن نظر هست که بالتبع ایشان را
ببینند ایشان خواهند که بدام دنیا اهل دنیا را صید کنند تا بدان بلندی
دیگران راه برند و بدام آخرت افتند **مثال** چنانکه رسول خدا ص
مکه را و بلاد را برای آن نمی گرفت که محتاج آن بود بلکه برای آن می گرفت تا
همه را زنده کند و بخشد و روشنائی و بینائی کرامت کند قال رسول الله صلعم
هذا کف معود ان یعطی لا هو معود ان یاخذ ایشان خلق خدا را می فریبند
تا عطا بخشند نه برای آنکه از ایشان چیزی برند **نظیر** شخصی که دام نهد
و مرغکان را بمکر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد آن را مکر
گویند اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز وحشی بی قیمت را که از گوهر و هنر
خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند تا مشرف و مودب
و معلم گردد این را مکر نمی گویند اگرچه بصورت مکر است این را عین عطا و
راستی و مرده زنده کردن و سنگ لعل کردن و منی مرده آدمی حی ساختن
دانند و افزون از این اگر آن باز علم بودی که او را چرا می گیرند محتاج دام
نبودی و بجان و دل جویای دام گشتی و بر دست شاه پران شدی خلق بظاهر
سخن ایشان نظر می کنند و می گویند ما از این بسیار شنوده ایم تو بر تو

از این سخنها اندرون ما پر است وقالوا قلوبنا غلف بل لعنهم الله بکفرهم
کافران می گفتند که دلهای ما غلاف این چنین سخنهاست و از این پریم حق تعالی در
جواب ایشان می فرماید که از این پر باشید پر از وسواسید و خیال و از شرک و از
شک بلکه پر از لعنتید بل لعنهم الله بکفرهم کاش تهی بودندی تا از این پر
گشتندی اکنون قابل نیستند حق تعالی گوش و چشم و دل ایشان را مهر کرده است
تا چشم لون دیگر بیند یوسف را گرگ بیند گوش لون دیگر شنود قرآن و حکمت را
هذیانات شمرد دل لون دیگر بیند تا محل وسواس و خیال گردد همچون زمستان
از شکل و خیال توی بر تو افتاده است از یخ و سرما جمع گشته ختم الله علی قلوبهم
وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة چه جای آنکه از این پر باشند بوی
نیافته اند و نشنیده اند در همه عمر نه ایشان و نه آنها که با ایشان تفاخر می کنند
و نه مبادا ایشان کوزه ایست که حق تعالی آن را بر لب بعضی پر آب می نماید و بر لب بعضی
تهی می نماید چون در حق ایشان چنین است در تشنگی اندازد این کوزه چه شکر
گویند نیز اشکر آنکه گوید که باد پری نماید و سراب می کند این کوزه را حق تعالی
باب گل بساخت بعضی آدم را خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا قالب
او را بساخت چندین مدت بر زمین مانده بود ابلیس فرود آمد در
قالب آدم رفت در جمله رگهای او بگردید و تماشا کرد و آن رگ و پی را

پر از خون و پر از اخلاط دید گفت او عیب نیست عجب اگر این نباشد آن ابلیس است
که خواهد بود **فصل** پسر اتابک آمد مولانا فرمود که پدر تو دایما بحق
مشغول است و اعتقادش عالی است در سخنش پیداست روزی اتابک گفت
که کافران می گفتند ما دختر به تاتار دهیم تا دین یکی گردد و این نو که مسلمانی
نیست برخیزد گفتم این کی یکی بوده است همواره دو سه بوده است و جنگ
وقتال در میانشان بوده شما دین را چون خواهید کردن یکی این سخن مولانای بزرگ بهاء
الحق والدین قدس الله سره فواید بسیار فرموده که آن دم یک شود که قیامت
برخیزد اینجا که دنیاست ممکن نیست زیرا که اینجا هر یکی را مرادیست مختلف
یکی در اینجا ممکن نگردد الا در قیامت همه یکی شوند و بیکی نظر کنند و یک
گوش شوند و یک زبان گویند در آدمی بسیار چیزهاست از جمله موش است
و مرغ باری مرغ قفس را بالا می برد باری موش بزیر کشد و صد هزار وحوش
مختلف در آدمی هستند چون بانجا روند موش موشی بگذارد و مرغ مرغی
همه یک میشوند زیرا که مطلوب بالاست نه زیر مطلوب ظاهر شود نه بالا
پرد نه بزیر کشد **نظیر** شخصی چیزی گم کرده است چپ و راست
می جوید چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر نه راست و نه چپ و نه پس
نه پیش در روز قیامت امنا وصدقنا همه یک نظر شوند و یک گوش و یک هوش

نظیر چنانکه ده کس را باغی یا دکانی مشترک باشد سخنهاشان یکی باشد
و دل یکی و غم و شادی یکی و مشغولیشان بیک چیز باشد چون مطلوب
یکی گشت روز قیامت امنا وصدقنا همه را کار با حق تعالی افتاده همه یک شوند
باین معنی هر کس که در دنیاست بکاری مشغول است یکی در محبت زن
و یکی در محبت مال و یکی در کسب و یکی در علم همه را اعتقاد است که
درمان من و ذوق من و راحت من در آنست و آنچه راحت او از آنست
آن رحمت حق است چون در هر کار میرود و مطلوب میجوید نمی یابد باز
می گردد و چون ساعتی نمی طلبد می گوید آن ذوق و راحت جستنی است مگر
نیک نجستم باز بجویم چون باز بجوید نا گاهی رحمت حق روی می نماید
بی حجاب بعد از آن داند که راه آن نبود اما چون حق تعالی بندگانی دارد
که پیش از قیامت چنانند که می بینند امیر المؤمنین علی علیه السلم
می فرماید لو کشف الغطا ما ازددت یقینا یعنی چون قالب بر گیرند
و قیامت شود یقین من زیادت نشود **نظیر** چنان باشد که قومی در شب
تاری در خانه رو بهر جانب کرده اند و نماز می گذارند چون روز شود همه از آن
قبلها باز گردند مگر آنکه رو بقبله بوده باشد چه باز گردد چون همه را
رو بجوانب می باید کردن پس بندگان هم در این شب دنیا روی بوی دارند

از غیر وی رو گردانیده اند پس گرد حق ایشان قیامت حاضر است سخن بی پایان
اما بقدر طالب فرود می آید قوله وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا
نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ هیچ چیزی نیست از نیک و بد که آن از پیش
در خزانهٔ ما و گنجهای بی پایان ما نیست اما بقدر حوصله می فرستیم
که مصلحت و حکمت در آنست مولانا فرمود آدمی این شخص معتقد است
اما اعتقاد را نمیداند چنانکه کودک معتقد نانست اما نان را نمیداند
که چه چیزاست و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک میشود از
تشنگی و نمیداند که تشنگی چیست وجود آدمی همچون علمی است علم را اول
در هوا کشند بعد از آن لشکرها از هر طرف که خود اند از عقل و فهم و خشم
و غضب و حلم و صبر و کرم و خوف و رجا و احوالهای بی پایان و صفات
بیحد بپای آن علم فرستند هر که از دور نگه کند علم را تنها بیند اما آنکه
از نزدیک نظر کند در زیر علم خلقی بسیار بیند یعنی غافل همین تن بیند
و عاقل داند که در او چه گوهرهاست و چه نهنگها و چه معنیها شخصی آمد
مولانا فرمود کجا بودی مشتاق بودیم چرا دیر آمدی گفت اتفاق چنین
افتاد مولانا گفت ما نیز دعا می کردیم تا این اتفاق بگردد اتفاقی که فراق
آرد اتفاق نابایست است آن شخص گفت که آن اتفاق از حق باشد هم نیک باشد

مولانا فرمود آری والله هم از حقست اما نسبت بما نه آنچه درویشان می
گویند که همه نیکست راست می گویند هم نسبت بحق نیکست و بکمال اما
نسبت بما نه **مثنوی** کفر هم نسبت بخالق حکمتست چون بما نسبت
کنی کفر آفتست زنا با پاکی بی نمازی کفر شرک اسلام توحید ظلم
و فسق صدق و خیرات و عدل جمله نسبت بحق جمع نیکست اما نسبت با
بی نمازی و کفر و شرک و دزدی و ظلم و زنا بدست توحید و نماز و خیرات
و عبادات نسبت بما نیکست **نظیر** چنانکه پادشاه در ملک او بستان
و زندان و خلعت و خشم و عطا و سور و ماتم و طبل و علم هم باشد
نسبت بر پادشاه همه در بایست و نیکست چنانکه خلعت و عطا کمال ملک
اوست دار و زندان هم کمال است اما نسبت با خلعت و دار کی یکی
باشد **فصل** سوال کردند که از نماز فاضلتر چه باشد فرمودند
یک جواب گفتیم که جان نماز به از نماز مع تقریره جواب دویم ایمان به از نماز
زیرا که نماز پنج وقت فرضست و ایمان دایما فریضه است و نماز بعذری
ساقط شود و رخصت و تأخیر باشد و تفضیل دیگر هست ایمان را بر نماز
که ایمان بهیچ عذری ساقط نشود و رخصت و تأخیر نباشد و نماز بی
ایمان نفع ندهد همچون نماز منافقان و نماز در هر دینی نوعی دیگر است

و ایمان بهیچ دینی مبدل نکردد و فرقهای دیکر هست بقدر جذب
مستمع ظاهر شود **شعر** چشم کر بد بکریه نکرد من چکنم از خود کله
کن که روشنائیش نبود یعنی مستمع دیکر جوید جز بود بدین سبب
که نونا بوده از خود نرسیده تا روشنائیست صد هزار تو بود **حکایت**
شخصی ضعیف و سخت لاغر و نحیف و حقیر بود همچون عصفوری در نظرها
مینمود با این حال شخص زشت کفی و لاف های زفت زدی روزی
در دیوان دیدروی وزیر سخنهای سخت کفت وزیر کرم شد و بانك
زد که ای اهل دیوان این فلان فلانی را از خاك بر کرفتم و پروردم و نان
دخوان و نعمت من کوی شد و بدینجا رسید که با چنینها کوید ان
شخص کفت ای والله اهل دیوان و اکابر و ارکان وزیر راست می کوید
بنعمت و نان او پرورده شدم لاجرم بدین رسوائیم اکرنان و نعمت
دیکری پرورده شده بودی صورت و قامتم و قیمتم به ازاین و بیش ازین
بودی او مرا از خاك بر کرفته است لاجرم باد روی کویم یا لیتنی کنت ترابا
اکر کسی دیکرم از خاك بر کرفتی این چنین مضحکه نبودمی اکنون می باید
که پروردش از مرد حق یابد روح او را ایمانی حرمالی شد کسیکه از مزور
سالوسی پرورده شود و علم از و اموزد و تربیت و مجاهده ازو یابد

روح او پژمرده و افسرده شود هم چو ان شخص ضعیف تلخ سخن کوتاه جوس
مخلدیهم و الذین کفروا اولیائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی
الظلمات در سرشت ادمی همه علما سرشته اند که روح مغیبات را
بنماید چنانچه اب صافی انچه در تحت وست از سنکریزه و سفال و غیره
بنماید وانچه بالای اسبت هم بنماید عکس ان را در کوهر اب بنهاده است
و علاجی و تعلیمی لیک چون اب ممتحن شد او را ان فراموش شده
انبیا و اولیا را فرستاده همچون اب صافی بزرك تا هر ابی حقیر که تیره
کرد او را بداد از تیرکی خود برهد و از رنك عارضی خلاصی یابد انکه
او را یاد اید حال اول چون خود را صاف بیند بداند که اول چنین بوده است
صاف و لطیف و یقین پس انبیا و اولیا مذکران باشند و او را از
حالت پیشین او یاد دهند نه انکه در کوهر او چیزی نو نهند اکنون هر ابی
تیره کرد ان اب بزرك را بشناخت که من از او یم و از ان ویم در و صحبت
و صفا کشت و ان اب تیره که او را نشناخت و او را غیر خود دید و غیر جنس
خود پناه بر کهها و تیره کیها و کلها تا بجانها مزج و از امتزاج بجدد و در شود
و در کل تیره قرار کرد روی باسفل السافلین و طرز بجر حکیم کرفت قال
رسول الله م فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف و از این قرار

تو موده قوله تعالی لقد جاءکم رسول من انفسکم یعنی این آب بزرگ از جنس
آب خود داشت واز نفس اوست واز گوهر او و آنچه او را از نفس خود می
بیند آن نه کر از نفس آب نیست بلکه از قرین وهم صحبت بداشت
تا آب که عکس آن قرین را این آب خود می گوید که من بد نمی ازنجا از
نفس اصلی خود مبدینست از عکس این قرین بد واز غایت آمیزش
با اوست واین آب را مبدانی که چه است قال الله تعالی وکان عرشه
علی الماء **نظیر** بشنو چنانکه گل خوار ندانند که میل او بگل از طبیعت
اوست یا از علتی که با طبع او در آمیخته است دیگر بدانکه هر آیتی و حدیثی
که با شبها دارند همچون دو شاهد اند واقف بر گواهیهای مختلف بر هر
مقامی گواهی دهند مناسب آن مقام که وقف خانه و هم گواهی دهند
بر بیع دکانی و گواهی رو دکانی و گواهی بر دینی و در هر قضیه که حاضر
شوند بر وفق آن گواهی دهند است وصورت گواهی درست همین باشد
ومعنی دیگر بود و نفعنا الله وایاکم اللون لون الدم والریح ریح المسک

فصل گفتیم مولانا را که فلانی را آرزو شد که شما را ببیند و می
گفت میخواهم خداوند کار را ببینم مولانا فرمود که خداوند کار را
این ساعت بحقیقت نبیند زیرا که آنچه آرزو برد صورت خداوندکار است

وصورت نقابست خداوندکار درین صورت بی نقاب نباشد و همچنین
همه آرزوها و مهر و محبتها که خلق دارند بانواع چیزها با مادر و پدر و فرزند
و آسمانها و زمینها و باغها و ایوانها و علمها و طعامها و شرابها همه
آرزوی حق دارند و آن چیزها جمله نقابهاست چون از این عالم بگذرند و آن
شاه را بی این نقابها ببینند بدانند که این همه نقابها و روپوشها بود
مطلوب بحقیقت آن یک چیز بود همه مشکلها حل شود و همه اشکالها که
در دل داشتند جواب بشنوند و همه عیان گردد و جواب حق چنان نباشد
که هر مشکلی را علی الانفراد جدا جدا جواب باید گفتن به یک جواب همه
سوالها به یکبار معلوم شود و مشکل حل گردد **مثال** همچنین که
زمستان هر کسی در جامه در تنوری در پوستینی و غاری که از سرما خزیده اند
و پناه گرفته و همچنین جمله نبات اشاذ درخت و گیاه و غیره که از زهر سرما
بی برگ و بر مانده در رختها در باطن برده و پنهان کرده تا آسیب سرما
بر ایشان نرسد چون بهار جواب تجلی بفرماید جمله سوالهای مختلف ایشان
از حیوان و نبات به یکبار حل گردد و آن اسبابها برخیزد و جمله سر برون
کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود و حق تعالی این نقابها را برای مصلحت
آفریده است که اگر جمال حق بی پرده روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهره

نشویم بواسطهٔ این نقابها بهره‌مند میشویم و درختان و باغها سبز میشوند
و لعل و یاقوت و در از تاثیر او ظاهر میشوند اگر این آفتاب که باین نوع
منفعت میدهد بوسایط اگر نزدیکتر آید هیچ نفع ندهد بلکه همهٔ خلق
عالم را بسوزاند و نماند   **مثنوی**   آفتاب کز وی این عالم فروخت
ذره‌ای گر پیش آید جمله سوخت   حقتعالی چون بر کوه بحجاب تجلی میفرماید آنرا
بدرخت و سبزه و گل و معدن آراسته میگرداند و چون بی حجاب تجلی
میفرماید آنرا زیر و زبر و ذره ذره میگرداند   قوله تعالی فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ
جَعَلَهُ دَكًّا   سائلی سوال کرد آخر در زمستان آفتاب هست مولانا فرمود
مرا غرض ازین گفتن مثالیست نه مثل مثل چنین باشد و مثال مانند اینجا
که من میگویم نه حمل است نه جمل نه مثل نه مثال هرچند که عقل آن چیزها را
مجتهد ادراک نکند اما عقل همگی جهد خود رها نکند و اگر رها کند آن عقل
نباشد عقل آنست که همواره بروز و شب مضطرب و بیقرار باشد از فکر و
اجتهاد نمودن در ادراک باری تعالی اگرچه حقتعالی ادراک نشود و قابل ادراک
نیست مثال عقل همچون پروانه است و معشوق همچو شمع هرچند پروانه خود را
بر شمع زند و بسوزد و هلاک شود از سبب آن سوختگی الم بدو رسد
و از شمع نشکیبد و اگر حیوانی باشد مانند پروانه از نور شمع بشکیبد

وخود را بر شمع زند او پروانه نباشد آنکه را ادراک توان کردن حقتعالی نباشد
اکنون آدمی آنست که از اجتهاد خالی نباشد و گرد جلال و جمال حقتعالی
گردد بی آرام و بیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزاند و او مدرک هیچ
عقلی نگردد   **فصل ۱۱**   امیر پروانه گفت مولانا بهاء الدین ولد پیش
از آنکه خداوندگار روی نماید عذر بنده میخواست میگفت مولانا جهت
این حکم کرده است که امیر بدیدن من نیاید و رنجه نشود که ما را حالهاست
حالی سخن گوییم حالی خاموش باشیم حالی پروای خلقان نباشد حالی
خلوت و عزلت بود استغراق و حیرت مبادا که امیر در حالی آید که نتوانیم
دلجویی او کردن و فراغت آن نباشد که با وی بموعظه و مکالمه پردازیم
پس آن بهتر که چون ما را فراغت باشد و توانیم با دوستان پرداخت
و بایشان نفع رسانیم تا برویم و دوستان را زیارت کنیم امیر گفت مولانا
بهاء الدین را جواب دادیم که جهت این نمی آیم که مولانا با من مکالمت کند بلکه برای
آن می آیم که مشرف شوم و از جمله بندگان باشم از آنها که این زمان واقع
شده است یکی آنست که مولانا مشغول بود روی ننمود تا دیر مرا در انتظار
رها کرد تا من بدانم که چون مسلمانان و نیکان بر در من می آیند منتظرشان بگذارم
چه رنج گرد راه ندادن چنین صعب است مولانا تلخی آنرا من چشانید و مرا

تادیب کرد که باد بکان چنین نکنم مولانا فرمودند بلکه شما را استظهارها کردم
عین عنایت بود حق تعالی بنده خاص خود را سفر باید که فاقه دریم که حاجت ز
در خانه گذشته عاو زادی زود برآریم اما او از ناله تو مرا خوش می آید و در حدیث
جبران تاخیر میرود تا بسیار نالی که ناله تو مرا خوش می آید نظیر
مثلا دو گدا بر در شخصی آمدند یکی خوب و محبوب و یکی زشت و مبغوض خداوند
خانه بغلام گفت زود بی تاخیر آن مبغوض را نان پاره بده که برود و از در دور شود
وان دیگر که محبوب بود وعده داد که نانی نپخته اند هنوز نان نپخته اند و
تو می باید صبر کنی تا نان برسد مولانا فرمود خاطرم میخواهد که بیشتر که
دوستان را به بینم و در ایشان سیر سیر نظر کنم و ایشان نیز در ما نظر کنند
تا چون اینجا دوستان صاحب گوهر همدیگر را نیک نیک دیده باشند چون
در آن عالم حشر شوند و آشنائی قوت گرفته باشد همدیگر را بازشناسند و
بدانند که در دار دنیا با هم بوده اند و بخوش بهم پیوندند زیرا که آدمی یار خود را
زود گم می کند نظیر نمی بینی که در این عالم شخصی که دوست شده و جانانه
خود کرده و در نظر تو یوسفی است بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می شود
و او را گم می کنی و صورت یوسفی او بگرگی مبدل میشود همان را که بصورت
یوسف دیده بودی اکنون بصورت گرگی می بینی هرچند که صورت او همان است

می دیدی با این حرکت عارضی گرگش دیدی فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این
ذات بذات دیگر مبدل بشود چون نیک او را نشناخته باشی و در ذات او
نیک فرو نرفته باشی چون نشناخت خواهی شناخت حاصل هم دیگر را می بینند او صاف
عطای ابنای جنس و این اوصاف ظاهر عارضی است و عارضی را بقا نباشد
نظیر گفته اند که شخصی گفت من فلانی را نیک نیک می شناسم گفتند
نشانش بگو گفت مکاری من بود دو گاو سیاه داشت اکنون همین مثال است
خلق گوید فلان دوست را دیده ام و می شناسم هر نشانی که دهند همچنان
باشد که نشان دو گاو سیاه داده باشد و آن نشان او نباشد و هیچ کار
نیاید اکنون از نیک و بد آدمی باید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه
ذاتست و چه گوهر دارد و دانستن حقیقی او خاصست تا او را دانسته باشی
عجبم می آید از مردمانی که می گویند اولیا و عاشقان بعالم بیچون او را جایی کجاست
مکان و صورت نیست و بیچون و چگونه است چگونه عشقبازی می کنند و مدد
و قوت می گیرند و متاثر میشوند آخر شب و روز در آنند اینک شخصی شخصی را دوست
میدارد و مدد می دارد و می گیرد از لطف و احسان و علم و ذکر و فکر و غم و شادی
او می گیرد این جمله در عالم لامکانست و او دم بدم از این معانی مدد می گیرد
و متاثر می شود و عجبش می آید که بعالم لامکان چون عاشق شوند و از وی

مدد می‌کنند اخوی از فکر و خیال و یاد معشوق مجازی معنی کبری مثال
می شوی حکیمی منکر این معنی بود روزی رنجور شد و رنج او دراز کشید
حکیمی الهی بعیادتش اورفت او را گفت از چه می‌نالی گفت صحت گفت کو
صورت صحت را که چگونه است گفت نمیدانم این میدانم که بی‌چون است و صورت
ندارد حکیم الهی گفت من از تو می‌پرسم که ذات صحت چیست دیگر گفت که ذات
صحت را نمیدانم این قدر میدانم که چون صحتم بیاید قوتم حاصل شود و
روی سرخ و سفید گردم گفت من از تو نفس صحت می‌پرسم گفت نمیدانم چون است
حکیم الهی گفت اگر مسلمان شوی و از مذهب اول و اعتقاد بد برگردی
و باز آئی ترا معالجت کنم و صحت را به تو برسانم و اگر نه از مصطفی سوال کردند
که هر چند این معانی بی‌چونند اما بواسطه صورت ادمی از این معانی منفعت می‌توانند
گرفت یا نه فرمود اینکه صورت آسمان و زمین بواسطه این صورت منفعت که
می‌گیرم آن اجزا را می‌بینی از این معنی کل که اکبر از جزو تو چو کل می‌بینی بصورت
چرخ و فلک و باد بی ابر هوا بوقت تابستان و زمستان و [illegible] روز کار را
می‌بینی همه بر صواب و بر حکمت از این طاهر جاده صد را ندکه بوقت میباید
و این زمین را می‌بینی که چون نبات را می‌پرورد و یکی را چند می‌بینی دهقان
آن را کسی می‌کند او را می‌بینی و بواسطه این عالم مدد می‌گیر همچنانکه از قالب

وجود

ادمی مدد میگیرد از معنی او و جزو عالم بنگر بواسطه عالم چون پیغمبر هست
و بیخود سخن می‌گفتی قال الله گفتی آخر از روی صورت زبان او می‌گفت
اما او نی او در میان نه بود و بیخبر از هستی خود بود از و چنین سخن می‌زاید
بعضی از خواص صحاب می‌دانستند که او آن نیست که اول بود این تصرف
حق است چنانکه حضرت مصطفی خبر میدهد پیش از وجود صوری خود
به چندین هزار سال از آدم یان و انبیای گذشته تا آخر قرن عالم چه
خواهد شد از عرش و کرسی از خلا و ملا وجود او اینها را دیده بود تا خود این
وجود صوری حادث او نمی‌گفت حق می‌فرماید وما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی حقا از حرف و صوت منزه است سخن او بیرون
از صوت و حرف باشد اما سخن خود را بهر حرفی و صوتی که خواهد روان
کند **مثنوی** گر چه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفته کافر است
نظیر بچه در صحرا با مادر گفت زاده شب تاریک از سیاهی هول
ماند دیو دیو مینماید و عظیم می‌ترسم مادر گفت مترس چون آن صورت بجنبد
دلیر بر او حمله کن پیدا شود که خیالست نه حقیقت گفت اما دادا اگر آن دیوها را
مادرش همین وصیت کرده باشد من چکنم و چون بشناسم گفت در حضرت او
خاموش باش و خود را بوی ده و صبر کن باشد که کلمه از دهان او بجهد و اگر

اندهان او کلمهٔ مجهد باشد که از زبان تو کلمهٔ مجهد بنا بر خواست تو باد در خاطر
تو سخنی و اندیشه سر بزند از ان سخن حال او را بدانی زیرا که از و مثال تو سر بزند
ان عکس اوست و احوال او کرد که اندرون تو سر بزند **حکایت** شیخ محمد
سرزدگی در میان مریدان نشسته بود مریدی سر بریان هوس کرد شیخ اشارت
کرد که از برای فلان کس سر بریان بیارید گفتند شیخ چه دانست شیخ فرمود
مرا سی سالست که بابت نمانده است و خود را از همه بابتها پاک کرده ام
و من نیز هم همچون اینه بی نقش گشته ام چون سر بریان در خاطر وی امد
و مرا اشتها کرد دانستم که از تقاضای فلانست زیرا که اینه بی نقش است نماید
اگر در اینه نقش از ان غیر بود **حکایت** عزیزی در چله نشست برای
مقصودی بوی ندا امد که چنین مقصود بلند بچله حاصل نشود از چله بیرون
ای تا نظر بزرگی بر تو افتد این مقصود تو حاصل شود گفت ان بزرگ را
کجا یابم گفت در جامع گفت میان چندین خلق او را چون شناسم گفتند
برو در جامع سقایی بکن او ترا بشناسد و بر تو نظر کند نشان انکه در تو
نظر کند انست که ابریق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی انگه بدانی
که ان بزرگ بر تو نظر افکنده است چنان کرد ابریق پر اب بدست گرفت در
مسجد سقایی می کرد و مشغول می گردید ناگاه حالتی برو پدید امد

فتادی دید و ابریق از دست او بیفتاد و بیهوش در گوشه ماند خلق همه
در شغل خود بودند چون بخود باز امد خود را تنها دید ان شاه را که بر وی نظر انداخته
بود ندید اما بمقصود رسید خدا بتعالی مردانند که از غایت و غیرت حق
در خود ننمایند اما طالبان را بمقصود برسانند و این چنین شاهان عظیم بودند
و از این مولانا را گفتند که بزرگان چنین پیش شما می ایند فرمود ما را پیش
نزنا نهاست دیر است که ما را پیش نیست اگر می ایند پیش ان معنی می ایند
که اعتقاد کرده اند **حکایت** اورده اند که عیسی علیه السلم در صحرا
می گردید بارانی عظیم فرو گرفت در خانهٔ سگ باکوشی در کنج غاری قرار گرفت
تا لحظهٔ باران منقطع شود وحی امد که از خانهٔ سگ باکوش بیرون رو که
بچگان او عنا سایند ندا کرد که یا رب لابن اوی ماوی ولیس لابن مریم
ماوی عیسی علیه السلام گفت که یا رب بچهٔ سگ باکوش را خانه است و
پسر مریم را خانه و پناهی نیست عیسی را گفتند بخانهٔ تو می ایم گفت
مراد عالم خانه کجاست و کی خانه داشتم مولانا فرمود فرزند سگ باکوش را
خانه و پناه هست زیرا که او جسمی است کثیف و تو روحی و لطیف ترا خانه
نباشد چرا که کثیف و لطیف این خلعت که تو مخصوص شدی که ترا الملک
مستوفی ما از اسمان و زمین و عرش و کرسی و احوال می گردد از فروغ

در گذشته مولانا فرمود آنچه امیر آمد ما دوئی دوئی نمودیم همی باید که خاطرش
نشکند زیرا که مقصود ما وازین آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز نفس خود اگر
از برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و انتظار کشید اعزاز ما بیشتر حاصل
شود واگر اعزاز خود و طلب ثواب بود چون انتظار کشید و رنج برد ثواب
بیشتر شد علی کل التقدیر باین مقصود که آمد مضاعف شد پس باید که
دل خوش و شادمان باشد فصل مولانا فرمود آنچه می گویند
قال رسول الله القلوب الی القلوب تتشاهد سخنی است که می گویند
و سر این سخن با ایشان کشف نشده است و عوام این را بیافته اند اگر
در یافته بودندی چه حاجت سخن و اما کاملان را این معنی میسر شود
و حاجت سخن ندارند مصرع کفتیم با برو شنیدیم بچشم چون
دل گواهی دهد چه حاجت بزبان تا بیا مر حاضر بود گفت آری دل
گواهی میدهد اما دل را حظی است جدا و گوش را جدا و چشم را جدا و
زبان را جدا بهر یکی احتیاجی بر می آید تا فایده افزون تر شود مولانا
فرمود چون دل را استغراق شد همه محو او گردند احتیاج بانها نباشد
اخر لیلی که روحانی نبود جسمانی و نفسانی بود و از اب و گل بود عشق او را
استغراقی بود که مجنون را چنان فرو گرفته و غرق کرده اند که محتاج دیدن

لیلی نبود بچشم ظاهر و سخن او محتاج دیدن و شنیدن نبود که لیلی را جدا
از خود نمی دید و می گفت شعر خیالک فی عینی واسمک فی فمی
وذکرک فی قلبی فاین تغیب و می گفت انا من اهوی و من اهوی
انا نحن روحان حللنا بدنا اکنون جسمانی را آن قوت هست که
عشق او را بدین حال کرده نه که خود را از وجدا نبیند و جسم او بکلی
در او غرق شود و هیچ عضوی جدا خطی دیگر نطلبد حس جدا خطی دیگر را
دلیل آن می کند که آن یکعضو چنانکه حق خط است تمام نگرفته است اما
ناقص لاجرم در آن خط غرق نشده است حس دیگر خط می طلبد
هر حسی را جدا خطی نسبت حواس جمعند از روی معنی و از روی صورت
منفرقند چون یکعضو را استغراق حاصل شد همه در وی مستغرق شوند
نظیر چنانکه مکس بالا می پرد پرش می جنبد و همه سر و اجزاش
می جنبد چون در انگبین غرق شد همه اجزاش یکسان گردید هیچ حرکت
نکند استغراق آن باشد که او در میان نباشد او را جهد و فکر و حرکت
نمانده باشد غرق آن بود هر فعلی که از او اید آن فعل او نباشد فعل
آن معنی بود تا در آن مستغرق است تا هنوز دست و پا میزند او را غرق
نگویند اوای انا الحق گفتن مردم می پندارند دعوی بزرگیست آنا

العبد گفتن عظیم دعوی است زیرا که می گوید من عبد خدایم دو هستی اثبات
می کند یکی خود را و یکی خدا را اما انکه انا الحق می گوید خود را عدم کرده است
و انا الحق می گوید این عظیم تواضعی است یعنی من نیستم همه اوست جز خدا را
هستی نیست من کل عدم محض و هیچ نیستم تواضع در این جا بیشتر است
اینکه مردم فهم نمی کنند این معنی غایت لطیف است فهم مردم بدان نمی رسد
مثال اینکه مردی بنده گی کند حسبة لله اخر بنده گی او در میان است
اگر چه از برای خداست خود را می بیند و فعل خود را می بیند و خدای را
می بیند او غرق اب نباشد غرق آنست که هیچ در او جنبشی و فعلی
نماند اما جنبشهای او جنبش اب باشد نظیر شیر اهوی را
دنبال کرد اهو از وی می گریخت تا می گریخت دو هستی بود اما چون شیر در اهو
رسید و او را زیر پنجه قهر خود کرد از هیبت شیر اهو در هستی شیر محو شد
و هستی شیر ماند تنها استغراق این باشد حق تعالی اولیا را غیر از خوف
که خلق از ان می ترسند از شیر و پلنگ و ظالم و دشمن و غیره ایشان را
از خود خایف کرده اند و بر ایشان کشف کرده اند که خوف از حق است
و امن از حق و عیش و خور از حق تعالی صورتی نماید مخصوص محسوس تا ببینند
چشم محسوس شیرها و اژدهاها با ظالم و دشمن بالاتفاق که او را معلوم شود

بحقیقت که شیر و اژدهاها که می بینم ازین عالم نیست صورت غیبی است که
مصور شده است و هم چنین صورت خویش نماید بجمال عظیم هم چنین
بساتین و انهار و اشجار و حور و قصور و طعام و شراب و خلعتها و
شهرها و منازل گوناگون عجایب و او حقیقت میداند که ازین عالم
نیست حق انها را در نظر او مینماید و مصور می گرداند تا یقین شود
که او را خوف و رجا و راحتها و مشاهدات همه از حق است اکنون این
چنین کس را خوفش بخوف خلایق نماند زیرا که از ان رو او را مشاهده است
بدلیل حاجت نیست چون حق تعالی بوی ظاهر نموده است که همه از اوست
فلسفی او را دلایل دانند اما دلیل پایدار نباشد زود فراموش شود اما عارفان
چون زحمتها کشیده اند و خدمتها کرده اند بعین الیقین دیده اند که همه از
حق است فلسفی بدلیل داند انچه بدلیل حاصل شود او را بقائی نباشد
تا دلیل را می گوید خوش و گرم و تازه میباشد چون دلیل از گوش
بگذرد انگرمی نماند نظیر چنانکه شخصی بدلیل داند که این خانه را
بنائی هست و بدلیل داند که این بنا چشم هست و کور نیست و قدرت
دارد عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زنده بود مرده نبود بر بنای
خانه سابق بود این همه را داند بدلیل و دلیل پایدار نبود فراموش

می‌شود اما عارفان این جمله را بچشم دیده‌اند و محقق شده است ایشان را
و تنها را بحق المعرفة شناخته‌اند و نان و نمک با هم خورده‌اند و اختلاطها
نموده‌اند هرگز از نظر ایشان غایب نشود پس این چنین کس فانی حق باشد
در حق او گناه نباشد چون او مغلوب و مستهلک و مستغرق و محو حق است
بحقیقت بدلیل **حکایت** پادشاه غلامان را فرمود که هر یک قدحی
قیمتی بدست گیرند که مهمان می‌آید غلامی بود مقرب او را نیز فرمود که تو
هم قدحی برگیر چون پادشاه روی نمود آن غلام مقرب خاص لطافت دیدار
پادشاه بیخود شد و قدح از دستش افتاد و بشکست دیگران گفتند
مگر چنین می‌باید کرد قدحها بقصد بینداختند و بشکستند پادشاه
عتاب کرد که چرا چنین کردید گفتند او که مقرب بود چنین کرد پادشاه
گفت ای ابلهان آن را او نکرد من کردم از روی ظاهر همه گناه بود اما آن
یک گناه عین طاعتست بلکه بالای طاعت و بصورت گناه و بوجود مقصود
آنان همه غلامان آن غلام بود باقی تبع و طفیل او بند زیرا که آن غلام پادشاه
بود باین معنی که گفتیم همه غلامان تبع پادشاه باشند زیرا که او عین پادشاه است
و غلامی برا و جز بصورت نیست از جمال پادشاه براست حقتعالی میفرماید
لولاک لما خلقت الافلاک این هم انا الحق است و معنیش این است

که افلاک را

مرزبانی

که افلاک را بوجود تو آفریدم این انا الحق است دیگر و رمزی دیگر گفتها
بزرگان اگرچه بصورت مختلف باشد بمعنی یکی بود چون حق یکی است
و راه یک نفر هر چند در صورتست در معنی حقیقت یکیست **نظم** چنانکه
امیری بفرماید که خیمه بدوزند یکی ریسمان می‌تابد یکی میخ می‌تراشد یکی
جامه میبافد یکی میبرد یکی میدوزد این صورتها اگرچه در ظاهر مختلفند
و متفرق اما از روی معنی جمع‌اند و همه یک کار می‌کنند **نظم**
پادشاهی کنیزکی را فرمود که خود را بیارای و بر غلامان من عرضه کن تا امانت
و خیانت ایشان ظاهر شود فعل این کنیزک بظاهر معصیت می‌نماید اما
در حقیقت بندگی و فرمان برداری پادشاه می‌کند چون این ترجمان
عارف خدای خود را دیدند نه بدلیل و تقلید معاینه بی پرده و حجاب
که جمله از نیک و بد بندگی و طاعت حق می‌کنند قوله تعالی وَاِن مِن
شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِهٖ پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون
قیامت عبادت است که همه بندگی خدا کنند و کار دیگر نکنند قوله تعالی
وَمَا خَلَقتُ الجِنَّ وَالاِنسَ اِلّا لِیَعبُدُونِ و این معنی را ایشان همین جا
ببینند قَالَ عَلَیهِ الصَّلوٰةُ وَالسَّلَامُ لَو کُشِفَ الغِطَاءُ مَا ازدَدتُ یَقِینًا
اما خوشا حال آن سیدکان که ایشان را از برای بندگی آفریده‌اند که آن

بندگی

پسندیده حضرت اوست و رضای او در آنست و بدحال آن بدبختانند
که ایشان از برای آن آفریده اند که بنده کی کنند رضای او در آنست پر
سرات می گوید اه اه از تفاوت راه یاد کن امن مرد و از بالک کو زکاه که
نعل سود و یکی ابریشم قال رسول الله صلوات الله وسلامه علیه وآله
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه عالم از روی
لغت این باشد که آن عارف عالی تر است زیرا که خدای تعالی را عالم می گویند اما
عارف نشاید گفتن معنی عارف آنست که نمی دانست دانست و این در حق
خدا نشاید اما از روی عرف عارف بیش است زیرا که عارف عبارتست
از آنچه بیرون از دلیل دیده است و بمجاهده بدانجا رسیده چه در عرف
عارف این را گویند **سؤال** گفته اند که عالمی به از صد زاهد این چون باشد
اگر این زاهد بعلم زهد می کند زهد بی علم محال و ضلال باشد اگر زهد [illegible]
اعراض از دنیا و توجه بجانب آخرت بی آنکه اول دنیا را بداند زشتی و
بی ثباتی و بی وفائی او را بداند و لطف و بقای آخرت را بداند بعلم و اجتهاد
و طاعت تا زاهد بود این همه علم است و مقصود از علم این است پس زاهد بی علم
محال بود پس چنین زاهد هم عالم است هم زاهد این چنین عالم به از صد زاهد
که این علمش نباشد **جواب** مردم معنیش را فهم نکرده اند علمی دیگر بعد از این

علم که دارد حقیقت بوی دهد که این علم دو نیم ثمره آن علم و زهد اول باشد
قطعاً چنین علم و عالم به از صد زاهد که بی چنین علم باشد **نظیر** چنان
باشد که مردی درختی را نشانده و آن درخت بار دارد و آن درخت که بار دارد
به از صد درختی باشد که بار ندارد زیرا آن درختان شاید که ببر نرسند که بار
امید در راه است حاجی که بکعبه رسد به از صد حاجی که در بر بیرد واند زیرا
ایشان را خوف است که رسند یا نرسند و این بحقیقت رسیده است بلکه بیقین
بحقیقت به از صد هزار [illegible] است تا پیامبر حاضر بود سوال کرد گفت
آنکه رسید هم امید دارد که برسد جواب مولانا فرمود که آنکه امید دارد
با آنکه رسید از خوف تا امن فرقی عظیم است و چه حاجت بفرق بر همه این
فرق ظاهر است سخن در این است از امن تا امن فرقهای عظیم است تفضیل
مصطفی بر انبیا اگر از روی امن باشد و اگر جمله انبیا در امن اند و از خوف
گذشته اند الا در امن مقامهاست **قوله** ثم ورفعنا بعضهم فوق
بعض درجات عالم خوف را نشان توان داد اما مقامات امن بی نشان است
در عالم خوف نظر کنند که هر کسی در راه خدا چه بذل می کند یکی بذل تن
می کند یکی بذل مال یکی بذل جان یکی روزه یکی نماز یکی زکوة یکی
ده رکعت نماز و یکی صد رکعت نماز پس منازل ایشان معین است

و مصوّر توان کردن و نشان دادن **نظیر** همچنانکه منازل قونیه تا
قیصریه معین است اوّل قیماز و ابرق و سلطان و غیره امّا منازل دریا
از انطاکیه تا مصر بی‌نشان است آن را کشتیبانان دانند با اهل خشکی گویند
زیرا که فهم نتوانند کرد تا پیامبر گفت نیز هم فایده دارد اگر همه را
ندانند اندکی بدانند و پی برند و گمان کنند مولانا فرمود ای والله
یکی در شب تاریک نشسته است بیدار بعزم آنکه سوی روز می‌رود اگرچه
چگونگی او را نمی‌داند امّا چون منتظر است بروز نزدیک می‌شود دیگری در شب
تاریک در ابر و باران پس کاروان می‌رود و نمی‌داند که کجاست و چه
قدر راه طی کرده است چون روز شود حاصل آن رفتن را بداند و سر بجایی
بر نهد هر که حسبة لله در چشم بر هم زند ضایع نیست فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره امّا چون اندرون تاریک است و محجوب نمی‌داند که چه مقدار بیش رفته است
راه را بهر نوع که هست می‌باید رفت نمی‌باید نشست که از همراهان دور
نیفتد و هلاک نشود آخر پیغمبر ص می‌فرماید الدنیا مزرعة الآخرة هرچه اینجا
بکاری آنجا بدروی تخم نیک می‌کار تا پشیمانی نبری در خبر است که حضرت
عیسی ع بسیار خندیدی و حضرت یحیی ع بسیار گریستی هر دو پسر خاله
یکدیگر بودند حضرت یحیی ع بحضرت عیسی گفت که تو از مکرهای خفیّ ایمن

شده که چندین می‌خندی حضرت عیسی گفت تو از عنایتهای و لطفهای
غریب دقیق حقّ تعالی نا امید شده که چندین می‌گریی ولیّی از اولیا حاضر بود
از حضرت عزّت سؤال کرد که از این هردو که را مقام عالیتر است جواب
رسید احسنهم بی ظنّاً یعنی انا عند ظنّ عبدی یعنی من آنجا ام که ظنّ
بنده من است بمن هر بنده مرا صورتیست بمن و خیالی آنچه او مرا خیال
کند من آنجا باشم من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد بیزارم از آن حقی
که حق آنجا نباشد **مثنوی** عمل با آن نور شد قبله کرم قبله بی
آن نور شد مکر و صنم خیالها را ای بندگان من پاک کنید که جایگاه و
مقام منست اکنون تو خود را می‌آزمایی از گریه و خنده و صوم و نماز و
خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام نافعتر است و احوال تو بکدام طریق
راست می‌شود و ترقی افزون تر می‌گردد آن کار پیش گیر هر چیز که
هست نمای مر آدمی عظیم چیزیست در وی همه مکتوبست حجب و
ظلمات نمی‌گذارد که او آن علم را در خود بجوید و بخواند حجب ظلمات این
مشغولیها گوناگون و تدبیرهای گوناگون و آرزوها و هوسهای پیچ پیچ
دنیاست با این همه که در ظلماتست و محجوبست از بر و هم چیزی می‌خواند و
بر آن واقفست ببین که چون این ظلمات و پردها برخیزد چه‌ها واقف گردد از

وانچه خود هم علمها پیدا کند از این حرفتها از خیاطی و بنائی و نجاری و زرگری
و نجوم و طب و غیره و انواع حرفها الی ما لا یعد ولا یحصی از درون آدمی
پیدا شده است از سنگ و کلوخ که پیدا نشده است **نظم** انکه
گویند زاغی آدمی را تعلیم کرد آن قصه‌ها بل است آن هم عکس خیال آدمی بود
که بر مرغ زد تقاضای آدمی او را بر آن داشت آخر حیوانی جزو آدمی است
جزو کل را چون آموزد **نظم** همچنانکه آدمی خواهد که بدست چپ چیزی
نویسد قلم بدست گیرد اگرچه دل قویست اما در نوشتن دست می لرزد
با مولانا گفت چون امیر می آید شما سخنهای عظیم عالی میفرمایید فرمود
سخن منقطع نیست از آن کس که اهل سخن است دائما سخن بوی میرود
و بوی متصل است **نظم** اگرچه در زمستان درختان برگ و بر
نمیدهند تا نپنداری که در کار نیستند دائما در کارند زمستان هنگام
دخل است تابستان هنگام خرج خرج را همه بینند اما دخل را نبینند
نظم چنانکه یکی مهمانی می کند و خرجها می نماید این همه را می بینند اما
دخل را اندک اندک جمع کرده بود برای مهمانی آن را نمی بینند و ندانند
اصل دخل است که خرج از دخل می نماید ما را که با آن کس اتصال باشد دم بدم
در سخنیم در خموشی و در غیبت و حضور بلکه در جنگ هم آمیخته‌ایم اگرچه

مشت بهم دیگر میزنیم اما باهم در سخنیم و در صلح یگانه‌ایم و متصلیم و اگر در
جنگ مشت میزنیم تو آن را مشت مبین شاید در آن مشت مویز باشد
باور نمی کنی باز کن و ببین چه جای مویز چه جای درهای عزیز او دیگران
دقایق و رقایق و معارف می گویند از نظم و نثر اینکه میل امیر باین طرف
و باماست از روی دقایق و معارف و موعظه نیست چون در همه جا
از این چنین است اینکه مرا دوست میدارد میل میکند این غیر آنهاست
او چیز دیگر می بیند ورای آنکه از دیگران دیده است روشنائی دیگر یابد
حکایت پادشاهی مجنون را حاضر کرد و گفت ترا چه بوده است
که خود را رسوا کرده از خان و مان برآمده و خراب و فنا گشته لیلی که باشد
چه خوبی دارد بیا تا ترا خوبان و سیمتنان بنمایم و بتو بخشم فرمود
تمام خوبان را در پیش مجنون بجلوه در آوردند و همه نیکوان بکرشمه و غنج
و دلال مشغول شدند مجنون سر فرو افکنده بزمین نگاه میکرد پادشاه
فرمود ای مجنون آخر سر بالا کن و نظر بر این دیدار خود کن و ببین که چه خوبان
بجلوه هستند مجنون گفت ای پادشاه غیرت عشق لیلی شمشیر
کشیده میترسم که اگر سر برآورم گردنم را بزند و چنان در عشق لیلی غرقم
که پروای غیر لیلی ندارم **فصل** مولانا فرمود ما دانیم الا چون

میدانیم که شما بصالح خلق مشغولید زحمت دور میدانیم امیر گفت بر ما
واجب است بخدمت آمدن چون دهشت و حجاب بر خواست بعد از این
بخدمت آییم مولانا فرمود فرقی نیست همه یکی است شما از آن لطف هست
که همه یکی باشد لکن می دانیم که شما همه روزه بخیرات و حسنات مشغولید
لاجرم رجوع بشما می کنم اما باعث بحث میکردیم که مردی را اعمالست و
دیگری را نیست از معیل می شناسند بد و نیک هند اهل ظاهر میگویند
از معیل میشناسی و بغیر معیل میدهی معیل چون کفاف خود را دارد
و غیر معیل محتاج و فقیر است خود بحقیقت معیل اوست که محتاج است
نظیر همچنانکه اهل دلی کاورا کو هر چه و معنی باشد شخص با ملحدا
محض زیت زند و از سر و دهان او را بشکند هم گویند که این ظالم است
و آن مظلوم و حال آنکه بحقیقت مظلوم زننده است نه سر شکسته چرا که این
زننده صاحب کوهر بنفس خود را در حق مستهلک کرده است چه مراد او مراد
امر حق است نکرده او کرده حق خدای را ظالم نگویند نظیر همچنانکه
پیغمبر می کشت و غارت می کرد با این همه ظالم ایشان بودند و مظلوم پیغمبر
بود معنی مظلوم آنست که حق با او باشد سوال کردند که چون بنده عمل خیر
کند توفیق از عمل میخیزد یا عطای حق است مولانا جواب فرمود توفیق

حقست اما حضرت از غایت لطف به بنده اضافت می کند هر دو را میفرماید
که از آن تست قوله تعالی جزاء بما کانوا یعملون سوال کردند که چون خدا را
این چنین لطفی است پس هر که طلب حقیقی کند باید مولانا در جواب فرمود
ای والله باید اما تا بی سالار نشود همچنانکه قوم موسی علیه السلام
موسی را مطیع بودند در دریا راهها پیدا شد و گرد از دریا بر آمد و ایشان
بسلامت گذشتند اما چون مخالفت و نافرمانی آغاز کردند در بیابان
چندین سال معطل و سرگردان بماندند سالار و پیر جوان زمان در بند
اصلاح باشند ولکن وقتی که اصحاب در بند او باشند مطیع و فرمان بردار
وی نظیر مثلا چندین سپاهی در خدمت امیر مطیع و فرمانبردار
باشند او نیز عقل و فکر خود در کار ایشان صرف کند و در بند اصلاح
ایشان باشد اما چون مطیع نباشند کی در بند ادراک ایشان کوشد عقل
در تن آدمی چون امیریست بزرگ مادام که رعایای تن مطیع او باشند
همه کارها بصلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه بفساد آیند نمی بینی که چون
مستی آید از این دست و پا و زبان که رعایای وجودند چه فسادها میخیزد
روز دیگر بعد از مستی چون هشیار شد می گوید چه بد کردم و چرا کردم پس
وقتی اندیشه کند که رعایا بفرمان او باشند نظیر مثلا عقل را کرد

که بجائی رود این فکر و فتی کند که با بفرمان باشد و الا این فکر نکند
اکنون همچنانکه در میان حواس تن امیر است این وجودها و عضوهای
دیگر که خلق شد ایشان مجموع بعقل و دانش و بعلم و نظر نسبت
با و نکنند و جمله جماد صرفست عقل اوست در میان ایشان اکنون که
این خلق شد اگر مطیع نباشد احوال ایشان پریشان شد در پریشانی
و پشیمانی دود و چون مطیع شوند چنان بایستد که هرچه او کند مطیع
باشند و بعقل خود رجوع نکنند که بعقل خود آن را نتوانند فهم کردن
نظر همچون کودکی را در دکان خیاطی نشانند او را مطیع استاد باید
بود اگر بخیه دهد اگر شلال اگر زکی و اگر جهل باید جز آن نکند که
استاد فرماید اگر خواهد که خیاطی بیاموزد تصرف خود را بکلی باید کرد
و محکوم امر استاد باشد تا بیاموزد امید از حقتعالی میداریم که حالتی پدید
آرد که آن محض عنایت اوست از بالای هر اجتهاد و کوشش است لیکن
العبد کجز من الف شهر الجبین وان سخن یکی است که حضرت مصطفی
میفرماید جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین یعنی چون
عنایت او در رسد کار صد هزار کوشش کند کوشش هم البته خوب و
مفید است مثنوی کاو قدم که خود زیان کرده است خلق درده

ایمان

ایمان و طاعت بکنفس   اما پس عنایت چه باشد آنچه کوشش ده هد
امیر گفت چون عنایت بیاید کوشش هم بباید مولانا فرمود ای والله
چنین است اما عیسی چه کوشش کرد که در مهد گفت انی عبدالله آتانی
الکتاب یحیی هنوز در شکم مادر بود وصف حق میکرد حضرت مصطفی
بی کوشش بود   افمن شرح الله صدره کوشش هم در کار است چنانکه
شخصی کسب کند حقتعالی گنجی او را روزی کرده اند کسب و هم اضافه
مال و گنج او خواهد بود اما اول فضل است چون از ضلالت و غفلت
بیداری داد اباید فضل حق است و عطای محض و الا چرا یاران دیگر
که قرین مصطفی بودند ایشان را اول فضل است بعد از آن کوشش
نظر فضل همچون شرارهٔ آتش است آن شراره فضل و عطای حق است
اما چون پنبه نهادی و آن شراره می پروردی و افزون می کنی این را که سکنه
فضل و جزای عطا که نبادل عطاست خود فضل و جزا دادی و لهت
خورده است قوله تعالی خلق الانسان ضعیفا اما آتش ضعیف را بپرورند
عالمی را و جهانی را بسوزاند و عظیم شود انک لعلی خلق عظیم مولانا را گفت
امیر شما را عظیم دوست میدارد مولانا فرمود [illegible] امدن من برای دوستی
[illegible] من انجاز غیب می باید می گویم اگر خدای تعالی خواهد که این اندک

بعضی را

سخن را نافع کرده اند و درد اندرون دل شما ان را که بیم دارد و نفعهای عظیم
دهد و اگر نخواهد صد هزار سخن گفتن دیگر هیچ در دل قرار نگیرد همه
بگذرد و فراموش شود **مثال** همچنانکه شراره آتش بر جامه سوخته
افتد اگر حق تعالی خواهد همان یک شراره در گیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد
شراره بدان سوخته رسد و در نگیرد هیچ اثر نکند قوله تعالی وَلِلّٰهِ جُنُودُ
السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ یعنی سپاهی اند قلعهها بدست سودی حق گشاید
و بگیرد و اگر بفرماید چندین هزار سوار اگر بروند بفلان قلعه روی نماید
اما نگیرند و چنین کنند و اگر یک سوار را فرماید که برو آن قلعه را بگیر همان
یک سوار برود و در قلعه را بگشاید و بگیرد پشه را بر نمرود گمارد و او را
هلاک کند حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید سوی عند العارف الدانق
والف الدینار والاسد والهرة اگر حق تعالی برکت دهد در دانگی صد هزار
دینار برکت بر گیرد و هم چنین اگر گربه را بر شیری بگمارد دهد و مار از شیر بر آرد
چون پشه نمرود را ویران کرد و اگر خواهد بر شیر سوار کرد چنانکه بعضی
درویشان بر شیر سوار میشوند چنانکه ابراهیم آتش نمرود سرد شد سبزه و
گلزار گشت چرا که دستوری حق نبود که او را بسوزاند فی الجمله چو ایشان را نشان
که همه از حق است پیش ایشان همه یکسان شد از حق تعالی امید داریم که شما یعنیها

هم از اندرون خود بشنوید که مفید است و اگر هزار ره دو هزار بیرون بیایند و این نوا
گشوده نبود در بعد و تو باید بیابان باز شود هزار سخن از بیرون بگوییم تا از اندرون مصدق
نشود سود ندارد **نظیر** همچنانکه درختی را که در بیخ او تری و تازگی نباشد
اگر هزار آب و سیلاب بر او بگذرد سود ندارد پس اول در بیخ او تری می باید
تا آن مدد او شود **شعر** نور اگر صد هزار می بیند جز که بر اصل نور
ننشیند اگر همه عالم را نور گیرد اگر در چشم نور نباشد هرگز آن نور نبیند
اکنون اصل آن قابلیت است که در نفس است نفس دیگر است و روح دیگر
نمی بینی که نفس در خواب کجاها میرود و روح در تن است اما نفس میگردد
و چیز دیگر میشود پس الحاصل امیر المومنین علی صلوات الله علیه من عرف نفسه
فقد عرف ربه فرمود اخواین نفس را که گفت اگر گوییم این نفس را و موی
هم خود کاری نیست اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را خواهد فهمید
آن نفس را او نمیداند تا این نفس فانی نشود آن نفس را نداند **نظیر**
مثلا آینه کوچک در دکوفته در آینه شکل نماید بنماید پاره نماید خورد نماید
آن باشد که دید بگفتن محال است که فهم شود همین قدر باشد که در نو
خانه خاوری پدید آید زیرا بیرون این عالم محسوس که ما می بینیم عالمی هست تا طلب کنیم
این عالم و خوشیها که درین عالم است نصیب حیوانیت آدمی است این همه

حیوانیت آدمی طلبند و آنچه اصل است که انسان است از خویشتن حیوانیت در مثل
آخر می‌گویند که الآدم حیوان ناطق پس آدمی دو چیز است آنچه از این عالم است
قوت و حیوانیت است مانند شهوت و اندوه اما آنچه خلاصه آدمی است غذای او
علم و حکمت و دیدار حق است آدمی را آنچه حیوانیت از حق گریزان است و آنچه انسانیت
او از دنیا گریزان و منکم کافر و منکم مؤمن شعر دو شخص درین وجود ما
در جنگ‌اند تا بخت کرا دارد دوست شک نیست که این عالم مرده است جمادات
چرا می‌گویند زیرا همه جماد است و سنگ و کوه و این جمله عالم معنی بسیط است و در
نظر نیاید اما تأثیر توان دانست که با همه سرمائی هست که عالم همچون فصل زمستان
که منجمد نه نه عقلی و نه حسی چون هوای بهار الهی برد و کوهها که الحق گرد
عالم آب شود همچنان گرمای تموز چون بیاید همه افسردگان این عالم بگدازند چون
آن هوا بیاید حقتعالی این کلمات را لشکر شما گرداند تا گرد شما در آیند و اعدای
شما را سد شوند تا سبب قهر اعدای شما شوند اعدا اعدای اندرونی‌اند اخوا اعدای
بیرون چیزی نیستند چه هر چیز باشند می‌بینی که چندین هزار آدمی اسیر یک
شخص‌اند که پادشاه ما باشد و آن پادشاه اسیر اندیشه پس معلوم شد که کار اندیشه
دارد چون یک اندیشه ضعیف چندین هزار آدمی اسیرند آنجا که اندیشه‌های
بی‌پایان لطیف باشد بنگر او را چه عظمت و شکوه باشد چگونه قهر عدا کند

وجه عالمها مسخر کند چون می‌بینیم معین که صد هزار صورت بی‌حد و
بی‌پایان صحرا صحرا اسیر یک شخص‌اند و آن شخص اسیر اندیشه حقیر
پس این همه اسیر یک اندیشه باشند پس می‌بینیم که کار اندیشه دارد و صور
همه تابع و آلت‌اند بی اندیشه معطل و نابالغ‌اند اگرچه به صورت سیراند قال رسول الله
قد رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی در جنگ صورتها بودیم
و با خصمان صورتی مصاف کردیم اکنون با لشکرهای اندیشه بد مصاف کنیم
تا این اندیشه‌های بد را بشکند و از ولایت تن بیرون کنند و اخلاق حمیده
بر اخلاق ذمیمه غالب شود پس جهاد اکبر این جهاد باشد و این مصاف
اکنون فکرهاست قال رسول الله صلعم تفکر ساعة خیر من عبادة
سبعین سنة شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره میفرماید ذکر باید گفت
تا فکر آورد صد هزاران معنی بکر آورد لاجرم چون کار از فکر گشت
بهتر از هفتاد ساله طاعت پس اکنون کار فکرها دارند که بواسطه
جهان در کارند نظم همچنانکه عقل فعال بی آلت چرخ را میگرداند
اخوی می‌گویند بی آلت محتاج نیست مصرع تو جوهر بود و عالم را عرض
چون عرض است بی جوهر نشاید نماند کی بی وعاست و ثبات ندارد نظم
این جوهر چون نافه مشک و این بوی مشک نماند زیرا که عرض است هر که

از این بوی مشک طلب کند نیکست اما هر که بوی مشکی که از و شنود و بوید
فانع شود بعاست زیرا بوی صفت مشکست چندانکه نافه را در وی حد زمین
عالم است بوی میرسد چون در حجاب رود روی در عالم دیگر آورد اینها
که بوی زنده بود نه بمیرند زیرا که بوی ملازم مشک بود انجا دست که
مشک جلوه کند پس نیکبخت انست که از بوی بمشک رسد و عین مشک
شود بعد از ان او را فنا نباشد مولانا در مثنوی میفرماید مثنوی تا بود شربت
از شکر باشی بود کان شکر روزی تو غایب شود چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا پس در عین ذات مشک باید رسید تا حکم
مشک گیرد و بعد از ان او عالم بوی رساند و عالم از و زنده شود بود انچه بود
جز نامی نماند مصرع نامی است ز من بر من و باقی همه اوست نظم چنانکه
جوانی در نمکزاری نمک شد باشد که او را زحیوانی جز نام نباشد او همان دریای
نمک باشد در فعل و تاثیر این اسم او را چه زیان دارد و هیچ از نمکیش بیرون
نخواهد کرد و اگر این کان نمک را نام دیگر نهی از نمکی بیرون نباید پس ای دل
از این خوشبها گر بو عکس حقیقت نباید گذشتن و بدین نباید فانع شوند
هر چند این قدر هم از لطف حق است و پرتو جمال او تا با فی خبث مجلو نسبت
بحق باقی است نظم چون شعاع افتاب که در خانها میتابد هر چند که

شعاع افتاب روشناست اما ملازم افتابست چون افتاب غروب کند
روشنائی هم با او برود و شعاع نماند پس افتاب باید شدن تا خوف
جدائی نماند همچنانکه مولانا میفرماید مثنوی قرص خورشیداست
خلوتخانه ام کی حجاب اورد شب بیگانه ام ناخت و شناخت بعضی را
ناخت داد عطا هست اما شناخت نیست بعضی را شناخت هست اما ناخت
نیست ان را که هر دو بود عظیم موافق است و عظیم موافق کسی بود چنانکه
کسی را دانش هست اما بینش نیست کسی را بینش هست اما دانش نیست
وان را که هر دو هست عظیم بزرگ کسیست این چنین کس بی نظیر بود مثلا
مردی بشب راه میرود شمع را بر نداده هست یا براهه علی العمیا میرود
بوکه او از خوردسی با نشان اباد انی پدید اید انکه راه را میداند این
میرود پس شناخت عین الیقین است و ناخت علم الیقین دانش بی
بینش ناقص است قال النبی ص اللیل طویل فلا تقصره بمنامك والنهار
مضیء فلا تکدره بآثامك شب دراز است برای راز گفتن و حاجت خواستن
نجلب کردن کوتاه مکن بحضرت را ذکر و حاجت خواهی تشویش خلق
وبی زحمت آشنا و بیگانه خلوتی و سلوتی حاصل بود حصر پرده فرو
کشید تا عملها از ریا مصون بوده خالصا لله باشد در شب مرد ریائی از مخلص

اسباب نابود شد سبب چیزها هم مستور باشد مرد دنیا بی سبب وسیله شود
گوید کسی نمی‌بیند از بهر که می‌کنم گوینده‌اش کسی می‌بیند لیکن تو کسی نبینی
تا کسی را نبینی آن کس می‌بیند که هر کسان در کشف قدرت او بیند و بوقت
درماندگی او را میخوانند و بوقت درد دندان و درد چشم و گوش و بیماریها
و بوقت تهمت و خوف همه او را میخوانند و خلاصی از وی طلبند فصل
شیخ ابراهیم گفت که چون سیف‌الدین فرخ کسی را بزدی خود را بدیگری مشغول
کردی بحکایت تا ایشان آن کس را بزدندی و شفاعت کس بدین طریق د
شنود پیش نرفتی مولانا فرمود هرچه درین عالم می‌بینی در آن عالم چنانست
بلکه بیش از اینها وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم
طبیب بعلبکی نام شخص عطاریست که سر طبله ادویهای مختلف می‌نهد
از هر انباری مشتی هلیله و زعفران و مصطکی و قرنفل و از این بسیار
دارد ولکن در سر طبله بیش از این نمی‌گنجد در آدمی از خزاین صفات حق
مشت مشت پاره پاره در حقها و طبلها نهاده اند تا دستغال تجارت
می‌کند در سمع پاره از نطق پاره و از عقل پاره و از علم پاره و از حلم
پاره پس مردم طوافانند حق روز و شب طبلها را پر می‌کنند تو تهی و ضایع
می‌کنی تا باز پر می‌کنند نظیر مثلا دو شب چشم را می‌بینی در آن

عالم دیده‌هاست و نظرهای مختلف از آن انموذجی بتو فرستاده اند تا بدان
تفرج عالم می‌کنی و بدان منقدر نیست ولکن آدمی بیش از این محتمل نشود کرد
وان من شیء الا عندنا خزائنه این صفات همه بیش مایی نهایتست بقدر
معلوم می‌فرستیم پس تأمل کن قرنا بعد قرن و از این دریا پر شدند که
کاین چه انباراست اکنون هر کرا دل از آن دریا وقوف بیشتر داد او دین
طبله سردتر است پس پنداری که همه عالم از ضرابخانه بدر می‌آیند و باز بدار
الضرب رجوع می‌کنند انا لله وانا الیه راجعون یعنی جمیع اجزای ما از آنجا
آمده اند و انموذج آنجا اند باز بآنجا رجوع می‌کنند و از خورد و بزرگ
و از حیوان درین طبله زود ظاهر میشود و بی طبله ظاهر نمی‌شوند از آنست
که آن عالم لطیفست و از لطافت در نظر نمی‌آید چه عجب می‌آید ترا
نظیر می‌بینی نسیم بهار چون ظاهر میشود در اشجار و سبزها و گلزارها
و ریاحین جمال بهار را بواسطه اینها تفرج می‌کنی چون در نفس بهار
بنگری هیچ از اینها نمی‌بینی نه از آنست که در وی از این تفرجهای لطیف نیست
در نظر نمی‌آید الا بواسطه آن لطف پیدا میشود و همچنین در آدمی این اوصاف
بی نهایت نهانست ظاهر نمیشود الا بواسطه اندرون و برون و اخواد
گفت نیک کسی را از گفت بد کسی جنگ و صلح پیدا میشود آن جنگ و صلح در

نهان بود بواسطهٔ آن کشف نتوان یافت پیدا شد اکنون از این انواع صفات
در آدمی بسیار است تأمل کن در خود می یابی یا نه اگر یابی هو المقصود و اگر
هیچ نمی یابی وجود لطفی پیدا نی از این صفات نه آنست که ترا نداده اند
داده اند اما تو از آنچه بوده متغیر شده ای آنها در تو پنهان اند و موقوف
بواسطه اند **نظیر** مثال اینها بوده ماهی اند در دریا بیرون نتوانند آمد
الا بواسطه بادی که ظاهر شود یا موجی که موج جوشش باشد که از اندرون
تو سر بر کنند (ولکن تا) بی واسطه بیرونی تا دام که دریا ساکن است هیچ نمی بینی تو
تو بر لب دریا است و جان تو در دریا نیست نمی بینی که در او هزار گونه ماران
و ماهیان و مرغان و خلایق عجب پدید آیند وجود خود را می نمایند و باد
بدر آمدند صفات مثل خشم و حسد و شهوت و کبر و بخل و غیره از این
دریای وجود تو سر بر می زنند و باد تو نمی رود پس گوئی سو تا از لطائف در نظر
نمی آید اخود تو و چه تو از لطائف که دارند با این عالم جسمانی کثیف در نظر
ابتدا روح را همچنان می دان هر چه لطیف تر است پنهان تر است اما قوت و
نفوذ بیشتر است **فصل** در آدمی عشقی و طلبی و تقاضائی هست که اگر
صد هزار عالم ملک و ثواب او را دهند تا مطلوب خود نرسد این خلق مشغول
در هر پیشه و حرفتی و منصبی تحصیل علوم می کنند و هیچ آرام نمی گیرند زیرا که

آنچه مقصود است پدید نیامده است تا معشوق را دلآرام می گویند یعنی
دل بدو آرام می گیرد پس بغیر او چرا آرام و قرار گیرد **نظیر** این جمله
هوسها و مقصودها چون نردبانی است و بر پایه‌های نردبان جای اقامت
نیست خنک آنکه زودتر بیدار و واقف گردد و عمر خود را بر این
پایه‌های نردبان ضایع نکند مولانا در مثنوی میفرماید مثنوی نردبان
خلق این ما و منی است عاقبت زین نردبان افتادنی است هر که بالاتر
رود ابله تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست از مولانا سوال
کردند که مغولان مالهای ما را میستانند و ایشان نیز گاه گاهی بما مال
می بخشند حکم این را چگونه دانیم جواب فرمودند هر چه مغول میستانند
همچنانست که در قبضه و خزینه حق درآمده همچنانکه از دریا کوزه یا سبوئی را پر
کنی آن آب ملک تو گردد مادامیکه در کوزه و سبوی تو است هر که آن آب را از
تو ببرد غاصب است چون باز بدریا ریخته شود بر جمله حلال گردد و از ملک
تو بیرون آید پس آن مال بر ایشان حرام باشد بر ما حلال قال رسول الله صلعم لا رهبانیة
فی الاسلام الجماعة رحمة حضرت مصطفی صلعم کوشش در جمعیت نمود که مجمع
ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر چه در وحدت و تنهائی حاصل نشود سر آنکه
مساجد را ساخته اند آنست که تا اهل محله آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده

افزون شود و خانهای خدا که نه برای ستر عورت است و جامع را بنهادند
تا جمعیت اهل شهر انجا باشند و کعبه را واجب کردند تا اغلب اهل عالم
از بلاد و اقالیم انجا جمع کردند تا فایدهٔ اتحاد و رحمت از جمعیت حاصل شود
سوال کردند که معزول عالم را کرفتند نه بزور و قوت خود بود جواب نمودند
نه بزور و خود کرفتند ایشان اول در صحراها میبودند بینوا و مسکین و برهنه
و محتاج بعضی از ایشان بتجارت بولایت خوارزم شاه می امدند و خرید و فروخت
می کردند از کرباس وغیره و دفع احتیاج میکردند خوارزم شاه اینها را منع کرد
و تجار ایشان را بفرمود تا بکشتند بتعدی و زیادتی میکردند و بهیچوجه
تاوان را نمی کذاشت انجا بروند تا تاریان پیش پادشاه خود که چنکیز خان بود
بتظلم رفتند که چنین بیکناه خون ما را میریزند و هلاک مینمایند از بی نانی
و بیجایکی بجان امدهایم پادشاه از ایشان ده روز مهلت طلبید و در این
عادت رفت خشوع و خضوع پیش کرفت ناله و زاری بسیار کرد که ای
پروردکار بجان امدهاند صدائی شنید که قبول کردم زاری ترا خروج کن
هرجا که روی منصور و مظفر باشی مثنوی چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند چون خروج کرد با هرجا منصور و مظفر شد
عالم را کرفتند سوال کردند که تاتاریان نیز حشر را منکر و معترفند یا نمی کویند

بارغونی خواهند بود جواب نمود دروغ می کویند خواهند که خود را با مسلمانان
مشارکت کنند یعنی ما نیز مقریم و سید بیم پادشاه ایشان در وقت دار
دنیا طلبید دادندش بلکه از نتیجه ظلم خوارزم شاه بود که این از مجتهد
نظم شنو اکهسند که از کجا می ای کفت از حمام کفتند دست می کوید
پا شهاو دست پاک کواهی میدهد اکنون اکر ایشان بحشر مقرند کو علامت
ان و نشان ان این معامله و ظلم که همچون برفهای پی در پی جمع کشته است
چون افتاب انابت و پشیمانی و خبر ان جهان و ترس خدا بتیغ بران تابد
حمله بکدازد اکر برف و یخی کوید که من افتاب نمود زاد بدم و بر من تافت
داو همچنان بر قرار خود مانده است با هیچ غافل ان را قبول نمی نماید و
محالست که افتاب شود از وجود برف و یخ اثر کذارد حق تعالی اکر چه وعده
داده است که جزای نیک و بد در قیامت امثال و صد خواهد بود اما نمودج
او بعد رخود در دنیا دم بدم و لمحه بلمحه و لحظه بلحظه میرسد اکر ادمی را
شادی در دل اید جزای انست که کسی را شاد کرده است و اکر غمکین شود جزای
انست که کسی را دلی غمکین نموده است همچنین ان نعمتهای ان عالم است و نمود
از دوزخ تا بدین قدران بسیار دا جنم کنی نظم همانکه از انبار شی
کندم بنماید باقی معلوم میشود خبر حضرت رسول بالانعظمت و بزرکی

داشت شبی دست مبارکش درد کرد الهام آمد که ازانست درد که دست عباس بن
رضی الله عنه که او را اسیر کرفته با جمع بر اندرست بسته بود ندا اکرچه آن دست
بستن ایشان با مر حق بود هم جزا رسید تا بدانی که این شربها و قبضها
و ناخوشیها که بر تو پدید می اید از ثمرات و معصیتی است که از تو صادر
شده است اکرچه تفصیل آن کناهها ترا یاد نیست و معلوم نه که چه کرده
یا از جهل یا از غفلت یا از همه شب دیکر که کاه ترا بر تو آسان کرده است
و آن کناه سبب آن در خواهی کرچه قدر کشاد داری تا چه قدر قبض ظلمانی
قبض جزای معصیت است و بسط جزای طاعت و نیکی خبر جابر رضی الله عنهما
برای انکشتری کبود انکشت بکردانید عتاب آمد که ما ترا برای بازی نیافریده ایم
قوله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا از این جا قیاس کن که روز تو در طاعت
میکذرد یا در معصیت غالبا که یاد خاطرت میکذرد که چندین مردم هستند
که از اول عمر تا اخر در ناز و نعمت و بلذت می کذرانند ای والله چنین است
اما با لا ایشان مصلحتی دیکر است قوله تعالی اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون
اخر نشنیده که فرعون را در مدت چهار صد سال هرکز درد سر عارض نشد
از غایت شقاوت او بود اکر او را درد دادندی بحضرت بالیدی می خواستند
که او را نا امیدواری و بیقراری و بیادبی باشد تو انها را در خاطر مکذران

پیغمبر میفرماید من عجل عقوبته فی الدنیا فهو سعید موسی را بخلق
مشغول کرد اکرچه با مر حق بود و طرفة العین هم بخود مشغول کرد مصطفی را
اول بکلی بخود مشغول کردانید بعد از ان امر فرمود که خلق را دعوت کن
و نصیحت کوی و با صلاح از مصطفی همه دعا و زاری آمد که کفتا
در بناه کاه کردم که مرا از حضرت بیرانی من خلق را نخواهم حق تعالی فرمود یا
محمد هیچ غم مخور که ترا نکذارم که بخلق مشغول شوی در عین آن مشغولی
با من باشی بکسر موی از انچه این ساعت با منی کم نه بلکه زیادت کردانم
در هر کاری که ورزی و باشی در عین وصل باشی این فضل و عطا مخصوص
محمد آمد از تبعیت او امتان او را از این معنی حظی و نصیبی تمام است
سوال کفتند که حکمهای ازلی انچه حق تعالی تقدیر کرده هیچ کردد جواب
فرمودند که حق تعالی انچه حکم کرده است در ازل که بدی را بدی جزا باشد و نیکی را
نیکی این حکم هرکز نکردد زیرا که حق تعالی حکیم است کی کوید که بدی کن تا نیکی
یابی هرکز کس کندم کارد که جو بر دارد یا جو کارد کندم بردارد این ممکن
نیست که جو کشته کندم بخواهد درود مصرع کندم نتوان درود چون جو
کاری همه انبیا و اولیا چنین کفته اند که جزای نیکی نیکی است و بدی بدی
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره اکر از حکم

ازلی این بخواهی که شرح کردم نگردد نعوذ بالله و اگر این نخواهی که جزای
نیکی و بدی افزون شود یعنی چندانکه نیکی پیش کنی پیش آید و چندانکه ظلم
پیش کنی بد بجا پیش آید اغلب نگردد اما اصل نگردد سوال که شنیدیم که شقی سعید میشود
جواب فرمود آن شقی آخر نیکی کرد با نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید
بدی کرد با بدی اندیشید که شقی گشت همچنانکه ابلیس چون در حق آدم
اعتراض کرد بعد از آنکه استاد ملائکه بود ملعون ابد گشت و رانده درگاه شد
ما نیز همین می گوییم که جزای نیکی نیکی است و بدی بدی سوال گفتند کسی
نذر کرده که روزه دارد اگر آن را بشکند کفارت باشد یا نه جواب
فرمود که در مذهب امام شافعی بیک قول کفارت باشد بجهت آنکه نذر را
یمین می گرد هر که یمین یعنی سوگند را بشکست برو کفارت هست اما پیش
ابو حنیفه نذر بمعنی یمین نیست کفارت نباشد نذر بر دو وجه است
مطلق است یا معین مطلق آنست که گوئی علی ان اصوم یوما و معین آنست
که گوئی و علی کذا ان جاء فلان لطیفه یکی خر گم کرده سه روز روزه
داشت با امید آنکه خر خود را بیابد بعد از سه روز خر خود را مرده یافت رنجید
و از سر رنجش رو با سمان کرد و گفت اگر در عوض این سه روز شش روز از رمضان
فرو نبرم مرد نباشم از من صرفه نبری سوال معنی تحیات و صلوة

وطیبات چیست جواب فرمودند یعنی این پرستشها و خدمتها و
بندگیها و راغبتها همه بخشش و ملک حق است زیرا که اگر حق ما را صحت
ندهد این همه از ما نیاید و بدان ایمان فراغت نباشد پس محقق گشت که
تحیات و صلوة و طیبات از آن ما نیست همه از آن اوست نظیر همچنانکه
در فصل بهاران خلقان زراعت کنند و بصحرا بیرون آیند و سفرها
و تجارتها کنند این عطای بهار است که حقشان در او تعبیه کرده اگر نه خلقان
همچنانکه بودند محبوس خانها و غارها بودندی پس این در حقیقت نعمت حق است
و مردم از بهار می بینند چون خلق را نظر با سباب است کارها را از اسباب می
دانند اما پیش اولیا کشف شده است که اسباب پرده پیش است نظیر
همچنانکه کسی از پس پرده سخن می گوید مردم پندارند که پرده سخن می گوید [illegible]
که پرده طلسمی بیش نیست چون آواز از پرده بیرون نماید پرده نماند معلوم
شود که پرده بهانه است اولیای حق بیرون از اسباب کارها دیدند که [illegible]
و بر آمد همچنان اشتر از کوه بیرون آمد حضرت یحیی با سه ماه [illegible]
آدم بی والدین بوجود آمد عیسی بی پدر آمد برای خلیل آتش گلستان شد تمام
معجزات انبیا بیرون از اسباب است الی غیر النهایه چون این را دیدید دانستید
که اسباب بهانه است کار رساننده دیگر است اسباب جز روپوشی نیست پس

چوا همه را اسباب پیچیده اید و مسبب الاسباب را گذاشته اید اگر به اسباب
اکر بی اسباب هم از قدرت او سنا اسباب برای انست که عوام بان مشغول شوند
ذکر یاد آور وعده نمود که ترا فرزند خواهم داد وقتی یاد کرد که من پیرم و زنم
پیر نیز آلت شهوت تمام شده است و زن بحالتی رسیده که امکان حمل دراو
نیست یارب یارب این چنین فرزند چگونه بوجود اید که تمامه اسبابش
مفقود است قال رب انی یکون لی غلام وکانت امرأتی عاقرا وقد
بلغت من الکبر عتیا جواب امد که هان ای زکریا سر رشته کم کردی فراموش
یاد نمودم که کارها بیرون از اسباب است ان را فراموش کردی نمیدانی که اسباب
بهانه است قادرم که در ین لحظه در پیش نظر تو صدها هزار فرزند انرا بیافرینم
بی زن و بی حمل بل اگر اشارت کنم عالم در عالم خلق پیدا شوند تمام دانا و بالغ
نه من ترا بی مادر و پدر در عالم ارواح هست کردم را از من تو لطفها و عنایتها کی
سابق بود پیش از انکه در ین وجود ای انرا فراموش میکنی نظیر غلامان
از کافرستان بولایت مسلمانان می اورند و میفروشند بعضی پنج ساله و بعضی
ده ساله بعضی بیشتر ان را که طفل اورده باشند در اسلام پرورده و بزرگ
و پیر شده احوال ان ولایت را بکلی فراموش می کند و هیچ از ولایت اصلی خود نشان
اثری یاد نماند چون اندکی بزرگتر باشد اندکیش یاد اید چون تمام بزرگ باشد

بپرسش یاد باشد و هم چنین ارواح در ان عالم در حضرت حق مقام حال چه بوده
قوله تعالی الست بربکم قالوا بلی غذا و قوت ایشان کلام حق بود بی حرف
و صوت چون بعضی را طفلی اورده چون کلام بیگانه بشنیدند غریب و مجهول بماند
که در کفر و ضلالت بکلی فرو رفته اند و بعضی را اندک یاد می اید و جوش
و هوای ان طرف در ایشان اثر می کند وان مومنانند و بعضی ان کلام میشنوند
الحالت چنانکه در نظر ایشان چنانکه در قدیم بوده پدید می اید و حجابها
بکلی برداشته میشود و در توصل میپیوندند وان انبیا و اولیا علیهم السلام اند
صلوات الله علیهم اجمعین موعظه وصیت می کنم شما را و یاران را
که چون شاهد و سان معنی در خاطر رو نماید و اسرارها کشف کردد هان
و هان کان را بکرامات و اعتبار مگویید و شرح مکنید و این سخن را هم که می
شنوید بهمه کس مگویید قال رسول الله لا تعطوا الحکمة بغیر اهلها
فتظلموها وان تمنعوها عن اهلها فتظلموهم نظیر تراکر شاهدی
با معشوقه بدست اید و در خانه تو پنهان شود که مرا مکس پنهام از ان
تو ام ترا سزد که او را در بازارها بگردانی و اگر بهر کس گوئی بیا این را ببین
اما عقلا در حق تو چه خواهند گفت و لابد ان معشوقه از تو برمد و خشم
گیرد و در تو پنهان کند شعر چون که نا محرم در اید از درم پرده در

پنهان شوند اهل جرم حق سبحانه و تعالی آن نعمتها را بر ایشان حرام کرده است
همچنانکه اهل دوزخ با اهل بهشت گویند و افغان کنند که ای خوکرم شما که از آن
عطاها و بخششها که حق تعالی شما را عنایت کرده است از روی صدقه بر ما اگر چیزی
ریزید چه شود وللارض من کاس الکرام نصیب که مادر بن اش بنوشیم
و مسکینانیم آن آبهای زلال اگر قطره برای ما بریزید چه شود قوله تعالی ونادی
اصحاب النار اصحاب الجنة ان افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله قالوا
ان الله حرمهما علی الکافرین بهشتیان جواب دهند که این را خدا ایشان بر شما
حرام کرده تخم این نعمتها در دار دنیا بود چون شما آنجا نکشتید این جا نروید
و آن تخم ایمان و صدق بود اکنون ما از روی کرم بر شما ایثار نماییم چون حق تعالی بر شما
حرام گردانیده حلقهاتان بسوزاند و بگلوتان فرو نرود و اگر در کیسه نهید
کیسه دریده شود در شرح اسرار حضرت مصطفی ص مر اصحاب را فرمود خمروا
آنیتکم یعنی سرهای کوزها و کاسها و سبوهای خود را بپوشانید که جانوران
هستند پلید و زهرناک مبادا که در کوزهای شما افتند و شما بنادانی از آن
کاسه ها و کوزها آب خورید شما را زیان کلی دارد باین زبان بایشان فرمود
که حکمت از اغیار نهان دارید که ایشان موشانند لایق این نعمت و حکمت
نیستند فصل مولانا فرمود که هر که محبوبست خوبست و لاینعکس

لازم نیست که هر که محبوب بود خوب بود چون آن باشد که محبوب بود جزوی
جزو محبوبست از کل جدا نباشد و لازم کل باشد نظیر در زمان
مجنون خوبان بودند از لیلی معقولتر اما محبوب مجنون نبودند بمجنون
گفتند از لیلی خوبتر بتو آریم مجنون گفت من لیلی را از برای صورت
دوست نمیدارم لیلی بدست من همچو جامیست که من از آن جام شراب می
نوشم و شما را نظر بر قدح است از مستی شراب آگاه نیستید اگر مرا قدح
زرین و مرصع بجواهر بیاورند و درد سرکه در او باشد و شراب در او نباشد
مرا چه کار آید کدوی کهنه که در او شراب ارغوانی باشد به از جام طلای
مرصع بجواهر ابیاد است این مطلب را شوقی و ذوقی میباید تا شراب را از
قدح بشناسد نظیر همچنانکه دو نفر بینی یکی عجز و زاست که غذا
بادر سیده و گرسنه است یکی روزی پنج مرتبه از انواع خورده نی خورده و این
هر دو را نان آورده اند هر دو در نان نظر میکنند این سیر صورت نان می
بیند و آن گرسنه صورت جان زیرا که نان همچون قدح است و لذت آن همچون
شراب آن را جز بنظر اشتها و ذوق نتوان دید اکنون اشتها و ذوق حاصل
کن تا صورت بین نباشی و در کون و مکان همه معشوق بینی نظیر صورت
این خلقان همچون جام است و این علمها و هنرها و دانشها نقشهای جامهاست

نمی بینی که چون جام شکسته شود آن نقشها نمی ماند پس کار آن شراب دارد که بند
جام است وان کس که در جام فالها می نوشد **نظیر** خود شعاع شراب
جرم قدح را چنانکه هر که نکه کرد گفت باده نگر بی ایاغ است قوله نعم و
لباقیات الصالحات سائل را دو مقدمه باید فهم کرد که تصور کند تا او
سائل باشد یکی آنکه جازم بود که من در این چه می گویم مخطی ام غیر این چیز
دیگر است که میگویم دوم آنکه بداند که برتر از این و بالای آنکه گفتم حکمی هست
که من نمیدانم چون سوال می کنم بدانم حسن السوال نصف العلم این است
و از این رو است که هر کسی روی بکسی کرده اند همه را مطلوب حق است و باین
امید عمر خود را صرف می کنند اما در آن میان ممیزی میخواهد و میباید که بداند
که در آن میان مصیب کیست و آنکه بر وی زخم چوکان پادشاه است کدام است
تا یکی باشد و موحد مستغرق [illegible] است که آب در او تصرف می کند و او را
در آب تصرفی نیست شناح و مستغرق هر دو در آبند اما این را آب می برد
و او محمول است و شناح حامل وقت خویش است و باختیار خود است پس هر کس
که مستغرق گشت هر فعلی و قولی که از او صادر شود و از آن آب باشد و او
در میان بهانه است **نظیر** همچنانکه از دیوار سخنی اید و تو بشنوی دانی
که از دیوار نیست بلکه هست که از این دیوار سخن میگوید اولیا همچنانند پیش از ان

از ترک مرده اند و حکم در و دیوار گرفته اند و در ایشان یکسر موی هستی
نمانده است در دست قدرت چون سپر است سپر بخود حرکت نباشد و جنبش او
از او نبود و معنی انا الحق گفتن این بود که سپر میگوید که من در میان نیستم
حرکت از دست حق است این سپر را حق ببینید و با حق پنجه مزنید انها
که بر چنین کسی زخم زده اند در حقیقت با خدا جنگ کرده اند و خود را
بخدا زده اند از دور آدم تا اکنون میشنوی که بر ایشان چه رفت از فرعون
و شداد و نمرود و قوم عاد و قوم لوط و ثمود الی ما لا نهایه و سپر همچنان
تا قیامت قائم است دورا بعد دور بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورت اولیا
تا اتقیا را از اشقیا ممتاز کردند و اولیا را از اعدا پس هر دو حجت است
بر خلق و خلق را بعدد تعلقی که بوی کردند مرتبه و مقام باشد اگر دشمنی
کنند دشمنی با حق کرده باشند و اگر دوستی کنند دوستی با حق کرده باشند
قال النبی ع من راه فقد رانی و من قصده فقد قصدنی و قال ص من رانی
فقد رای الحق بندگان خدا محرم حرم حقند و همچون خادمان حقند که همه
رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت از ایشان بکلی بریده اند و پاک
کرده لا جرم مخدوم عالم شده اند و محرم اسرار گشته لا یمسه الا المطهرون
مولانا فرمود اگر فلان پشت بر تربت بزرگان کرده است آن را در انکار و غفلت

نکرده است و درونی هیجان دارد زیرا بیچون از دهان ما بیرون می‌آید جای ایشان بیت
اگر پیش بیت کند و هیجان کند زبان ندارد مولانا فرمود که مرا خوی هست
نخواهم که هیچ کس آزرده شود و هیچ دلی برنجد اینکه جماعتی خویش را در سماع بر من
میزنند و بعضی از یاران ایشان را منع می‌کنند مرا خوش نمی‌آید و صد بار
گفته‌ام برای من کسی چیزی مگوئید من بان راضیم آخر من تا این حد دلدارم
که یاران نزد من می‌آیند از بیم آنکه ملول نشوند شعری میگویم تا بدان مشغول
شوند اگر نه من از کجا والله من از شعر بیزارم و پیش من بدتر از این چیزی نیست
نظیر همچنانکه یکی دست در شکمبه کرده است و میشوید آن برای آرزوی
مهمان چون اشتهای مهمان شکمبه است مرا لازم شد این کار کرد آخر آدمی
می نگرد که خلق را در فلان شهر چه کالائی می‌باید و چه کالا را خریدارند آن را
میخرد و میفروشد اگرچه بهتر و نفیس‌تر متاعی داشته باشد من اول تحصیلها
کردم و در علوم رنجها بردم تا نزد من فضلا و محققان و زیرکان جمع آیند تا برایشان چیزهای
غریب و دقیق عرض دارم حق تعالی چنین خواست که این همه علمها این جا جمع کرد
آن رنجها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شدم چه توان کردن و در ولایت
از شاعری ننگ ترکاری نباشد ما اگر در آن ولایت خود میماندیم موافق طبع
ایشان می‌زیستیم و آن میکردیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و تصنیف

کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن مرا امیر پروانه گفت
که اصل عمل است گفتم کو اهل عمل و طالب عمل تا بایشان عمل را بنمایم ما در این
عالم مردی می‌طلبیم تا بایشان عمل بنمائیم چون مشتری عمل نمی‌یابیم مشتری
گفتن می‌یابیم بگفتن مشغولیم تو عمل را چه دانی چون عامل نیستی عمل را
بعمل توان دانست و علم را بعلم توان فهم کرد و صورت را بصورت و
معنی را بمعنی توان دانست چون در راه عمل ره رونده نیست و کم یافت است و راه
خالیست اگر ما در راهیم در عملیم چون خواهند دید آخر این عمل نماز و روزه
نیست اینها صورت عمل است عمل را معنی آن است و معنی در باطن آخر
از دور آدم تا دور مصطفی ع نماز و روزه با این صورت نبود و عمل بود
پس این صورت عمل باشد عمل معنی است در آدمی چنانکه می‌گوئی دارو
عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنی است در او نظیر چنانکه
گویند آن مرد در فلان شهر عامل است هیچ صورتی نمی‌بینند کارها که
بوی تعلق دارد عمل اوست و او را بواسطه آن عامل میگویند یعنی این عمل
غیر آنست که خلق فهم کرده‌اند ایشان می‌پندارند عمل آن ظاهر است اگر منافق
صورت عمل بجای آورد او را هیچ سود ندارد چون در معنی و ایمان نیست اصل
چیزها صدق و ایمان است و گفت و معرفت از صدق و ایمان می‌خیزد تو از گفت و

وقول اجزیدار بیان را خارجی بینی گفت میوه درخت عمل است که قول گوینده
از عمل میزاید **مثنوی** جان شرع وجان تقوی عارفست معرفت
محصول زهد سالف است حق تعالی شمار دونی کرد اند که گفت مجاز را از
گفت حقیقی بباید حق تعالی عالم بقول کن افرید قوله تعالی کن فیکون
ایمان در دلست اگر بقول نگوئی سود ندارد ونماز فعل است اگر قرائت نخوانی
درست نباشد در این زمان که می گوئی قول پیغمبر نیست اخوان را بقول می گوئی
اما از قول تا بفعل تفاوتها ست **مصرع** سخن کز جان برون اید نشیند
لاجرم در دل یکی سوال کرد که ما چون خیر میکنیم و عمل صالح می نماییم از خدا
امیدوار باشیم و متوقع چرا ما را ازان چه زیان دارد و فرموده ای والله امیدوار
باید بود و ایمان همین خوف ورجا است یکی گفت رجا خوشتر البته زخوف
مولانا فرمودند قومی را رجائی بی خوف بنما و یا خوفی بی رجا بنما خوف ورجا
از همدیگر جدا نیستند یکی گندم کاشت رجا دارد که البته گندم دهد و در ضمن
این خوف هم دارد که مبادا مانعی یا افتی سماوی یا ارضی پیش اید پس معلوم شد
که رجا بی خوف نیست و نیز بی رجا اکنون امیدوار باشیم و متوقع پاداش
هر چند پر بیشتر پروازش بیشتر و اگر نا امید باشد کاهل گردد و از کار
بر نیاید و بنده گی نتواند **نظم** همچنانکه بیمار دارو تلخ را بخورد و شیرین را

نزك می کند اگر اورا امید صحت نباشد این را کی تحمل تواند کرد الانسان
حیوان ناطق ادمی مرکب است از حیوانی و نطقی چنانکه نطق در او دایم است
حیوانی نیز دایم اگر بظاهر سخن نگوید در باطن گویاست دائما ناطق است
نظیرش بر مثال سیلابست که در او گل امیخته باشد اب صافی نطق او
گل نیز حیوانی اوست اما گل در او عارضی است نظیر نمی بینی که کلها
وقالبها رفتند و پوسیدند نطق وحکایت وعلوم ایشان مانده دلیل
و بد صاحب دل انسان کامل کل است چون او را که کل است دیدی
قطعا همه عالم را دیده باشی هر که را بعد او به بینی مکرر باشد فمن رأی
فی منزل فکانما رای کل انسان وکل مکان **رباعی** ای نسخه نامه الهی
که توئی وی اینه جمال شاهی که توئی بیرون زتو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر انچه خواهی که توئی **فصل** نایب میر گفت پیش از این
کافران بت می پرستیدند ما نیز این زمان میرویم و همان می کنیم چنانکه
میرویم و مغول را سجود می کنیم و خود را مسلمان می دانیم و چندین بتان دیگر در
باطن داریم از حرص و طمع و هوا و حسد و بخل و کبر ما مطیع این جمله ایم این
ظاهر و این باطن و بزعم خود خود را مسلمان وخدا پرست میدانیم مولانا فرمود
اینجا چیزی هست که انجا نیست چو شمارا در خاطر می اید که انکه می کنیم بد است و

ناپسند است قطعا پس دل شما چون و چگونه چیزی دیده است که اینش قبیح مینماید
آب شور کسی را شور نماید که آب شیرین خورده باشد و بضدها تتبین الاشیاء
چون نور ایمان در جان شما از پیش بوده این ظلمات را شما منکر مینماید خود مقابل
آن نغز این زشت مینماید و دیگران را چون این نیست در ظلمت هستند شاد
و میگویند که خوب کاریست که حق تعالی نداده و همت شما آنجا که هست الحمد لله
قال رسول الله صلعم الطیر یطیر بجناحیه والمؤمن یطیر بهمته خلق سه صنف‌اند بعضی
ملائکه اند که ایشان عقل محض‌اند و ذاکرند که حق ایشان طبع و غذا و حیات
چنانکه ماهی جز در آب زندگانی نتواند کردن و بی آب نزید که زندگی او در آبست
و ستیزه با این او از ان در حق او تکلیف نیست چون او عقل مجرد است چه منت
اگر شهوت را ترک کند و ذوق هوا و هوس نکند چون از آنها پاکست او را در این عمل
هیچ مجاهده نیست و اگر طاعت کند او را بحساب نگیرند چون طبعش اینست و او
نتواند بودن و صنف دیگر بهایم اند که محض شهوت‌اند از عقل هیچ خبر ندارند
بر ایشان تکلیف نیست و صنف سیم آدمی مسکین که مرکب است از عقل و شهوت
نیمی فرشته نیمی حیوان نیمی مار نیمی ماهی مارش سوی خاک می‌کشاند و ماهی سوی آب
در کشاکش و در جنگند قال رسول الله صلعم من غلب عقله شهوته فهو من
الملائکة ومن غلب شهوته عقله ادنی من البهائم فرشته است بعلم

بهیمه است بجهل میان این دو در تنازع خلیفه زاده اکنون بعضی آدمیان
چندان متابعت عقل کردند که بکلی ملک شدند و نور محض گشتند ایشان
انبیاء و اولیاء اند از خوف و رجا وارهیدند قوله تعالی الا ان اولیاء الله لا
خوف علیهم ولا هم یحزنون و بعضی را شهوت بر عقلشان غالب گشت تا بکلی
حکم حیوان گرفتند اولئک کالانعام بل هم اضل آدمیزاده طرفه معجونیست
از فرشته سرشته و از حیوان ور بدین میل می‌کند به از این ور بدان میل می
کند بد از آن بعضی در تنازع مانده اند آن طایفه اند که ایشان را در اندرون
رنجی و دردی و نفیری و فغان پدید می‌آید و بزندگانی خویش راضی هستند
اینها مومنانند انبیا و اولیا منتظر ایشانند تا ایشان را بمنزل خود رسانند و شیاطین نیز
منتظرند که باسفل السافلین سوی خود کشند قوله تعالی نرید و ارید و ما
یکون الا ما یرید ما میخواهیم و دیگران میخواهند تا بخت که را بود و که را دارد
دوست اذا جاء نصر الله والفتح الی آخر سوره مفسران ظاهر چنین تفسیر
کرده اند که مصطفی صلعم همتها داشت که عالمی را مسلمان کنم و در راه خدا آورم
چون وفات خود بدید گفت آه نتوانستم که خلق را بشریعت دعوت کنم حق تعالی فرمود
غم مخور در این ساعت که بگذری ولایتها و شهرها که بلشکر و شمشیر میگشودی
جمله را بی لشکر و شمشیر مطیع تو کردیم نشانش این باشد که وفات تو نزدیک است

نهایه

تو چون خلق را به بینی که از راه دور می آیند کروه کروه مسلمان میشوند چون این نشان
بباید بدان که وقت سفر تو رسید اکنون بتسبیح و استغفار کن و بکلی
بما مشغول باش اما محققان میگویند که این چنین بود و راست است اما معنی دیگر هم
دارد و جمیع مؤمنان را ادب میدهند که اوصاف ذمیمه را بعمل نحو و جهد خود از
خویشتن دفع خواهند کردن چون مجاهده بسیار کنند توبها و التهابها کنند
کار عجایب پیش برود تو مبین که تو خداییم او را کو یعنی بیندیشی که تو بقوت و فعل
نحو کار خود را است خواهی کردن آن سنت است که نهاده ام یعنی اگر تو داری در راه
بذل لکن بعد از آن بخشش ما در رسد در این راه بی پای تو اسپ ما یم که این دست
و پای ضعیف سبب کرد ما را معلوم است که با این پای ضعیف این راه را نخواهی
پیمودن و بر نیایی الا در این راه برو چندانکه از پای در آیی و بیفتی و بکریی طاقت
رفتن نماند بعد از آن عنایت من بتو رسد تا بر گیرد نظم طفل مادام که
شیر خواره بود او را بر می کوشند چون بزرگ شد او را بوی میکذارند اکنون تو چون فوت
تو نماند و التفات تو در تو بخت بخششها و عنایتها ما را ببین که چون فوج فوج
بر تو فرو میریزند که تعبیه از کوشش از این ذره می بینی فسبح بحمد ربک
و استغفره انه کان توابا استغفار کن از آن اندیشه و پندار که پنداشتی
که این کار از دست و پای تو بر خواهد آمد و از ما نمی‌یافت اکنون چون دیدی

استغفار کن ما امیر را از بهر دنیا و دینت علم و عمل دوست نمیداریم دیگران
که برای او دوست میدارند ایشان روی امیر را نمی بینند نظم اجبر
همچون آیینه است و این صفتها چون در تن و جواهر که بر پشت آیینه نشانده اند
آنکه عاشق زر و جواهر است نظرش بر پشت آیینه باشد و ایشان که عاشق آیینه اند
نظرشان بر جوهر و زینت و نظرشان بر آیینه است و آیینه را برای آیینه که خوش دوست
میدارند زیرا که در آیینه زشتی نمی بینند روی را آیینه می کودانند و طالبان زر
و جواهر نمیشوند اکنون اگر بر پشت آیینه هزار گونه نقش باشند و جواهر نشانند
دو آیینه را چون زیان دارد پس حق تعالی انسانیت و حیوانیت را مرکب کرد باید
تا مرد و ظاهر کردند و تبیین ضدها تبین الاشیا و چون تعریف چیزی بی ضد او
ممکن نیست و حق تعالی ضد نداشت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف پس این نور عالم را فرمود که از ظلمت نسبت تا نور او پیدا بود
و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کرد کاملان انسان مظهر نور حق اند تا دوست و
دشمن و بیگانه از بیگانه ممتاز کردد و آن معنی از روی معنی ضد نیست الا بطریق
صورت همچنانکه در مقابله آدم ابلیس و در مقابله ابراهیم نمرود و در مقابله
موسی فرعون الی ما لا نهایه پس انبیا و اولیا را ضد پیدا شود اگر چه ضد خود نبودند
زیرا که چندانکه بر انبیا و اولیا ضدیت می نمودند کار را ایشان بالا تر می رفت

وقوت می گرفت و معروف و مشهور خلایق میشدند یریدون ان یطفئوا
نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون مثل نور مهتاب اندو
سگ بانگ می کند مراد چه جرم عادت سگ این چنین بود از ماه نور
که بدارکان اسمان خود گفت ان سگی که بخاری زمین بود ببایدکه اسند
که حق نعم ایشان را نعمت و مال امری عذاب می کند و جان ایشان از ان
نعمت و مال گریزانست **حکایت** فقیری در ولایت عرب امیری را سواد
و درد پیشانی او نور انبیا و اولیا دید و گفت سبحان الله یعذب عباده
بالنعم **فصل** این قدر قران را درست میخوانند و صورت را درست
میخوانند ولکن از معنی بی خبرند دلیل بر انکه حالی که معنا را بیابد ردی میکند
نه به بینائی میخواند **نظیر** همچنانکه مردی در دست جواهر بدارد اگر جواهر یکی
براز ان اورند قدر دمی کند پس معلوم شد که در اصل جواهر نشناسند
کسی بد و گفته که این جواهر است و او بتقلید شناخته و یاد گرفته والا جوهر را
از شیشه فرق ننمایند **نظیر** همچنانکه کودکان با کودکان بازی می کنند چون
مغز گردکان با روغن گردکان بدیشان دهند که گردکان این است بگیر چغ چغ
می کنند می گوید که این را بانگ چغ چغی نیست ما نمیخواهیم صدا از این جهت را
نیکو را نکرد کان قبول ندارند اخر خوان خدای تعالی بشارات و علمهای او

بسیار اگر قران را بدانش میخوانند قران دیگر را چو اردی کند اگر ...ابن است
چرا انانکه توریة و کتب اسمان را ابتدا از همه یکصدا می کردند و تمام را
در روزها از حفظ میخواندند بکتاب محمد ایمان نیاوردند بلکه تمام فتنه و
بغض و حسد از قاریان الکتب و علمهاء انها بیشتر از همه کس از عوام ایشان
در اسلام ظاهر کردند بلکه تمام همت در دفع اسلام می کوشیدند البته
اگر بدانش خوانده بودند رد نمی کردند با معرفتی در روزی فکر کردم که
خدا تعالی در قران میفرماید قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و تو بجهل در سنگ سیاه این قران را
نویس نوشتن این در مرتبت از علم خدا این نهایت **نظیر** عطاری
در کاغذ پاره دارو نهاده تو گفتی همه دکان عطار در اینجاست این کمال
ابلهی بود اخر در زمان موسی و عیسی قران بود عجب نبود این تعویذ کرد
در ان معرفت هیچ اثر ننمود فکرش کردم خبر دادند حضرت رسول صلعم هر که
از صحابه جزوی یا نیم جزو از قران داشتی او را عظیم خواندندی و جمع قران
هر که را محفوظ بود جلیل فینا از صحابه میشنود برای انکه ایشان قران را
میجویدند نه اینکه میخواندند زیرا که مثلا یک من و من نان خوردن کاری
عظیم است اما در دهان نهاده بخاید و برنج ا بیندازد خوردن قران خوردن

در او حضرت رسول صلعم میفرماید رب تالی القران والقران یلعنه پس این از
برای کسی است که از معنی قران خبر ندارد و قران میخواند و عمل نمی کند الا خواندن
مجرد نیکست باشد که در او عمل کند خدای عز و جل قومی را چشمشان را
به غفلت بربست تا عمارت این عالم کنند که اگر بعضی را از ان عالم غافل
نکند هیچ این عالم اباد ان نگردد **مثنوی** پس بنای این جهان بر غفلتست
هوشیاری این جهان را افتست   غفلت عادتها و ابادانیها الکبراند
نظیر طفل اخوان غفلت میبالد و بزرگ میشود چون عقل او بکمال رسد
دیگر دراز نمیشود پس سبب عمارت غفلتست و سبب ویرانی هشیاری اما
چندانکه تن غفلت کردد و در او هیچ هشیاری نماند انکه می گویم ازدد
بیرون نباشد تا بنابر حسد میگویم یا بر شفقت حاشا که حسد باشد
برای انکه حاسد را حسد بر اطفال ان دریغ است تا بدانکی نیز دچه باشد
از غایت شفقت و رحمتهاست بخواهم تا یادی عزیز را بمعنی کشم **حکایت**
اورده اند که شخصی در راه حج ابتداه ببغداد تشنگی بر او غالب شد اندرون خیمه
کهنه کوچکی دید انجا رفت کنیزکی دید بدو اواز داد که من مهمانم العطش فرود امد
اب خواست ابش داد چون اب را خورد تا اب از اتش کرم تر و از نمک شورتر
بود لب و گلوی او را تا بد انجا که فرجه بخوشان مرد از غایت شفقت بر نصیحت

ان قوم مشغول کشت کفت شما را بر من حق است بجهت این عذراب که از شما یافتم
شفقتم جوشید اکنون انچه با شما گویم پاس دارید با نجا بغداد نزدیکست
کوفه و واسط و بصره از شهرهای بزرگند شما در این بیابان چه می کنید کر
مبتلا هم باشید نشسته و غلطا غلطا هم میتوانید خود را بانجا برسانید
که انجا شطر وانست و اب شیرین کوارای خنک دنیا و طعامهای کونا
کون و عمارتهای عالی حمامها و نعمتها و لذتهای ان شهر را بر میشمرد لحظه
دیگر عربی که شوهر ان کنیزک بود بیامد چند عدد موشان دشتی و سوسمار
صید کرده بود بیاورد زن را فرمود تا انها را بپخت چیزی از ان بمهمان دادند
مهمان چنانکه بود از ان تناول کرد و بیرون خیمه بخفت در نیمشب زن
بشوهر می گفت شنیدی که این مهمان چه وصفها و حکایتها میکرد قصه
ان مهمان تمام بر شوهر خواند عرب گفت زنهار این اینها را مشنو که حسودان
بسیارند چون ببینند که بعضی در راحتی و دولتی هستند حسدها کنند و
سخنها میگویند و خواهند که ایشان را از انجا اواره کنند و از ان دولت محروم
کردانند اکنون این خلق چنینند چون کسی از روی شفقت پندی دهد
ان را بر حسد حمل کنند الا اگر در کسی اصلی باشد عاقبت روی بمعنی ارد
چون برگی بر دل افتاد قطره چکانید اند عاقبت ان در را اورد ابدریای اصل

کشد اخبر گوی کسی چه سخن گوید که چنین آن هرگز نشنیده اند از کسی و نازد
شیخ خود   چه اندر نهادش بزرگی نبود   نهادست نام بزرگان شود روی
در معنی او رود اگر چه در اول چنان نغز نماید الا هر چند که رود نغز نماید
اما هر چند با وی نشینی از صورت سرد تر شوی که صورت قرآن که معنی آن
صورت قرآن آخر در آدمی نظر کن که صورت او کجا اگر معنی آن صورت از آدمی برود
و در خانه اش لحظه رها نمی کنند   **مثنوی**   چون بوقت رفتن جوهر صفا
زین کلوخ تن بمرد شد جدا   آنچه میماند کنی در دفنش تو زود   اینچنین
زشتی بدین چون کشته بود   جان چو بی این جیفه بنماید جمال   من ندانم
کرد وصف آن کمال   هر که چه جان بر نماید صد صفا   چون کنم من وصف
آن کار و کیا   **حکایت**   مولانا شمس الحق والدین قدس الله سره
فرمود که غافله بجائی میرفتند آبادانی نیافتند و آب نبود تا کاه چاهی
یافتند بی دلو سطلی بدست آوردند و در ریسمان بستند در آن چاه فرو
گذاشتند چون می کشیدند در ریسمان بدید میشد سطل را نمی آمد سطل دیگری بستند
بدید میشد بعد از آن از غافله یکی را بر ریسمان فرو کردند تا چند کس فرو رفت
و بر نیامد غافلی گفت من بروم او را فرو کردند نزدیک آن شد که بقعر چاه برسد
سیاهی مهیبی ظاهر شد این غافل گفت من نخواهم رسید بادی عقل با خود آوردم

دست و پا کم نکنم تا چه میشود سیاه او را گفت قصه دراز مکن تو اسیر منی
وا از من نرهی الا بجواب صواب حالا بگو از مقامها کجا بهترست عاقل گفت
[illegible] غافل گفت اگر گویم که سمرقند یا بغداد چنان باشد که جای دیگر را
نفی کرده باشم و طعنه زده و بد گفتم جایگاه آن بهترست که کسی را انجا مونسی باشد
اگر چه هم قعر چاه بود خوب جای آنجا باشد سیاه گفت نغز گفتی هزار احسنت بر تو
رهید آدمی در عالم تو بوده تو را رها کردم و دیگران را هم بتو بخشیدم و اولاد
کردم بعد از این دیگر هیچ خونی نکنم پس آن قافله را سیراب نمود غرض این معنی است
همین معنی را توان در لباس دیگر گفتن الا مقلدان همین نقش را می گیرند
و دستوار است با ایشان سخن گفتن و اگر در لباس دیگر گوئی نشنوند گویا دو جهان
معنی اینها باشد   **فصل**   مولانا فرمود تاج فقیهی را گفتند که این دانشمندان
در میان مامی [illegible] سلوک را دره دین با عتقاد می کنند گفت نه ایشان می [illegible]
ما را باعتقاد می کنند حاشا کی ایشان تا انها باشند   **نظیر**   سگی با طوق زرین
ببستند او را بالطرف [illegible] شکاری نخوانند شکاری بود معنی است را از راه
دنیای [illegible] شکار باشد عالم هر سیب در ذات وی
[illegible] باشد [illegible] نکند   **نظیر**   چنانکه در زمان پیغمبر
[illegible] می کرد [illegible] نماز می پوشیدند تا مقلد را در راه

دین سست کنند زیرا که این را نتوانند کردن تا خود را مثل مسلمانان نمایند
مثلا اگر فرنگی یا جهودی طعن زنند آن را نشنوند فویل للمصلین
الذین هم عن صلاتهم ساهون الذین هم یراءون ویمنعون الماعون سخن
کلی این است اگر آن نور معنی داری آدمیت داری و اگر نداری آدمی طبیعی
مقصود این است باید دراز کشیدن تا سخن را چون ادا بکنند مقصود
فراموش می‌شود بقالی زنی را دوست میداشت با کنیزک خاتون پیغامها
داد که در عشق چنینم و چنین می‌بودم آرام و خواب و خور ندارم دی چنین
بودم و شب دوشین بر من چنین گذشت و قصه‌های دراز فرو خواند چون
کنیزک به نزد خاتون آمد گفت فلان بقال شما را سلام میرساند و می‌گوید
بگو زود بیا تا با تو چنین کنم خاتون گفت بهی سردی گفت کنیزک گفت
نه دور و دراز قصه‌ها کرد اما مقصود او این بود که گفتم باقی همه دردسر مولانا
فرمود که شب و روز با زن جنگ می‌کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می‌باشی
و نجاست زن را بخود پاک می‌کنی اگر خود را در او پاک کنی بهتر است که او را در خود
و خود را با او مهذب کن غیرت اگر چه وصف جمال است لیکن بعوض وصف
نیکو وصفهای بد در تو می‌آید از بهر این پیغمبر فرمود لا رهبانیة فی الاسلام
رهبانان را طریق خلوت و کوه نشینی بود خدا تعالی راهی باریک پنهان نمود

ان زن خواستن بود تا جور زنان و مجادلهای ایشان می‌کشد و تحمل میکند
و با ایشان می‌سازد و چشم بر ایشان نمی‌دارند و خود را مهذب و مؤدب می
کند وانک لعلی خلق عظیم جور دیگران کشیدن و تحمل کردن چنانست که نجاست
خود را در ایشان مالید و خلق تو نیک می‌شود از حلم و تحمل مثنوی مرد را
باید که باشد خوی رب رحمت و سبق گیرد بر غضب نیز حلمی مخنث
وار نی که شود ننگ و سبی نان و کنیز لطف میکوی زن را عفت
و طاعت دلالت کن که برجوی و منع و عنف بدتر می‌بینی الانسان حریص علی
ما منع گر خبر آورده اند که مصطفی صلعم با اصحاب از غزا مراجعت فرموده بودند
بیخبر بر در شهر فرود آمدند فرمودند طبل بزنید که امشب بر در شهر خواهیم
و بخسبیم و فردا او را در شهر آییم گفتند یا رسول الله چه مصلحت فرمودید
شاید مردم خود را چنانکه نبینید و متالم شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه
نشنید بشب در شهر رفت زن خود را با بیگانه دید فضیحت پیدا شد اکنون
طریق پیغمبر صلعم این است که باید رنج کشیدن و غم غیرت و جمعیت و غم کسوه
و نفقه زن خوردن و صد هزار مشقت چشیدن تا عالم محمدی روی نماید [illegible]
مجاهدت و خلوت و شهوت نا راندن است چون راه محمدی نتوانی رفت باری راه
حضرت عیسی برو تا بیکباره محروم نمانی زن چه باشد اگر کوبی و اگر نکوبی

او خود هلاک است و کار خود رها نخواهد کرد بلکه بگفتن بدتر میشود اما اگر او را
کو هیچ باشد که نخواهد فعل بد کند اگر تو منع کنی و اگر نکنی او بران طبع نیک
خود است و بد نخواهد کرد اما او را از بیگانه مستور باید داشت دیگر آنکه
اگر خواهی که از زن کار بد ظاهر نشود تو خود خود را از همه کارهای فسق و زنا
و لواطه نگاه دار و هیچ بچشم خیانت در زنان مردم نظر مکن بر حق تعالی
غلط دوانیست وقتی که تو نکنی حق تعالی نگاه دارد و با تو نکنند شعر انگشت
مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت مثنوی این
جهان کوه است و فعل ما صدا سوی ما آید صداها را ندا عزت آنست که خود را
پاک نگاه داری تا حق هم زن و فرزندان ترا پاک نگاه دارد مثنوی
هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قوادست او زانکه
مثل آن جزای آن شود چون جزای سیئه مثلش بود دادخواهان از نکاح
آگهی گفت آن عدوشان هم عدو نابود مردمان میگویند ما شمس الدین تبریزی را
دیدیم ایشان میگفتند او را کجا دیدند یکی بر دوش بر بام شهر را می
بینند میگوید من یک شب تاریک سوراخ سوزن را دیدم و دوش نه کنند همه
خوش گفتند آن حکایت خنده ام از دو چیز می آید یکی آنکه زنکی سر انگشتان
سیاه کند یا کوری بتفرج سر از دریچه بیرون کند ایشان همانند با آنکه دریچها

وبالمنهای کور اندر دریچه چشم سر بدر می کنند چون خواهند دیدن از مخنثین
و تفتیح ایشان چه نزد عاقل هر دو یکی است چون هر دو ندیده اند هرزه میگویند
اول بینائی حاصل باید کردن بعد از آن نظر کردن و نیز همچون بینا حاصل
شود کی توان دید تا ایشان را رای نباشد در عالم چندین اولیا بوده اند و در اصل
و اولیای دیگر بوده اند و رای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند این اولیا را دعا
می کنند که خداوندا ما را از آن مستوران یکی را بنما تا ایشان نخواهند هر چند
چشم بینا دارند نخواهند دید و نتوانند دید نشان آن کار آسان نیست هنوز
خوابانشان که محجوب اند تا ایشان را نخواهند کس نتواند بدیشان رسید مستوران
حق را حجاب داده ایشان کی توانند دید این کار آسان نیست فرشتگان درماندند
قوله نحن نسبح بحمدك و نقدس لك تا هم عشقها کنیم و دورها نیز نبود
مصطلم ایشان ادعا نمودند مشتی شکم خوار و یسفك الدماء اکنون این هم بری السنه
تا آدمی بر خود لرزان باشد که فرشتگان روحانی که ایشان را نه مالست و نه جاه
و نه حجاب نور محض اند و در ربیان نیز چشمند غذای ایشان جمال حق تعالی
و عشق محض اند ایشان منا ازاد و انکار بودند تا آدمی بر خود بلرزد که وه من چه کسیم
و حق را کجا شناسم و نیز اگر ذوقی نورعی و ذوقی روی نماید هزار شکر حق کند
که من لایق آنم این بار شما از سخن مولانا شمس الدین ذوق بیشتر خواهید

با فتن ذیرا بلکه بادبان وجود کشتی مرد اعتقاد است چون بادبان باشد باد
و برا بجای بزرگ رساند چون بادبان نباشد عین باد باشد خوش است
عاشق و معشوق که میان ایشان بی تکلفی محض باشد این همه تکلفها برای
غیر است هرچه که غیر عشق باشد بدو حرام است این سخن را تقریر عظیم دادمی
لیکن بی که هست بسیاری خالی میباید کردن وجو بها میباید ساختن
تا آب بحوض دل برسد الا قوم ملولند یا گوینده ملول است بهانه می آورد اگرنه
گوینده که خلق را از ملالت بدر برد ولی بنبرد هیچ کس عشق را دلیل نتوانند
گفت بر خوبی معشوق و نتوانند نشاندن بر دل عاشق دلیل بر نقص معشوق
دال باشد پس معلوم شد که ایجاد دلیل نکند اینجا طالب عشق میباید بودن
اکنون اگر در بیتی مبالغه کنم در حق عاشق آن مبالغه نباشد و نیز می بینیم
که مرید معنی خود را بذل کرده و در باخته از برای صورت شیخ که صورت
آن هزار معنی خوشتر **بیت** من می گفتم که اصل جانست و لبت کردند
تن آن مراست پس اصل تن است زیرا مرید پیش از او لعل معنی بر محقق برهان
الدین گفت از برای صورت شیخ از معنی خود بر محقق بد بلکه از برای معنی شیخ
مولانا فرمود شاید چنین باشد اگر چنین بود هردو شیخ باشند اکنون
جهد میباید کردن مرید را مرید **شیخ عطار فرماید** مرید دانش کند

وصل صح

با جان بدل در رسانند تن بجان پیش از اجل نسبت با معنی شیخ و تن
شیخ معنی مرید تن است سعی کن که در اندرون خود نوری پیدا کنی که از این
نار شهوات هستی خلاصی یابی و ایمن شوی آن کس را که این چنین نوری
حاصل شد احوال عالم که بدنیا تعلق دارد مثل منصب و امارت و جاه
در اندرون آدمی تابد و مثال برق میگذرد چنانچه اهل دنیا را احیانا
اگر ناگاه احوال عالم غیب از خوف و رجا خدا و از شوق بعالم انبیا و اولیا
در ایشان میتابد در حال همچو برق میگذرد اهل حق کلی خدای را گشته اند
در دید محق دارند و مشغول و مستغرق حقند هوسهای دنیوی ایشان را
همچون شهوت عنینان می نماید و قرار نمیگیرد و اهل دنیا در احوال عکس اینند
فصل نعمه با شیخ گوید **رباعی** ان منعم قدس کز تو جانا مستغنیست جان همه
اوست او ز جان مستغنی است هرچیز که در وهم تو آن گشت محیط او و مثله
است و زان مستغنی است این سخن رسولست نه مدح امیر ملک آخر را
از این چه ذوق باشد که او از تو مستغنی باشد این خطاب دوستان نیست
بلکه خطاب دشمنانست که بدشمن گویند که من از تو فارغم و مستغنی اکنون
این مسلمان عاشق کرم در را ببین که در حالت ذوق از معشوق او را این
خطاب رسد که از تو مستغنی است او را حال چه باشد **نظیر** مثال

ان باشد که کلّی تابی در تو نشسته باشد که گوید سلطان از من فارغ است
این تو نیم و از هم تو نیان فارغ است این تو نبی مردک به بحث را از این چه ذوق
رسد که پادشاه از او فارغ باشد هیچ آری سخن آن بود که تو نبی گوید که یار تو بودم
بودم پادشاه بی بگذشت و در آشنا گشتم در من نظر بسیار کرد و از من در گذشت
و هنوز در من نظر میکرد از این سخن ذوق بید باشد الّا آنکه پادشاه از تو نیان
فارغ است باد دو بی مزه است مصرع هرچه کردم تو بر آن گشت محیط ای
مردک خود در وهم تو چه خواهد گذشتن جز که لایق تو باشد مرجان از حال
تو مستغنی اند و اگر از وهم خود با ایشان حکایت میکنی ملول میشوند چه باشد
وهمی که حق تعالی از آن مستغنی باشد خواه استغنا از برای کافران آمده است
حاشا و کلّا که با مؤمنان این خطاب باشد با مؤمنان خطاب یحبّهم و یحبّونه است
ای نادان استغنای او نسبت با کافران و ظالمان ثابت است الّا اگر از اهالی
باشد که چیزی از تو مستغنی باشد بعد رغبت تو شیخ محمّد گفت که اوّل
دیدار است بعد از آن گفت و شنید چنانکه همه را می بینند و لکن خاص است
که پادشاه سخن گوید مولانا فرمود این کرّت و در سوره موسی اوّل گفت و شنید
آخر دیدار طلبید مقام گفت و شنید از آن موسی است و مقام دیدار از آن محمّد است
پس این سخن چون راست آید یکی پیش مولانا شمس الدّین قدّس سرّه گفت که

من به دلیل قاطع هستی خدا را اثبات کردم فرمود که دوش ملائکه
آمده بودند نزد من و تو را دعا میکردند الحمد لله که خدای ما را ثابت
کرد ایزد خدایش عمر دهاد که در حق عالمیان تقصیر نکرد ای مردک نادان
خدا ثابت است اثبات او را چه دلیل می باید اگر کاری میکنی خود را
به مرتبه و مقامی بر آن که پیش حق ثابت کردی و اگر نه او بی دلیل ثابت است و ان
من شیء الّا یسبّح بحمده در این شک نیست که فقیهان زیرکند در فنّ خود و دهقان
داند که صفه باشد و لکن میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده اند از برای نظام لا یجوز
و یجوز که اگر آن دیوار حجاب ایشان نشود هیچ آن را نخوانند و آن کار معطّل بماند
نظیر ملائی بر دل مولانا بهاء الحقّ والدّین رحمة الله علیه فرمود که آن عالم مثال
دریاست و این عالم مثال کف خدا خواست که کف را معمور دارد قومی را
پشت بر دریا کرد برای عمارت کف اگر ایشان بآن مشغول نشوندی خلق همبا نیست
خود را هلاک کنند و از آن خرابی کف لازم آید و این جهان معطّل ماند مصرع
ولی هست این مشت و ایشان   مدار این جهان باشد از ایشان پس خیمه
کرده اند برای شاه و قومی را در عمارت خیمه مشغول کرده اند و دیگری می گوید
اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست کردندی دیگری میگوید اگر من میخ
نتراشیدمی خیمه را کجا می بستندی همه دانند که این خیمه را به پادشاه

که در خیمه خواهند نشستن و نظر خ معشوق خود را کردن پس اگر جولاه نبود
جولاهی برای تطلب و ذات کنند عالم بو هنرمانند پس او را در این شیوه توفیق بخشیدند
تا خورسند باشد پس این قوم را برای نظام کفلت آفریده اند و عالم برای نظام
ایشان ولی خنک آنکس که عالم برای نظام او آفریده اند او را برای نظام عالم
پس هر یک در الحقیقه هست خدای عز و جل او را خورسندی و شیوه بخشیده است
کما اگر او را صد هزار سال عمر بود همان کار خود را طالبست و هر روز در عشق
او بیشتر است و او را در آن فن دقایق نو در روی نماید و لذتها و خوشیها می کند

قوله تعالی کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ
قصاب تاب را تسبیح دیگر منبع ساز را تسبیح دیگر جامه باف و خیمه ساز هر یک را
تسبیح دیگر است انبیا و اولیا که در خیمه نشسته اند تسبیح دیگر مولانا فرمود که
این قوم نزد ما می آیند اگر خاموش باشیم ملول می شوند اگر چیزی گوییم لایق ایشان
می باید گفتن ما مرنجیم می روند و تشنیع می کنند که از ما ملول است و
می گریزد نظیر آتش از دیگ کی گریزد الا دیگ از آتش می گریزد که
طاقت آتش ندارد دیگ آتش چون دید که او ضعیفست از وی دور می شود
علی کل حال دیگ گریزانست نه آتش پس گریختن ما گریختن ایشان است ۲۹
ما آینه ایم اگر در ایشان گریزی هست در ما ظاهر می شود اینجاست که خود را

در روی بینند اگر ما را ملول بینند آن ملالت از ایشان است ملالت
صفت ضعیفست اینجا که ماییم ملالت در نگنجد نظیر مثلا شخصی را
اندک اندک ضعیفی کنی انکه وی را بزنی با ناکوشتو داو را اخود دور کنی

قوله تعالی فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ وَاضْرِبُوهُنَّ کار ما تمام
بد نیامیرود نه بعینی صلح و دوستی بها در در آغاز اندک اندک باید
اول قیمتی انکه بعشر بیشتر درختان از برگ و شکوفه و میوه پیدا می کنند
و صوفیانه همه را در مبای نهند مصحف دارند جمله را دوری بارند پس کار دنیا
دنیا و عقبی را هر که شتاب کرد و در کار مبالغه نمود ان کار مبشر نشد اگر
ریاضتست طریقش چنین گفته که اگر یکی نان میخورد هر روز درم سنگی
کم کند بتدریج چنانکه سالی و دو سالی براو بگذرد تا نیمه رسانیده باشد
چنان باید کم کند که کمی آن تن را ضرر نرساند و نماید و همچنین عبادت
و خلوت و در آوردن بطاعت و نماز اگر کلی نماز نمیکرد چون در راه خود آید
اول مدتی پنج نماز را نگاه دارد بعد از آن دفعه دفعه زیادت می کند الی
النهایه فصل الاصل ان یحفظ ابن الجاوش حفظ الغیب حتی تنتج ۱۸
صلاح الدین حتی دیما ینغمر و ینیدفع عنه هذه الظلمات والعشاوه
اذا ابن جاوش تعول فی نفسه الاعزة للخلق والناس ترکوا ابلدانهم وابا هم

وامهاتهم واهلهم دوابهم وعشيرتهم وسافروا من الهند الى السند
وعملوا بذا بل من الجد بحتى تقطعت ربما بلبثوا رجلا لدرايجرمن ذلك
العالم وكم من اناس ما يوافق هذه الحسرة وما فاردوا كما النفوس بمثل هذه الوصل
فانت فدا النفيث في بيتك حاضرا مثل هذا الرجل ويتولى عندنا هذا الا
بلاء عظيم غفلة يهوكان يفضي في حق شيخ المشايخ صلاح الحق والدين
خلد الله ملكه انه رجل كبير الشان وعظيم القدر في وجهه طاهر واقل الاشيا
من يوم حبت في خدمة مولانا ما سمعته يوما يسمى اسمكم الاسبال والجوانا
وربنا وحنا الغنا فظ ما غير هذه العبادة يوما من الايام اليس ان احرا ضل القاعدة تجبيه
وعجز عن هذا واليوم يقول عن شيخ صلاح الدين انه ما هو شي ايش سبحي
شيخ صلاح الدين من الاسية في حضره عن انه براه الا يقع في الحجب يقول له لا
يقع في الحجب الشفقة له على سائر الناس وهو يكره ذلك الشفقة لانك اذا
فعلت شيئا لا يرضى صلاح الدين كنت في وسط عقره فاذا كنت في قهره وتنقل
في دار قهره وغضبه الى دار لطفه ورحمته لانك اذا فعلت شيئا يرضيه دخلت في
دار محبته جنته يتجلى هو اولك ويصير بودينا هو يضحك لاجل غرضك وخرك
وانت تاخذ ذلك الشفقة وتستحجه من علة وغرض ايش يكون لمثل ذلك الرجل
معك غرض وعداوة اليس انك اذا حصل لك دوق ما من خرجوالم او من حيش

او من سماع او من سبب من الاسباب ذلك الساعة ترضى على كل عدو لك
تغبطهم وتميل ان تبوس رجليهم وايديهم والكافر والمؤمن ذلك الساعة في
نظرك شي واحد فشيخ صلاح الدين الذي هو اصل هذا الذوق وبحر الذوق وعنده
كيف يكون له مع احد بغض وغرض معاذ الله انما يقول هذا من في الشفقة
والمرحمة في حق العبد والا لولا ذلك كذلك ايش يكون له غرض مع هولاء الجرو
والضفادع من يكون له ذلك الملك وذلك العظمة ايش يسوى هولاء المساكين
البرانيما والمجوف لو انه في الظلمة والظلم هي حبس الاولياء ماء المجوف فيهم لا يقدروا
ان تلقى ماء المجوا لان في الظلمة فان كنت تكره هذه الظلمة تنفر عنه كيف يصل
اليك ماء المجوا اليس انك اذا طلبت ان تعلم المخنات من المخنثين والعجوبية من
المحبتا ما تقدر وان تتعلم ذلك لا تتحمل الف مكر وضرب وحلاك اراد بك
حتى تفوز بما تريد تحصل حيوة باقية سرمدية وهو مقام الانبياء والاولياء ولا تجي ٢ ورتبة
اليك بكره وتترك بعض ما عندك كيف يصير هذا ما يحكم عليك بحكم المشايخ ١٣ الشيخ مثل
الاولى انك تترك المرة والاولاد والمال والمنصب بل كانوا يحكمون عليهم ويقولون
اتركها تركك حتى تاخذها وكانوا يتحملون ذلك وانتم اذا انحكم لشي ما لكم لا ٤ يحكم عليهم
تتحملون ذلك قوله تعالى عسى ان تكرهوا شيئا وهو خير لكم ايش يقول هذا الناس ٥ يسر
قد غلب عليهم العمى يا ملون ان الشخص اذا عشق صبيا او مرأة كيف يتضيع و

ويتذلل ويبذل المال حتى كيف يجد عنها ببذل مجهود حتى يحصل بطيب قلبها
ليلا ونهارا لا يمل من هذا ويمل من غيرها فمحبة الشيخ ومحبة الله يكون من هذا
انه من ادنى حكم ونفحة يعرض يترك الشيخ فنعلم انه ليس بعاشق ولا طالب لو كان
عاشقا وطالبا لتحمل اضعاف ما قلنا وكان على قلبه الذ من العسل والسكر

فصل مولانا فرمود که جانب توقات باید رفتن که آن طرف گرمسیر است
انطاکیه اگرچه گرمسیر است اما اغلب رومیانند سخن ما را فهم نکنند اگرچه در میان
ایشان نیز کسان هستند که می‌فهمند و ملتذ می‌شوند و از حال خود می‌کردند
بادی گفت ایشان چه فهم کنند البته سخن را مسلمانان که بیدا اندان را یکی فهم می‌کنند
ایشان چه فهم کنند که می‌گویند مولانا فرمود لازم نیست که نفس سخن را فهم
کنند آنچه اصل این سخن است فهم می‌کنند آخر همه مقرند بیکانکی خدا و به آنکه خالق
و رازق و در همه متصرف و رجوع بوی دارند و عفو و عقاب از وست چون این سخن را
شنیدند که وصف حق است و ذکر اوست پس جمله را اضطراب و ذوق و شوق حاصل شود
که از این سخن بوی معشوق ایشان می‌آید اگرچه راهها مختلفند اما مقصد یکی است
نمی‌بینی که راه کعبه بسیار است بعضی از روم و بعضی از شام و مصر و بعضی از عراق و
خراسان بر و بحر پس اگر در راهها نظر کنی اختلاف عظیم و مباینت بی‌حد است اما
چون در مقصود نظر کنی همه یکانه و متفقند و درونها را ارتباط و محبتی عظیم است که آنجا

هیچ خلاف نمی‌گنجد این تعلق نه کفر است نه ایمان یعنی آن تعلق مشوب نیست
بآن راههای مختلف که چون آنجا رسیدند آن مباحثه و جنگ و اختلاف
که در راهها می‌کردند این او را می‌گفت که تو باطلی و کافری آن دیگر را چنین
نمودی اما چون بکعبه رسیدند معلوم شد که جنگ در راهها بود و مقصودشان
یکی بود نظیر مثلا اگر کاسه را جان بودی بنده کاسه‌گر بودی و
با وی عشقها باختی اکنون این کاسه که ساخته‌اند بعضی می‌گویند که
این را چنین می‌باید بر خوان نهادن بعضی می‌گویند اندرونش را می‌باید
شستن بعضی می‌گویند بیرونش را بعضی می‌گویند همه‌اش را باید شستن
بعضی دیگر می‌گویند هیچ حاجت شستن نیست اختلاف در این چیزهاست
اما آنکه دانند که کاسه را خالقی و سازنده‌ای هست و از خود نشده است
متفق علیه است کسی را در این هیچ خلاف نیست آمدیم اکنون آدمیان
در اندرون دل از روی باطن محب حق و طالب اویند و نیاز بدو دارند
و چشم داشت هر چیز از او دارند و جز او را بر خود قادر و متصرف نمی‌دانند این چنین معنی
نه کفر است و نه ایمان و آن را در باطن نامی نیست اما چون از باطن سوی ناودان زبان
آید و آن معنی نقش و عبارت گردد و جامد گردد اینجا نامش کفر و ایمان و نیک
و بد می‌شود نظیر همچنانکه نباتات از زمین برمی‌رویند و در ابتدا صورتی

صورتی نداند چون روبان عالم مجاورند دراغاز کار لطیف ونازک می‌باید
و بیدرنگ می‌باشند چندانکه قدم درین عالم بیش مینهند غلیظ و کثیف می
کردند و رنگ دیگر بر می کیرند اما چون مؤمن و کافر بهم نشسته‌اند چو بعبادت
خیری نکویند بکانه اندیر اندیشه کرنت نیست و درون عالم ارادیست زیراکه
اندیشها لطیفند برایشان حکم نتوان کرد قوله تعالی نحن نحکم بالظاهر والله یتولی
السرایر ان اندیشها اخرتم پدید می‌اورد در تو و تو نتوانی ان را ظاهر احد
ولا حول از خود دور کردانی پس اینکه خدا را النست نمی‌بینی که چون اندیشها
تصورات را در تو پدید می‌اورد بالتی و قلمی ورنکی نظیر ان اندیشها
همچون مرغان وحشی‌اند که ایشان را پیش از انکه بکیری و در قفس محبوس کنی و رخفتن
ایشان اندر شرع روا نباشد زیراکه مقدور تو نیست مرغ هوا را فروختن چون
مقدور تو نیست چه تسلیم کنی پس اندیشها تا در باطنند بی نام ونشانند برایشان
حکم نتوان کردن نه بکفر ونه باسلام هیچ مفتی کوید که تو در اندرون چنان اقرار کردی
یا چنین مبایعه با او کردی بخورنکوید زیراکه کسی را در اندرون حکم نیست اندیشها
مرغان هوا اند اکنون چون در عبارت امدان ساعت حکم بکفر یا اسلام یا نیک یا بد
توان کردن نظیر همچنانکه اجسام را عالمیست وتصورات را هم عالمیست وتخیلات
وتوهمات را عالمیست حق تعالی ورای همه عالمهاست نه داخلست نه خارج اکنون

تصرفات حق را در نکر که در این تصورات که چون اینها بیچون و بیچکونه و بی قلم
والت تصور می کند اخران خیال و تصور را بطلبی و سینه را بشکافی و ذره ذره کنی
هیچ نیابی بیچیز نیابی چون و بیچکونه است پس تصرفات بدین تصورات چنین لطیفی
دارد کبی نشان است پس وکانو نیستند این همه‌است بنکر که او چه بی نشان و
بیچون وچکونه باشد وچه لطیف لطیف لطیف لطیف چنانکه این قالبها
نسبت بمعانی اشخاص واجسام کثیفند این معانی لطیف بیچون وچکونه
نسبت بلطف باری تعالی نیز شعر ذره‌ها اکران روح قدس بنمودی
عقول جان لشر را بدن شمردندی حقتعالی در عالم صورت وتخیلات
وتوهمات ودر هیچ عالمی نکنجد اکر در تصورات وتخیلات کنجد مصور را محیط
باشد پس افعال تصورات نباشد پس معلوم شد که او نعم و تقدس ورای
همه عالمهاست شعر عقل عقلاست وجلجان انست او واکه تعالی از مابین
ان نااو قوله تعالی لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام
انشاءالله همی کوییم که یک تعبیر درایم اینها که استثنا می کنند عاشقانند زیرا عاشق
برکار خود را مختار نبیند معشوق را داند پس می کوید اکر معشوق خواهد
درایم اکنون مسجد الحرام پیش اهل ظاهر کعبه است پیش عاشقان و عارفان
وخاصان وصال حقست پس می‌کوید اکر حق خواهد بدو رسیم و بدیدار مشرف شویم

۲ کثیفند
۱۳ اجسام و صور بند
کثیف

۳ بعضی میکوید
که از درایم

تا انکه معشوق کوید نادر است واین از ان نادرهاست وحکایت ان غریبست
غریبی باید تا حکایت غریب تواند شنید خدا را بندکانند که ایشان محبوب
ومعشوق حقند حق تعالی طالب ایشان است وهمه وظیفه عاشقانست برای
ایشان جی کند دمی نماید همچنانکه عاشق می کوید انشاء الله برسم حق تعالی برای ان
عزیزان انست می کوید که اکر بشرح ان مشغول شویم دلها واصل سر شیشه کم می کنند
پس چنین احوال واسرار نتوان کفتن مصرع قلم اینجا رسید وسر بشکست
بی اشتر بر مناره می بیند تا در می کردد هاشتر چون بیند امدیم بحکایت اول
عاشقان که انشاء الله می کویند یعنی بر کار معشوقست اکر او خواهد بکعبه در
ایم ایشان غیر حق نمی کنند یاد غیر حق یاد غیر حرام است چه جای غیر که او خود را
محو نکرد انجا لیس فی الدار غیره دیار اکنون انکه می کوید که دوسولها و دور با
این خوابهای عاشقان وعارفانست تعبیرش در انعالم پدید می شود مثنوی
انکه او بیدار بیند خواب خوش عارفست وخاك او دیده کش همچنانکه
سواری در خواب بینی سر او می بینی اسب سر او چه تعلق دارد اکر در خواب درمهای
درستی دادند تعبیرش انکه سخنهای نیکو ودرست از عالمی بشنوی درم
بسخن چه تعلق دارد وبا وجه ماند نظیر کفتیم احوال خوابیست که رسول صلی الله علیه وسلم در حق
الدنیا حلم النایم تعبیرهاش در ان عالم لون دیکر ونوع دیکر باشد انرا معبر

الهی تعبیر کی تواند کرد زیرا که همه برو مکشوفست نظیر همچنانکه باغبانی
در باغ در اید بر درختان نظر کند بی انکه بر شاخها میوه بیند حکم کند که
این فلان درختست وچون ان داننده باشد وداننده حاجت قیامت نیست
وخواب ان انجیر نتیجه خواهد داد ودیده است بر بهشت که چه نتیجه خواهد
داد همچنانکه باغبان پیشین می داند که این درخت چه میوه خواهد دادن
همه چیزهای عالم از مال وزن وغیره مطلوب لغیره است مطلوب لذاته نیست
نظیر نمی بینی که اکر ترا صد هزار درم باشد کرسنه باشی ونان نیابی
هیچ توان ان درم را خوردن وغذا کردن وزن برای فرزندانست وقضاء شهوت
وجامه برای سرما وهمچنین جمله چیزها مسلسلست تا حضرت جل جلاله که مطلوب
لذاته اوست او را برای او خواهند نه برای چیز دیکر چون او تعالی وتقدس ورای
همه است وبرا از همه وشریفتر از همه او را برای کم چیز خواهند پس الیه المنتهی بود بند
ورسیدند بمطلوب کلی رسیدند شعر جای دیکر میرود دل من غیر سوی
تو ره بجائی نیست پس نفس ادمی محل شبهه واشکالست هرکز از و
بهیچ وجهی شبهه واشکال را نتوان بردن مکر انکه عاشق شود در او شبهه
واشکال نماند حب النبی نعم وبغض ابلیس چون ادم را سجده نکرد وکفت
خلقتنی من نار وخلقته من طین چون شاید که غالی مرادنی را سجود کند

چون بدین جرم و جسارت لعنت کرده شد گفت یا رب همه تو کردی و فتنه تو
بودی مرا لعنت می کنی فرمود که ای بدبخت تو خجل گشتی بدین جواب چون
آدم علیه السلام گناه کرد حق تعالی او را از بهشت بیرون کرد گفت ای آدم چون من
بر تو گرفتم بر آن گناه که کردی و تو را از تو کردم چرا با من بحث نکردی او را عجب
بود بر من می گفتی همه در دست و تو کردی و هرچه خواهی آن شود و هرچه نخواهی
بوجود نیاید این چنین حجت داشتی و لیکن داشتی چرا نگفتی حضرت آدم
عرض کرد یا رب میدانستم اما ترک ادب نیارستم کرد حضرت تو عشق تو
نگذاشت که مؤاخذه کنم حضرت باری تعالی فرمود این شرع و شریعت یعنی الشجون
سنت و راه راست و رستگاری نظیر مثال شرح این است که در دیوان پادشاه
احکام پادشاهی از امر و نهی و عدل و سیاست خاص را و عام را بجای است و در
شمار نتوان آورد و عظیم خوب در نقایه است و قوام عالم بدان است اما اهل معنی
چیز دیگر است مصاحبت ایشان با پادشاه است و دانستن علم پادشاه حاکم
گو و دانستن علم احکام گو و در این هر دو فرق عظیم هست اصحاب دیوان و ارباب فقر را
نظیر همچون مدرسی است که در او فقیهان باشند که هر یک فقیه را مدرس
بر حسب استعداد او جامگی دهد یکی را ده یکی را بیست تا نیز سخن بقدر
فهم و استعداد هر کس گویم قال النبی کلموا الناس علی قدر عقولهم

فصل

فصل هر کس عبادت می کند با براعظار کرمی با ثواب حق تعالی مقصود و غرض
اولیا و ترتیب و مقابر ایشانست ایشان خود به تعظیم محتاج نیستند و خود نفس
خود معزز و معظمند نظیر چراغ بر بلندی نهادن خود برای دیگران
بخواهد بود و روشنایی او به دیگران رسد این آفتاب که بالای آسمانست اگر
زیر باشد هم همان آفتابست الاعلام تا بایست مانده پس او برای خود بالا نیست
حاصل اولیا از بالا و زیر و تعظیم خلق منزه اند و فارغ تر آنکه ذره ذوق و
لمحه لطف آن عالم روی نماید آن لحظه از بالا و زیر و خواجگی و بندگی و از
خویشتن نیز که از همه بتو نزدیکتر است بیزار و ملول شوی و یاد بنمایند ایشان
که از معدن اصل بودند و دور فنده که بند آن زیر و بالای باشند مفاخرت
ایشان بحق است و حق از زیر و بالا مستغنی است این زیر و بالا ما داشته رو
داریم مثنوی زیر و بالا پیش و پس وصف تن است بی جهتها وصف
جان روشن است قال علیه السلام لا تفضلونی علی یونس ابن متی بان کان عروجی
فی بطن الحوت و عروجی کان فی السماء علی العرش یعنی اگر مرا تفضیل نهند
بر یونس از این روی می نهند که او را عروج در بطن ماهی بود و مرا بالای آسمان
که حق تعالی نیز بالا نیست و نیز بر تجلی او بر بالا همان باشد و جذب همان و در بطن
حوت همان او از بالا و زیر منزه است همه را او یکی است بسیار کسان هستند

کارها

کارهای کند غرضشان چیز دیگر است ومقصود حق چیز دیگر چون خوش
کند دین محمد معظم باشد وظاهر شود تا ابد الدهر بماند بنگر که برای قرآن
چندین تفسیرها ساخته اند هفت هفت ده ده بیست بیست مجلد وغرضشان
اظهار فضل خویشتن کشاف رازی بخاری همچندین دقایق نحو تصریف وعبارات
فصیح استعمال کرده برای فضل خویشتن تا مقصود حق حاصل میشود وآن تعظیم
دین محمد است پس همه خلق کار حق می کنند واز مقصود حق غافل وایشان را
غرضی دیگر حق خواهد که عالم بماند ایشان بشهوات مشغول میشوند برای لذت
خود از آنجا فرزندی حاصل میشود برای آن لذت خود از آنجا فرزندی پیدا میشود
وهمچنین کارهای کنند برای خویش وخوشی ولذت خود وآن سبب قوام
عالم میگردد پس بحقیقت بندگی حق بجای آرند اگر ایشان بدین نیت
نمی کنند همچنین مساجد میسازند وچندین خرجها می کنند در دیوار
وسقف وهمه همه اعتبار قبله است وتعظیم قبله افزون میشود هرچند مقصود
ایشان آن میشود اما حق مقصد سبب تعظیم وبزرگی دین محمد میکرد اما این
بزرگی اولیا رضوان الله علیهم از روی صورت نیست ای والله ایشان را بالائی
وبزرگی هست اما بیچون وچگونه **نظیر** مثلا سبوس بالای پرویزن است وآرد
اما بحقیقت آرد بالا باشد پس بالائی بصورت نیست **نظیر** انگور بالای

نقره است بالائی او از روی صورت نیست تقدیرا اگر نقره را بر بام نهی
وزر را در زیر بام قطعا زر بالا باشد ونقره زیر وهمچنین یاقوت ولعل بالای زر
بالا وپایین در ذات آن شخص است خواه زبر هر کس را کز آن گوهر معنی در اوست
علی کل حال او بالاست **فصل** تخصیص نامه مولانا وبودن محبوب
ومتواضع واین گوهر اوست **نظیر** همچون شاخی که میوه اش بسیار
بود آن میوه اش او را فرو شکنند وآن شاخ را که میوه نباشد سر بالا دارد
همچون سپیدار چون میوه از حد بگذرد ستونها نهند تا بکلی فرو نیاید پیغمبر
بسیار متواضع بود زیرا که میوه های اول وآخر را جمع بود لاجرم از همه متواضع تر
بود ما سبق رسول الله احد فی السلام هرگز کسی پیش از پیغمبر سلام نکرد
زیرا که پیغمبر پیش دستی کردی از غایت تواضع واگر تقدیرا سلام پیش دادی
هم متواضع او بودی وسابق در سلام او بودی زیرا که ایشان سلام از و
آموخته بودند هرچه اولیان وآخریان دارند همه از عکس او دارند وسایه
اویند **نظیر** اگر سایه کسی در خانه پیش از او در آید در حقیقت پیش از او
باشد اگر چه سایه سابق است بصورت واصل سایه از و سابق شد فرع اوست
واین اختلاف از اکنون نیست از آن وقت که در ذره های آدم ودر اجزای او
این ذره ها بودند بعضی روشن بعضی هم نیم روشن وبعضی تاریک این ساعت

از پیدا میشود اما این تابانی و روشنی سایه است و ذرّه او در آدم از همه صا
دردوشن تر و متواضع تر بود بعضی اول نگرند و بعضی اخر اینها که اخر نگرند
عزیزترند زیرا نظرشان بعاقبت است و اخرت و اینها که باول نظر می کنند
خاص ترند می گویند چه حاجت که باخرت نظر کنیم چون گندم کاشته اند
اندر اخر جو نخواهند رستن و اینها که جو کشته اند گندم نخواهند درویدن
پس نظر ایشان باولست و قوم دیگر خاص الخاص اند نه باول نظر کنند و نه باخر
ایشان را اول و اخر یاد نمی اید غرق حقند پروای عالم ندارند شعر تا ز عشق
دوست بغیر التفات نیست   پروای جان خویش و کاینات نیست   قومی
دیگر اند نه باخر و نه باول و اخر نظر نمی کنند از غایت غفلت و محبت دنیا
ایشان علف دوزخند پس معلوم شد هم مصطفی ص اصل بود قوله لولاک
لما خلقت الافلاک هرچه از شرف تواضع و حلم و مقامات بلند بخشش
اوست و سایه او زیرا که از و پیدا شود نظیر همچنانکه هرچه دست کند از سایه
عقل کند زیرا که سایه عقل بدوست هرچند عقل را سایه سایه نیست الا سایه
دانند بسا آیان را المحلی عقل گویند چون عقل را هستی هست بی هستی اگر سایه او
یعنی التفات او با پرتو او بر آدمی نباشد همه اعضای آدمی معطل شوند دست
بهنجار نگیرد پا بهنجار نرود چشم بد ببیند گوش کج شنود بوی خوش نباشد پس از

از سایه عقل این کارها بهنجار و لایق بجا اید و در حقیقت پسندیده همه از عقل اند
اعضا الشند نظیر هم چنین ادمی باشد عظیم خلیفه وقت او همچون عقل
کل است عقول مردم همه اعضای ویند هرچه کنند از سایه او باشد اگر از ایشان
کژی بیاید از آن باشد که آن عقل کل سایه از سر برداشته باشد نظیر چنانچه
مرد چون دیوانگی اغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد معلوم شود که عقل
از و رفته است و سایه بر او نمی افکند عقل جنس ملکست اگرچه ملک را صورت
هست و پر و بال عقل را این جنست اما در حقیقت یک چیزند و یک فعل می کنند
و یک طبع دارند و بصورت نظر نمی باید کردن چون در معنی یک فعلند نظیر صورت
فرشته را اگر بگدازی همه عقل شود هیچ از پر و بال و چیزی نماند پس دانستیم که همه عقل
بوده اما تا مجسم شده و ملائکه را عقل مجسم نامند نظیر چنانکه از موم مرغی بسازی
با پر و منقار و چنگال چون بگدازی همه موم گردد نظیر چنانکه یخ را بگدازی
تمام آب شود اما پیش از آنکه یخ و برف نشده بود کسی آن را بدست نتوانستی گرفتن
پس فرق پیش از این نیست که آب تا مصور و مصور شد اینها بالعین و شیاطین
و دیوان را از نفس اماره مصور گردانید و فی الحقیقه با نفس یک فعل و یک معنی
و ضد عقل و ملائکه اند اکنون احوال آدمی چنانست که پر فرشته دارد و دون و دد را
خوبستی تا باشد که ان خر از پرتوان فرشته فرشته گردد زیرا که ممکن است که خر

هر که فرشته شود و نفس غلیظ و کثیف عقل لطیف گردد شعر
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی   سگ موسی عمران شد با دو چنین باید
از خود بنداشت عیسی بر فلک بر شد او   گر خرش را نیز پی بودی نماندی در زمین
چه عجب گر آدمی شود حق تعالی قادر است نظیر آخر این طفل که اول از مادر زاد
از خوردن است دست در نجاست خود میکند و در دهان میبرد خود را باری
نوعی تمیز هست و هنگامی که بول میکند پا بهار باز میکند تا بول بر او نچکد چون
آن طفل که اثر تمیز در او هست حق تعالی آدمی تواند کردن خر را اگر آدمی کند چه
عجبست در قیامت اعضای آدمی یک یک جدا جدا سخن گویند فلسفیان
این را تاویل می کنند که دست چون سخن گوید مگر بر دست علامتی پیدا شود
که آن بجای سخن باشد و بیش یا دملی بر دست بر آید توان گفتن که دست خبر
می دهد که کژی خورده ام و اگر دست مجروح و سیاه شود گویند دست می گوید که
بر من کاردی یا الماس رسید یا بر دیگ سیاهی رسیده ام سخن گفتن دست بدین طریق
باشد مومنان سنی در جواب گویند قولهم انطقنا الله الذی انطق کل شیء
دست گوید او مراد سخن آورد که همه چیزها را در سخن آورد در و دیوار و کلوخ
و سنگ را در سخن می آورد آن خالقی که ترا نطق بخشید او را نیز نطق بخشید نظیر
چنانکه زبان تو گوشت پاره ایست و دست هم گوشت پاره سخن گفتن گوشت پاره زبان

چه معقولست اما از آنکه بسیار بدیدی از محال نمی نماید و کوشش زدن حق همه یهانست
چون نو بودش عجب گفت سخن گفت و به هرجا مرهم که سخن گوید سخن بقدر فهم
آدمی می آید سخن همچون آبی است که میرآب آن را روان می کند آب چه داند که میر
آب او را بکدام دشت روان کرده است در گلزاری یا سبزه زاری اما این دانم که
چون آب آنجا بسیار آید زمینهای تشنه بسیار است و اگر اندک آید دانم که آنجا
زمین اندکست باغ است یا باغچه یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر
الهمم المستمعین نظیر من کفش دوزم چرم بسیار است اما بقدر
اندازه می برم   سایه شخصم و اندازه او   قامتش چند بود چندانم نظیر
جانوری هست کنان در زیر زمین می زید در ظلمت مبتلا شد او را نه چشم است و نه
گوش زیرا که در آن مقام که او می باشد محتاج چشم و گوش نیست چون بآن احتیاج
ندارد خدای او را نداده نه آنکه خدا را چشم و گوش کم است یا بخیل هست الا هر چیز را
بحاجت دهد چیزی که بی حاجت دهد بر او بار گردد حکمت و لطف و کرم حق تعالی
بار بر می گردد بر یکی نهد کسی نظیر صلاات نجاری از تیشه و اره و رنده بجا آدمی
که یکی با یک کاد کن بر او بار کرده دیگر حق تعالی هر چیز که دهد بحاجت دهد همچون آن
کرمان در زیر زمین در آن ظلمت زندگانی می کنند خلقانی اند در ظلمات این عالم
قانع و راضی و محتاج آن عالم و مشتاق لقا و دیدار نیستند ایشان را چشم و گوش

و بصیرت و هوش هم کار آید کار این عالم بچشم حسی که دارند برمی آید عزم آن طرف
ندارند که آن چشم و بصیرت بدایشان دهند رباعی تا ظن نبری که کرده و آن
نیز نیند کاهل صفتان نیز نیند زینگونه که تو محرم اسرار نه‌ای می پنداری
که دیگران نیز نیند این عالم بغفلت قائم است اگر غفلت نباشد این عالم
نماند شوق حق و یاد آخرت و سکر و وجد معماران آن عالم‌اند اگر همه روی نماید بکلی
بآن عالم رویم و اینجا نمانیم حق تعالی میخواهد که تا اینجا باشیم و هر دو عالم قائم
باشند پس دو کدخدا یکی غفلت و یکی یقظت برگماشت تا هر دو معمور مانند
فصل مولانا فرمود لطفهای و سعیها شما و تربیتها شما و نگاه داشتها
که میفرمایند حاضر و غایبا من اگر در شکر و تعظیم و عذر خواستن تقصیر مینمایم
ظاهرا بنا بر کبر نیست یا بر فراغت یا نمیدانم حق منعم را که مجازات میباید کردن
بقول و فعل لکن دانسته‌ام تا اعتقاد آن را او بخواهد چون برای او کرده باید که
من بعذر آن مشغول شوم و مدح گویم چنان باشد که بعضی از آن اجر که حق خواهد داد
بشما رسید زیرا تواضعها و رنجها و عذر خواستن هست و مدح حظ دنیاست
چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بذل مال و جاه آن به که عوض کلی از حق باشد و عده
که حق خواهد داد اجر که حق دهد آن کجا و عده و اجر مخلوق کجا هم از این عذر نمیخواهم
از جهت آنکه عذر خواستن از دنیاست زیرا مال دنیا را میخورند مطلوب لعینه

نیست بمال و جاه و منصب میطلبند تا ایشان را مدح و ثناها گویند بدین تا
خود دانست که بزرگ و محترم شود حکایت شیخ نساج بخارایی مردی بزرگ
بود و صاحبدل دانشمندان و بزرگان بجهت مقش آمده بدو زانوی ادب
می نشستند شیخ امی بود میخواستند که از زبان او تفسیر و حدیث بشنوند میفرمود
من تازی نمیدانم ترجمه آیت یا حدیث را بگویید تا من معنی او را بگویم ایشان
آیت و حدیث را ترجمه میکنند او تفسیر و تحقیق آن را بیان میکرد که رسول در
فلان مقام بود که این حدیث را فرمود احوال آن مقام چنین و چنین بود
آن مقام را و طریق عروج آن را بتفصیل بیان فرمودی روزی علوی معرف قاضی را
بخدمت شیخ مدح گفت و گفت چنین قاضی در عالم بی بدل و بی همتا و خالص
مخلص بهتر چو منا ملو عدل می کند شیخ فرمود آنکه می گویی که رشوت
نمی ستاند این باری دروغ است تو علوی زاده از نسل مصطفایی او را بخوبی مدح
و ثنا می کویی این رشوت نیست پس چیست از این بهتر چه رشوت خواهد بود
فصل ۲۷
حکایت شیخ الاسلام ترمذی گفت که سید برهان الدین محقق ترمذی سخنها
تحقیق خوب میگوید از آنست که کتب مشایخ و مقالات و اسرار ایشان را باد
مطالعه کرده است یکی گفت تو نیز آخر مطالعه میکنی چرا چنین نمی گویی گفت او را
درد است و مجاهده و عملی هست گفت آن را چرا نمیگویی و یاد نمی آری از آن مطالعه

حکایت می کنی اصل است که ما آن را می گوییم تو بزبان را بگوی آن جماعت را
دزدان حقانی بود بکلی دل بر این جهان نهاده اند بعضی برای نان خوردن
امده اند بعضی از برای تماشا میخواهند که ایشان را بیاموزند و بعضی میشوند
این سخن همچون عروسی و شاهد است مثلا کنیزک شاهد را که از برای فروختن
خوندان کنیزک را بران خواجه چه دل نهد و چه مهر ورزد چون لذت تا جود در
فروختن است او عنین است کنیزک را برای سود میخواهد نظیر بخت اگر
شمشیر مصری بدست او دهد او برای فروختن دارد نه از برای زدن چون
بازوی آن قوت ندارد شمشیر او لایق این زن نیست او عاشق بهای آن است
که بدهد و سیم و کالا گونه بکیرد و بکار برد این سخن ما سربانی است زنهار نهان
مکویید که فهم کردیم هرچند فهم و ضبط بیش کرده باشید او از فهم عظیم دور
باشد فهم آن بی فهمی است خود بلا و مصیبت تو دو جهان تو از این فهم است
ترا از این فهم میباید برید و در صید تا چه شوی نظیر تو میگوئی من مشک
اندوه پیکردم و هم در باد رسانک من که جید و این محال باشد و اگر گویی مشک
من عرق در باشد این خوب باشد و اصل این است عقل چندان مطلوب است
که ترا بر در پادشاه رساند چون انجا رسید خود را تسلیم کن ترا با چون و چرا کاری نباشد
نظیر همچو بیمار عقل او را چندان نیکست که او را پیش طبیب حاذق برد بعد از آن

دیگر عقل او را بجهد و او مرض در کار نیست خود را بطبیب تسلیم باید کردن
نظرهای پنهانی را که شما ی احباب میشود انکس که در او چیز هست و کوهر
داده بیت نظیر اخو قطار شتران مست پیدا باشند از چشم و رفتار و کف
قوله تعالی سیماهم فی وجوههم من اثر السجود نظیر هر چه در بهشت درخت میجود د
از برگ و میوه او پیدا است و انکه آب میخورد در زردی و پژمردگی او گواهی میدهد
این ها بهو [illegible] که مبرند ریش است که بکلمه نکته از آثار نهاده بود
که معلوم کرده باشند نظیر اگر کسی یک مطلبی از کتب مطول خوانده باشد
چون ده جا که از آن کلمه یا مطلب حرفی بشنود چون آنکس شرح آن کلمه و مطلب را
خوانده است از آن یک مطلب [illegible] پیدا کند و گوید تمام این مطلب در نزد
منست و زحمتها کشیده تا بدست آورده ام و در زیر این مطلب چیزهای بینم
که هیچکس نمی فهمد الم نشرح لک صدرک و وضعنا عنک وزرک شرح
دل را نهایت نیست چنان شرح بخواند بیان فهم کند اما آنکس که هنوز مبتدی است از آن لفظ
همین معنی فهم کند او را چه خبر و چه ها بها باشد سخن بقدر مستمع است چندانکه
مستمع سخن را بکشد سخن بیاید و حکمت برا و فرود اید چون نکشید حکمت نیز فرود
نیاید و روی ننماید مثنوی این سخن شیر است در پستان جان بی کشنده خوش
نمیگردد روان مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون نادان بود بعیب ملال صد زبان کرد در یکی سخن کنک ولال کوینده را عجب سخن
جوانمردی بجوابش کویند اعجب سخن را جوانمردی کسی انکه کس را قوت استماع نبود هذا
کوینده را هم داعیه سخن کفتن نمیشود هذا خبر در زمان جناب رسول صلی الله علیه وسلم کافری اسلام
بود مسلمان و صاحب کوهری خوب خواجه اش فرمود که طاس را بر کیر تا بحمام رویم غلام
در راه دید که جناب مصطفی صلی الله علیه وسلم در مسجد مشغول نماز است غلام بخواجه کفت
لله نعم این طاس را لحظه بکیر تا دو کانه بکذارم و بخدمت تو بیایم خواجه اذن داد غلام
بمسجد رفت و نماز را با اصحاب رضی الله عنهم حضرت بجا اورد و حضرت با اصحاب از مسجد
بیرون امدند غلام مشغول دعا و مناجات بود خواجه مدتی انتظار کشید بعد به مسجد
امده فریاد میکرد که ای غلام چرا بیرون نمی ایی جواب می کفت که مرا نمیکذارند که
بیرون ایم چون از حد کذشت خواجه سر در مسجد کرده هیچکس را ندید کفت ای کیست
که ترا نمی کذارد که بیرون ایی غلام کفت انکس که ترا نمی کذارد که تو باندرون ایی همو کس
است تو او را کوری نمی بینی ادمی همیشه طالب و عاشق ان چیز است که ندیده و فهم
نکرده مصرع بنده ام کسی که بینمش از دیده وفهم کرده ملولست و کریزان
ازین دعوی است که فلاسفه دعوی را منکرند کویند چه بی بینی ممکن است که
ملول شوی واین روایتست سنیان محققون در جواب میکویند این وقتی باشد
که او یک لون نماید کل یوم هو فی شان شعر دمبدم در دهر لباسی دکر عود

لحظه لحظه جای دیکر پا نهاد اکر صد هزار سال تجلی کند هر کز یکی به یکی
نماند خوبی ابداع حق را می بینی در اثار و افعال هر لحظه کونا کون می بینی
که فعلی بفعلی نمی ماند در وقت شادی تجلی دیکر و در وقت غم تجلی دیکر
و همچنین در وقت خوف و رجا چون افعال حق و تجلی افعال و اثار کوناکون است
و به یکدیکر نماند پس تجلی ذات او را نیز بدین قیاس کن او نیز چنین باشد
تو که بجزوی از قدرت حق هستی در یک لحظه هزار کونه بچیو و بر قرار نیستی و
لکل جدید لذة یعنی از بندکان هستند که از قران بحق پرورده اند و بعضی
خاص تر که از حق بقران بجایند قران را ابجایی یابند می دانند که سخن حق است
و فرستاده اوست انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون مفسران می کویند
در حق قرانست اما محققان میکویند که نور در طلب و کوهر و شوق نهاده ایم که ما
ان با ایمان را ضایع نکذاریم و جانی برسانیم تو بیکبار بکوی خدایا نکه
بای دار جمله بلاها بر تو بیارد خبر یکی بجناب محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم کفت انی
احبک فرمود هش دار که چه می کویی کفت انی احبک کفتش نکه دار که چه
می کویی باز مکرر کرد انی احبک فرمود اکنون یا دار که بد بینی خود خواهم کشتن
خبر یکی در زمان حضرت رسول صلی الله علیه وسلم کفت که من دین را نمیخواهم باز ستانید که
تا در دین تو امده ام روزی نیاسودم مال و زر و فرزند رفت و حوصله نماند

فرمود حاشا دین ما هر جا که رود باز آید تا او را از بیخ بر نکند و خانه‌اش را نسوزد
دست از وی بر نمیدارد لا یمسه الا المطهرون معشوقیست که تا از هستی تو
موئی باقی باشد بجز نیستی راه بخود نمیدهد بکلی از خود و از جملهٔ عالم بیزار باید شد
و دشمن خود شد تا دوست روی نماید اکنون دین با درد هر دلی که قرار گرفت
تا او را بحق نرساند و از انچه تا یافت از وجد نکند دست از وی باز ندارد حضرت
مصطفی ص فرمود براعد تا سود و غم خورد که غم خوردن استغراقست از شادیها
و بی غمیهای جاهلیت اول تا در معدهٔ تو چیزی باشد تو چیزی نمیدهند تا بخوری
در وقت استغراق کسی چیزی نخورد که غم خوردن استغراقست و بعد از استغراق
اشتها باید شادی بباید که غم درپی او نباشد کلی که آن را خار نبود بلی که
آن را خار باشد اخر در دنیاست و در دار اسباب مطلبی و حصول آن در دنیا ممکن
نیست معهذا بکلی خطرات طلب نمیتوان داشت تیز که در دنیا بی تاب همچو برق است
کم بیکند در دو قرار نمیگیرد و انگهی کدام برق برقی برنگ [illegible] و باران و تاریکی محنت
نظیر مثلا اگر کسی عزم انطاکیه کرده است و سوی مقصود به مرو امیدوار که بانطاکیه
رسد سعی دارد که نمی کند مع انه قطعا ممکن نیست از این راه بانطاکیه برسد
اما اگر از انطاکیه مرو اگر چه لنگ و ضعیف باشد عاقبت برسد چون راه این است
و راه دنیا و اخرت بر ضد همدیگر چون کار دنیا بی رنج میسر نشود و کار اخرت همچنین

باری این رنج را سوی اخرت بر انجا صرف کن تا ضایع نباشد تو می گوئی دین
محمدی ص نسبتان که من نمی‌شناسم دین ما کی کسی را رها کند تا بمقصود نرساند نظیر ۱۱
گویند معلمی از بینوائی در زاغه گلان در فصل زمستان پوستینی بود خرسی را
سیلاب در آب میگردانید در سر حد آب پنهان بود و کرخرس از روی آب پدید
بود کودکان مکتب چون پشتش را در روی آب دیدند بانگ زدند ای استاد پوستینی
در آب افتاده است و آب می‌آرد تش و تو را نیز [illegible] استاد و را که معلم از غایت
احتیاج در حسب که پوستین را بگیرد خود را در آب انداخت خرس در او آویخت و در آبش کشید
کودکان فریاد می‌کردند ای استاد اگر نمی‌توانی گرفت او را بگذار استاد فریاد
کرد که من پوستین را بگذاشتم او مرا رها نمیکند شوق وجد به حق که
کذا [illegible] برای این جای شکر است که بدست خود نمی‌بینید نظیر ۱۱
همچون طفلی کوچک که بجز شیر نمیداند و بجز مادر نمیداند لا الدالا همچو شم او را
رها کرد از شیر بنان خوردن و چرب و شیرین خوردن و بیادی کردنش کشانید تا
بمقام عقل و دانش و همچنین در این حالت نیز طفلی است نسبت بعالم
و این استاد بکاست [illegible] بدرجائی رساند که بداند این طفلی بود
چیزی نبود قال النبی ص عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل فعلوه
ثم النعیم صلوة ثم الوصال والجمال والکمال الصلوة نظیر صیادان ماهی در [illegible]

بیکبار نمی کشد چنانکه در حلقوم ماهی در رفته باشد پاره پاره می کشد
تا در خویش میرود سست و ضعیف میگردد بادنش رها می کند همچنین
بازش میکشد تا بکلی ضعیف بود چنانکه عشق پر جون در کام ماهی دل
افتد حق نعم او را بند بیچ می کشد تا آن خونها و خونهای باطل از و پاره پاره
برود قوله نعم ان الله یقبض و یبسط لا اله الا الله ایمان عام است و ایمان
حق لا اله الا هو میباشد نظر همچنانکه کسی در خواب می بیند که پادشاه شده است
و بر تخت نشسته است امرا و اصحاب و نواب و غلامان بر اطراف ایستاده میگوید
امروز بعزمن پادشاه دیگر نیستاین را در خواب میگوید چون بیدار شد کسی را
جز خود در خانه نمی بیند باز نگوید که منم جز من دیگر کسی نیست اما آن را چشم بیدار
میباید چشم خوابناک این را نتواند دید هر طایفه دیگری را نفی می کند اینها
گویند حق ماییم و دیگران باطل اند ایشان نیز اینها را همین می گویند
همه را کلو حق هست پس در هر مذهبی حقی معتقدند و از این جمله مذاهب هر یکی
درست است این را هم معتقد ممیز کسی مؤمنی میباید تا بداند که آن کدام است
سؤال کردند اینها که نمی دانند بسیارند و اینها که می دانند اندک جواب فرمودند
اگر بدین مشغول شویم که ممیز کنیم تا اینها که میدانند و اینها که نمیدانند در داد
کشد اینها که نمیدانند اگر چه بسیارند اما اگر اندکی را بدانند همه را دانسته باشند

نظر نگشت گندم را از انبار چون دانستی هزار انبار دانستی نظر چون پاره
از نبات را خوردی اگر صد گون حلوا از این نبات بسازند چون طعم نبات را دانی
که از نبات است اگر کسی بکباخر از نبات بخورد چون نبات را بشناسد مگر آنکه
او را دو شاخ باشد شما را اگر این سخن گو مینماید از آن باشد که شما درس نخستین را
فهم نکرده اید پس لازم آمد که ما را هر روز گفتن حکایت معلمی را کودکی شاگرد
بود و از الف چیزی ندارد نگذشت چند کودک آمد که در تقصیر معترفیم اگر تقصیری
ده هر تقصیرها تا زیادت کنیم معلم گفت از شما تقصیر نیست اما کودک از این می گذرد
او را پیش بدر خواند گفت بگو الف چیزی ندارد گفت الف چیزی ندارد پیش نتوانست
گفت حال این است که می بینی چون از این نگذشت و بر آموخت و زیاد درس نمی
توده هم گفتند الحمد لله رب العالمین فرمود آنکه الحمد گفتیم از آن گفتیم که ما را
و نعمت زیاد یا کم شد نان و نعمت بی نهایت است اما اشتهاها نماند مهمانان سیر
شدند جهت آن گفتیم معبود الحمد لله که نان و نعمت دنیا بماند و نعمت دنیا
چندانکه خواهی چه اشتها توان بود جماد است هر جایش که می کشی با تو می آید روح
ندارد که خود را منع کند بخلاف این نعمت الهی که حکمی است و نعمتی است زنده
تا اشتها در غیبت تمام می نمائی سوی تو می آید و غذای تو میشود چون اشتها
میل نماند آن را بزور نتوانی خورد روی در چادر کشد و خود را بتو ننماید حکایت

در کرامات میفرمودند گفت کرامات آن نباشد که یکی از اینجا بمکه رود این
چندان کرامت نیست باد را نیز این کرامت هست کرامت آن باشد که ترا در
یک ساعت از حال دون بحال شریف برد از افعال ذمیمه بافعال حمیده کشد و از
جهل بعقل و از جمادی بجنبش **نظیر** چنانکه اول خاک بودی ترا بعالم نبات آورند
و از عالم نبات بعالم علقه و مضغه تا بعالم حیوانی و از آنجا بعالم انسانی سفر کردی
کرامت این باشد که حق تعالی اینچنین سفری بتو نزدیک فرماید در این راهها و منازل
که آمدی هیچ بخاطر نبود و هیچ وهم نبود که چون خواهی آمدن و از کدام راه خواهی رسید
و معین می‌بینی که آمده **مثنوی** آنچنان کز نیست در هست آمدی هین
بگو چون آمدی مست آمدی راههای آمدن یادت نماند لیک رمزی بر تو برخواهیم
خواند گوش را بربند و آنگه گوش دار هوش را بگذار و آنگه هوش دار نی نگویم
زانکه خامی هنوز در بهاری و ندیدی تموز هم چنین تا صد عالم دیگر کون
خواهند بردن منکر مشو و از آن عالمها خبر کنند قبول کن **حکایت** پیش عمر
شیشه پر از زهر هلاهل آوردند از روم بهدیه گفت این را چه شاید گفتند این از بهر
آن باشد که کسی را که مصلحت نبود آشکارا کشتن ازین اندکی مخفی بدو بخورانند
بمیرد و اگر دشمنی باشد که او را بشمشیر نتوان کشتن پاره ازین او را بنهان بخشند
گفت عجب نیکو چیزی آوردید بمن دهید که این را بخورم که در من دشمنی عظیم هست

که دست بهیچ دشمنی شمشیر بدو نمی رسد و در عالم از و دشمن تر ندارم
گفتند که این همه حاجت نیست که بخوری ازین قطره یا ذره کار تمام بود اگر
صد هزار آدمی قطره ازان را بخورد هلاک شود گفت این دشمن بنزدیک
من از صد هزار کس بیش است و موعظت است و صد هزار کس را نگونسار می کند
در حال شیشه را بستد و تمام آن را در کشید آن گروه رسولان که حاضر بودند
چون مشاهده نمودند در حال مسلمان شدند و گفتند دین شما برحق است
عمر گفت که شما همه مسلمان شدید و این کافر باطن هنوز مسلمان نمی شود لکن
غرض عمر ازین ایمان ایمان عام نبود او را این بود بلکه ایمان او ورن هم داشت اما
غرض او ایمان انبیا و اولیا و خاصان حق سلام الله علیهم اجمعین بود و عین الیقین
و حق الیقین بود آن توقع داشت و بدو رسید من طلب شیئا وجد وجد
بیت هر که بجد تمام در طلب باشد و آنکه چو سیل روان در طلب بحر
بود **حکایت** آوازه شیری در اطراف عالم شایع گشته بود مردم از برای تفرج
و تعجب از مسافت دور قصد بیشه کردند برای دیدن شیر بکسال در راه مشقت کشیدند
و رنج بجد در راه دیدند و منازل بریدند چون در بیشه رفتند شیر را از دور دیدند
باز پس ایستادند و پیش نتوانستند رفت مردم گفت آخر شما چندین راه دور
خطرناک قدم نهاده اید برای عشق این شیر و این شیر را خاصیتی هست که هر که

پیش او رود و به مهر دست بر روی مالد هیچ گزندی بوی نرساند و اگر کسی از وی
ترسان و هراسان باشد شیر از وی خشم می‌گیرد بلکه قصد هلاک آن می‌کند
که چرا گمان بد در حق من می‌برد گفتند اکنون چون چنین است که ما در راه اقدام
ندهیم اکنون نزدیک شیر رسیده‌ایم این ایستادن چیست قدمی پیشتر نهیم کسی را هم
نبود که قدم پیشتر نهد گفتند که این همه قدمها که زدیم آن سهل بود قدم این است
که در عین شیر است اکنون مقصود عمر این قدم بود که در عین شیر این قدم زدن
کار خاصان و مقربان حضرت نیست این کار جز انبیا و کمل اولیا را نرسد که دست
از جان خود بکلی شستند فرمود یار خوش چیزیست زیراکه یار از خیال یار قوت می
گیرد و می‌بالد و حیوه می‌یابد چه عجب می‌آید شما را **نظیر** آخر مجنون را خیال
لیلی قوت میداد و غذا میشد جاییکه خیال معشوق مجازی را این قوت و
تاثیر باشد که یار خود را قوت بخشد یار حقیقی را چه عجب میداری که قوتش
بخشد خیال او در حضور و غیبت چه جای خیال است آن خود جان حقیقت است
آن را خیال نگویند این عالم بر خیال قائم است و این عالم محسوس را حقیقت میگویند
وان معانی را که عالم فرع آنست خیال می‌گویند کار بر عکس است خیال خود این عالم
محسوس است آن معنی چو صد همچنین عالم پدید آرد و بپوساند و خراب کند و نیست
گرداند **شعر** دو صد ملک بخشد عشق هر زمانی من از او بجز جمالش

طمع دگر ندارم چون خواهد دیگر از نو بنیاد آورد و او هرگز کهن نگردد
و منزه است از نوی و کهنگی فرعهای او متصفند بکهنگی و نوی و او محل
جل الله محدث و مبدع اینهاست و ورای هر دو است **نظیر** مهندس خانه
در دل خود درانداز و خیال بندد که عرض چندین و طول چندین و صفه
و صحن چندین این را خیال نگویند که حقیقت از این خیال میزاید و فرع این
خیال است آری اگر غیر مهندس در دل چنین تصور بندد آن را خیال گویند
عرفا مردم چنین را که او بنا نیست و علم این ندارد گویند ترا این خیال است
فصل مولانا فرمود از فقرا آن به که سوال نکنند زیرا که آن چنانست که او را
تحریض می‌کنی که اختراع دروغ کند زیرا که چون او را جسمانی سوال کند لازم است
او را بر وفق عقل او لب و دهان او لایق چنین لقمه نیست پس او را لایق
حوصله او و دانش او جوابی دروغ باید اختراع کردن و گفتن تا از او دفع
کرد و اگر چه هر چه فقیر گوید حق باشد و دروغ نگوید و دروغ نبود لیکن نسبت
پیش او جواب نیست و حق آنست این دروغ باشد اما نسبت بشنوند
راست باشد و افزون از راست **حکایت** درویشی را شاگردی بود برای
وی دریوزه می‌کرد روزی از حاصل دریوزه او را طعامی آورد درویش بخورد
و شب محتلم شد پرسید که این طعام از پیش که آوردی گفت دختری خوبروی

بین داد درویش گفت والله من بیست سالست تا محتلم نشده‌ام این از
آن لقمه بود پس درویش را احتراز میباید کردن و لقمه هر کس را نخوردن و اگر
ضرورت باشد خوردن آن را دانستن و بقدر ضرورت بکار داشتن زیرا
در درویش لطیفه ایست چون هر خورد را اثر کند و بیصفا شود و بر خلق هم همچنین است
درویش را اشره لقمه ظالمان و حیلت‌سازان نباید خوردن که اندیشهای فاسد
از آن لقمه ظاهر گردد و درویش را در دفع عیب آن بسیار زحمت باید کشید اما
احتیاج نباشد با بخوردن مولانا فرموده اورا و طالبان و سالکان آن باشند
که با جتهاد و بندگی مشغول باشند و غنیمت زمان را کرده باشند و هر کاری
که تا آن زمان موکل شود ایشان را همچون رفیقی محکم و عادت نظیر مثلا چون
صبح بر خیزد زمانی بعبادت اولیتر که نفس ساکن تر است و صافی تر هر کس
بدان نوع بندگی که لایق او باشد و اندازه نفس شریف وبجای آرد قوله
نعم وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون صد هزار صفت هر چند اکثر
میشوند بیشتر آید شعر صد هزار آینه دارد شاهد هر دو من رو
مهر آینه کارد جان درویش است القصه بطولها این قصه دراز است
وازین دراز هیچ کوتاه‌تر نیست بیت قصه این دل شوریده دراز است مپرس
که دران سلسله زلف پریشان چه کشید هر که این قصه را کوتاه کرد عمر

وحیات خود را کوتاه کرد الا من عصم الله او داد و اصلان را بعقد فهم
میگوییم آن باشد که با مداد و صباح و ارواح قدس و ملائکه مطهرون
خلق که لا یعلمهم الا الله نام ایشان مخفی داشته است از غایت غیرت
یعنی رجال الغیب الغید سبنا و لبانی مخت فیابی و لا یعرفهم غیری
بزیارت ایشان بیایند قوله نعم ورایت الناس یدخلون فی دین الله
افواجا والملائکة یدخلون علیهم من کل باب و باشد که شخصی پهلوی
آن واصل نشسته هیچ از اینها نبیند و از آن سخنها و سلامها نشنود این چه
عجب می آید اگر بیمار نزدیک حالات مرگ دنیا صورتها و اشکال میبیند
و سخن گوید و میشنود و آنکه پهلوی او بود هیچ نه بیند و نشنود و خبر ندارد
این حقایق هذا یا دار این خیالات میبینند و این تا بیمار نشود چنان خیالات
نه بیند و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نه بیند قوله م موتوا قبل
ان تموتوا آن زیارت کننده که نازکی احوال اولیا را میداند و عظمت
ایشان را و انچه در صحبت او از او اصحاب چندین ملائکه و ارواح مطهر
آمدند و بخشا توقف نمودند تا باید که در مناجات او وارد در آیند
نظیر چنانکه غلامان بدرسرای پادشاه حاضر شوند هر که با مداد و در
ایشان آن باشد که هر یکی را مقامی معلوم و خدمتی در پرستشی معلوم بود

از دور خدمت کند پادشاه در ایشان نظر کند و یاد بدهد اورا در آن بندکان
خاص پادشاه نشینند که فلانی چه خدمت کرد چون سالك واصل کشت
و پادشاه شد و در دادن باشد که بندکان بیایند بخدمت از هر طرف
و خدمت بجای آرند زیرا بندکی نماند قال عم تخلقوا باخلاق الله کشت
کنت له سمعا و بصرا حاصل شد این مقامیست بغایت عظیم کفته اند جهت
مثنوی کر شود صد تو که باشد این زبان کر بیابد او بکف پرده
عیان عظمت این بعین و ظاء و میم و تا بفهم نباید اکر اندکی از عظمت
ان ظهور یابد نه عین ماند نه ظ نه حرف و نه دست و نه پا همه از لشکر
انوار شهود جود حسبانی خراب شود قوله تعالی ان الملوك اذا دخلوا قریة
افسدوها نظم شهری در خانه موشی پا نهد ویران شود اما در آن
ویرانها کنج باشد شعر کنج باشد بموضع ویران سك بود سك
بجای آبادان چون شرح سالکان را دراز کفتیم شرح احوال واصلان را هم
کوییم چون اینها را نهایت هست و اینها را نهایت نیست نهایت سالکان
وصالست نهایت واصلان چه باشد ان وصلی که او را فراق نبود نظم
هیچ انکوری باز غوره نشد و میوه پخته خام شعر ان خار که شد کوهر او
خاره نخواهد شد وان نفس که ارا امید اماره نخواهد شد حوم دانم یا برمان

سخن کفتن ولی چکنم تو این سخن دراز کنم دراز نمی کنم کوتاه می کنم شعر
خون میخوردم تو باده میداری جان میستانی و داده میداری هر که
این کوتاه کرد چنان بود که راه راست رها کرد و راه بیابان مهلك کرفت
فصل قال الخراج المسیحی شرب عندی طائفة من اصحاب شیخ صدر
الدین وقالوا لی کان عیسی روح الله یعنی هو الله کما تزعمون ونحن نعرف
ان ذلك حق لکن نکتم ونکتم محافظة للملة قال قلت بل کذب عدو الله
وکیف یجوز ان حاشا لله هذا کلام من مکر خبیث الشیطان الضال
المضل الذلیل المذل المطرود من جناب الله وکیف یجوز ان یکون
شخص ضعیف مهرب من مکر الیهود من بقعة الی بقعة وصورة اقل
من الذرة عن حافظ السبع سموات ثخانة کل سماء خمس مائة وبین کل
سماء الی سماء خمسمائة عام وثخانة کل ارض خمس مائة عام وبین کل ارض
الی ارض خمس مائة وتحت العرش بحر عمقه هکذا وفوقه ملك ذلك البحر الی
کعبه واضعاف هذا کیف یعرف عقلك ان یکون متصرفها ومدبرها اضعف
الصور ثم قال عیسی من کان خالق السماوات والارض قولهم سبحانه
وتعالی عما یقولون علوا کبیرا حرف المسیحی خاکی بر خاك رفت پاکی بپاك قال اذا
کان روح عیسی هو الله فاین راح بعد ایمانه فی الروح الی اصله وهذا القول

كان الاصل هو والخالق ابن برخو قال المسيحي نحن وجدنا هكذا هكذا
فاتخذناه ملة قلت نظير انت اذا وجدت وورثت من تركة ابيك
ذهبا اسود قلبا تبدله بذهب صحيح المعيار صافيا عن الغل والغش بل
تاخذ الغلب وتقول وجدنا هذا نظير او من يعيث من ابيك يد
شلاء ووجدت دواء صيبا يصلح يداك الشل ولا ترغب الى تبديلها اذ وجد
ماء مالحا في صيغة مات فيها ابوك وتربيت فيها ثم هربت الى صيغة اخرى ماؤها
عذب ونباتها حلو واهلها اصحاء ما ترغب الى التنقل اليها والشرب من
الماء العذب يذهب عنك الامراض والعلل يقول انا وجدنا تلك الصيغة
ونباتها المالح والموروث العلل فتمسك بما وجدنا حاشا لا يفعل هذا ويقول
هذا من كان عاقلا وذا حس صحيح ان الله اعطى لك عقلا على حدة غير عقل
ابيك ونظرا على حدة غير نظر ابيك وعبرا على حدة فلم تعطل نظرك وعقلك
تتبع عقلا ردئيا ولا تهتدي بك نظير يوما كان ابواكما وصل الى
حضرة السلطان وعلم اداب الملك وسلاح داره واعطا على المناصب قط فلو انا
وجدنا اسلافنا ولا نريد هذه المرتبة بل اعطيناها السلطان وكانا في السوق
وتعلمنا الاسكافية نظير بل الكلب مع كمال الخسة اذا علم الصيد صار الصياد
للسلطان نسي ما وجد من ابيه وامه وهو السكون في المبين او الحرباث والحرص على

الجيفة بل يتبع حبل السلطان ويتابع الصبي وكذا باز اديب السلطان فقط
يا يقول انا وجدنا من ابائنا قفار الجبال واكل الميتات فلا نلتفت الى
الحبل السلطاني ولا الى صيد فاذا كان عقل الحيوانات يتشبث بما وجد
احسن بما ورث من ابويه فمن القبيح الفاحش ان يكون الانسان الذي
تفضل على اهل الارض بالعقل وغيره اقل من الحيوانات نعوذ بالله من ذلك
نعم يصح ان يقال ان رب عيسى لغير عيسى واقرب فمن خدم عيسى فقد خدم الرب
ومن اطاعه فقد اطاع الرب فاذا بعث الله نبيا افضل من عيسى اظهر على
هذه ما اظهر على يد عيسى والزيادة يجب ذلك النبي [illegible] ولا يعبده ولا
يعبد بعبده الا الله ولا يجب يعبده الا الله وانما يجب غير الله [illegible] وان الى
ذلك المنتهى ان يحب النبي بغيره ويطلبه لغيره حتى ينتهي الى الله يحب بعينه
بيت كعبه را جامه كردن از هوس است پای بینی جمال کعبه بس است لبس الكحل
في العينين كا الكحل علامة الشباب وبنباتها لطف الغنى والاحتشام و
كذلك جودة الشباب حسن الكسوة يكتم سيماء الفقر وجماله وكماله اذا تحرق ثوب
الفقير انفتح قلبه سر عيانست كه بكلاه زرين اراسته شود وسر هست كه
بكلاه زرين وتاج مرصع جمال جعد او پوشيده شود زير جعد خوبان چند
عشق است ونحنکاه او دلهاست تاج زرين جادست پوشيده معشوق

نوا داشت انگشتری سلیمان را همه جا جستیم در دهر یافتیم با این شاهد همه شکستها
کردیم هیچ هیچ چنان راضی نشد که بدین اخی من استاد این کار دام از خود دی
کار من که همین بوده است میدانم ما نیم ما نهادا این بر کرد و بر کرد ها این بسوزد
اصل همه طاعتها شکستگی و افتادگی است باقی همه فروع است بیت
مالوای فقر را از بی‌نوائی یافتیم فخر بر شاهان عالم در گدائی یافتیم حلوا کو سفند
می برد در پاچه او می دمی چه منفعت می کند بدین صوم و صبر که در عدم بود که
خاین خوشبها انجاست والله مع الصابرین هرچند دریا را در حلال نیست اما که
با مس رود با انانی با ماعی با بچه رشته از این ها حاجتی است در نفس انسان
وان رشته پنهانست با باید نشود ان چیز وان رشته نجنبد و پیدا نشود
نظیر همچنانکه هر ملتی در دینی و هر کرامتی و معجزه و احوال همه انبیا هر یکی
از آنها رشته است و در جوی انسانی تا ان بایست نجنبد ان رشته نجنبد و ظاهر
نشود وکل شیء احصیناه فی امام مبین سوال که شما علی بد و نیکی بچه راه است
جواب فرقی از این رو که فرق و تردد در مظاهر اند قطعا که باشند که یک
کس با خود مخالفت نکند و از این رو که لاینفک نیست بد از نیکی چه که است
زیرا نیکی بدی است ترک بد بی نیکی مع بالجمله تا انکه ترک نیکی بدی است
کدا کردا عبث بدی نبود ترک نیکی نبود پس خبر نبود نظیر همچنانکه مجوس گفتند

که یزدان خالق نیکیهاست و اهرمن خالق بدیها و مکروهها جواب گفتیم که
مکروهات از محبوبات جدا نیست زیرا مکروه بی محبوب محالست که محبوب زوال
مکروهست و زوال مکروه بی محبوب محالست شادی زوال غم است و زوال غم
بی شادی محالست پس یکی باشد لا بد تجزی گفتیم تا جزء فنا نشود در نطق
فهم بدان نمی‌رسد مر انکس که عارف را ان صفت کبریاست که نکوهش
بر او نشیند و عارف عدو ان صفتست گوینده ان صفت عدو ان عارف
باشد و ستاینده عارف زیرا که عارف از صفت مذموم می گریزد و گریزنده
از مذموم محمود بود و بضدها تتبین الاشیاء پس عارف حقیقت داند که این
بد گوینده عدو من نیست نظیر مثال باغ خرم کرد من دیوار است و بر آن
دیوار خسها و خارهاست هر که می نگرد باغ نمی بیند دیوار و آن خارها را می بیند
و بدان را می گوید پس باغ از انچه خشم گیرد الا آن بدگفتن بد گوینده را
زبان کار است او را باید این دیوار می باید ساخت تا باغ رسید که نکوهش
دیوار از باغ دور نبود پس خود را هلاک میکند خسر الدنیا و الآخرة و من انا الضحوک
القتول یعنی مرا عدو نیست تا در قهر خشمگین شوم من همه را ان می کشم
کافران را بیک نوع تا آن کافر بصد نوع خود را نکشد لاجرم ضحوک باشم در این
کشتن فصل پیش شحنه طالب دزدان باشد و دزدان از و گریزان این

طرفه افتاده است کودن دو طالب سخن است و خواهد که سخن را دریابد و بگو
اورد حق تعالی با یزید مقدس سره را گفت چه خواهی بخواه گفت خواهم که نخواهم ارید ان
لا ارید اکنون آدمی را دو حالت بیش نیست یا خواهد یا نخواهد اینکه نخواهد
صفت آدمی نیست مگر آنکه آدمی از خود نفی شده باشد و کلی نمانده اگر او مانده
بودی آن صفت آدمی خواست و ناخواست در او بودی که خواهد و نخواهد پس حق تعالی
میخواست که با یزید مقدس سره را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را حالتی
شود که اتحاد و فراق نگنجد وصلی و اتحاد کلی باشد و لیکن از مقام شریف دنیا
آدمی را هم رنجها از آن بر میخیزد که چیزی خواهد و آن میسر نشود چون نخواهد رنج
نماند مردمان مختلف اند و ایشان را درین طریق مراتب است بعضی بسعی و رنج
بجائی برسند که آنچه خواهند با نخواهند از درون و اندیشه بفعل نیارند و این مقدور
بشر است اما آنکه در اندرون و خواست و اندیشه نیاید مقدور بشر نیست آن
جز جذبه حق نباشد قوله تعالی قل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
قال النبی صلعم جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری چون مؤمن را تمام ایمان حقیقی
باشد او همان فعل کند که حق کند و همان گوید که حق فرماید که بگو جزاء جنس
او باشد خواه جنس نباشد زیرا که او بخود مستغرق حق شده هستی او نمانده است
مثنوی — نوح گفتا ای سران من من نیم — من ز جان مردم بجانان زنده‌ام

چون بمردم من ز اوصاف بشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر — چونکه
من من نیستم این دم ز هوست — پیش این دم هر که دم زد کافر است — آنچه می‌گویند
بعد از مصطفی وحی بر دیگران نازل نشود چرا نشود الا آن را وحی نمی
خوانند معنی آن باشد و آن که گفت نباشد پیغمبر ص میفرماید المؤمن ینظر
بنور الله مؤمن چون بنور خدا نظر کند همه چیز را چنانکه هست ببیند اول
و آخر را غایب و حاضر را زیرا بنور خدا نظر کند و به نور خدا می‌بیند و از نور حق
چیزی پوشیده نماند و اگر پوشیده ماند آن نور خدا نبود پس معنی وحی این است
اگرچه آن را وحی نمی‌خوانند وحی خفی خوانند مثنوی — آنچه روپوش
عامه دنیا — وحی دل گویند او را صوفیان — عثمان چون خلیفه شد بر منبر
رفت خلق منتظر بود نصیحت فرماید خموش بود هیچ نگفت و در خلق نظر
میکرد — بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد چنانکه پروای خود شان نماند کر
برون روند و از همدیگر خبر نداشتند که کجا نشسته اند که بصد تذکیر و وعظ
و خطبه ایشان را چنین حالت نیکو نشده بود تا آخر مجلس همچنین نظر می‌کرد
و چیزی نمیفرمود تا از منبر فرود آمد و گفت ان لکم امام فعال احسن
الیکم من امام قوال — راست فرمود چونکه مقصود از قول فایده است و رقت
و تبدیل اخلاق بی گفت اضعاف آن حاصل شد و بیشتر گشت آمدیم

که خود را افعال گفت و در این حالت هیچ فعلی نکرد از نماز و حج و صدقه هیچ از اینها
نبود پس دانستیم که عمل و قول اسپ صورت نیست بلکه اسپ صورت نیست صورت آن
عمل است و عمل جان این که بدین فعل جان دارد و عمل کرد چنانکه مصطفی ع
فرمود اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و آنکه در ستاره نگه می کند و راه می برد
هیچ ستاره سخن میگوید با وی نه الا آنکه در ستاره نظر می کند راه را
از بی راه می داند و بمنزل میرسد همچنین ممکن است که در اولیا نظر کنی
ایشان در تو تصرف کنند بی گفتی و بحثی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل
رسانند و بوصل رسد شعر فمن شاء فلینظر الی فمنظری نذیر الی من
ان ظن الهوی سهل در عالم هیچ چیز صعب تر از تحمل محال نیست مثلا تو کتابی را
خوانده باشی و صحیح و معرب کرده یکی پهلوی تو نشسته است و آن را کج میخواند
هیچ تحمل آن کردن نه اگر آن را نخوانده باشی ترا تفاوت نکند اگر کج خواند و اگر
داست اندا بملغ پس تحمل محال مجاهدهٔ عظیم است اکنون انبیا و اولیا هیچ ان
مجاهده نمی دهند اول مجاهده کرده در طلب داشتند مثل نفس و ترک شهوات
و آن جهاد اکبر است چون واصل شدند و در مقام امن مقیم گردیدند و بر ایشان
کج و راست کشف شد دانستند باز در مجاهدهٔ عظیم اند زیرا که اقوال و افعال
خلق که همه کج است ایشان می بینند و می دانند و تحمل می کنند و اگر تحمل نکنند

هیچ کس روی ببیند یا نیارد الا حق تعالی ایشان را وسعتی و حوصلهٔ عظیم داده است
که تحمل می کنند زیرا که از صد کجی یکی را می گویند تا ایشان را دشوار نیاید
بلکه مدح می کنند که کجت راست است تا بتدریج این کجیها را راست کنند نظیر
معلم کودک را خط آموزد و هرچه کودک می نویسد پیش معلم همه کج است اما بعضی را
قبول می کند و احسنت می گوید که این مجموع خوبست الا این یک حرف و آن دیگر
بد است این میبایدش بدین منوال معلم بد میباید انشاءالله امید می داریم
که امیر را حق تعالی بمقصود برساند هر چه در دل دارد و هرچه میخواهد و آن
دولتها نیز که در دل ندارد و نمی داند که چه چیز است که آن را بخواهد امید است
که آنها نیز میسر شود که چون آن را مطالعه کند و آن موهبت بوی رسد
از این خواهشها و تمناهای اولش شرم آید که بوجود این چنین دولتی و نعمتی که مرا
پیش بود این بعجب من آنها را چون تمنا می کردم عطا آن را گویند که در وهم نیاید
زیرا که هرچه در وهم آدمی بگذرد با اندازهٔ همت او باشد اما عطای حق اندازه
عطای حق باشد پس عطای حق آن باشد که لایق حق باشد نه لایق همت بنده
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر هر چند که آنچه توقع
داشتی از عطاها که چشمها آن را دیده بودند و گوشها جنس او را شنیده
و در دلها جنس آن مصور شده اما عطای من ورای همه باشد فصل صفت

یقین شیخ است کامل و ظنهای نیکو داشت مریدان او هستند علی التفاوت
الظن و غلب ظنی اذا غلب ظنی و علی هذا و همچنین هر ظنی که افزون تر است
ان ظن بیقین نزدیکتر است قال النبی ع لو وزن ایمان ابی بکر همه ظن داشت
از یقین شیخ جوزند و می افزایند و شیخ جوزدن افزون نشان محصل زیادتی
ظن است بعمل و عمل تا هر یکی یقین شوند و در یقین فانی شوند یکلی زیرا که چون
یقین شوند ظنی نماند و این شیخ و مرید آن ظاهر شده و در عالم اجسام نفسها
این شیخ یقینند و مریدانش دلیل بر آنکه این نفسها متبدل میشوند دورا
بعد دور و قرنا بعد قرن و این شیخ و فرزندانش که ظنون را سند فیمید
در عالم علی مر الادوار و القرون من غیر تبدل با ظنون غالط ضال منکر
داند کان شیخ یقینند که هر روز از و دور تر میشوند و هر روز پست تر ند
اهل ظن هر روز می افزایند در تحصیل کر آن ظن بد را بیفزاید قوله تعالی فی
قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا خواجگان خرما خورند و شتر اشخار افلا
ینظرون الی الابل کیف خلقت اگر توبه کند بر الا من تاب و آمن و عمل
عملا صالحا فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات هر تحصیلی که کرده است
در افساد ظن اجناعت خوب شود در اصلاح ظن نیک بیقین نزدیک
نظیر همچنانکه دزد دانا توبه کرد و شحنه شد آن همه طرارها و دزدیها که

ورزیده اینجا باعث خوبی شد در عدل و احسان او و فضل دارد بر شحنگان
دیگر که اول دزد نبوده اند چون زیرا که شحنه دزد نشده و پیشه دزدی را
نیکوتر داند و احوال دزدان بر او ظاهر است همچنین کسی اگر شیخ بود شحنه
کامل باشد و بهتر عالم و مهدی زمانست فصل قالوا انجئتنا و لا
تقربنا فکیف انهم صاحب الحب معلوم باید داشتن که هر کسی پهلوی
صاحب خویش است ملازم صاحب ثوب لبیه من ابیه وامر ملتصق به و ان
صاحب سید اوست و این محال باشد که طالب خلاص طالب سید باشد برو
او دامن و محکم بگیرد کرده باشد نظیر او طالب صحبت پیر خود را
بیماد نکرده باشد زیرا محال باشد که شخص هم طالب مرض بود و هم طالب
صحت و چون پهلوی صاحب خود بود پهلوی صاحب دهنده بود و چون ملازم
خود بود ملازم مهار کشنده خود بود الا آنکه نظر او بر مهار است از برای آن
بی مقدار است اگر نظر او بر مهارکش بودی از مهار خلاصی یافتی مهار او
مهارکش او بودی زیرا او را مهار بودی آن کشنده که بی مهار عنی رود لا جرم
سنسمه علی الخرطوم و در بینش کشیم و می کشیم بیراه چون او بی مهار
متابعت نمی کند یقولون بعد الثمانین نلعب فقلت وهل بعد
الثمانین نلعب چون هم صبوری محتبه پیران را از فضل خویش که صبیان

خبر ندارند بر اصبورت آن سبب تازه گی آورد و بر گیجها اند و بر می خندند
وادروی بازی می کند که جهان را نو می بیند ملول نشود از جهان پیرهم
جهان نو بیند همچنان بازیش را دو عی کند **مثنوی** هر نفس نو می شود
دنیا و ما بیخبر از نو شدن اندر بقا پس انبیا که این نو شدن را ببینند
پیر و کهنه کی شوند پس حق جلاله پیر از جلاله حق پیدا آید و جوان پیر به
بر آن غالب نباشد و جوان بطبع جوانی خود رها می کند پس ضعف از نهاد
حق هرگز نباشد از بهر آن مجنون ندانی چند خنده نهار حق کم نشود بهر
سفیدی موی فضل حق زیاده بود و بهر که جوانی باغ حق آن منقص
نشود تعالی الله شانه عما یقولون کبیرا **فصل** مرا عجب می آید که این حافظان
چون بوی نمی برند با حوال عارفان چنین شرح که می فرماید و لا تطع کل
حلاف مهین غماز خود اوست که فلان را شنو هرچه گوید که او چنین است هماز
مشاء بنمیم مناع للخیر الا وان جادوی است چنو رجان می بیند که صریح
در گوش حصم میخواند چنانکه فهم می کند و هیچ خبر ندارد با خود بادی می رهاند
قوله ختم الله عجب لطفی دارد چشم شی ببیند فهم نمی کند قوله تعالی الله لطیف
قهرش لطیف و فضلش اما نه چون قفل که آنجش که ان لطف در صفت نمی
گنجد من چون خود را و ذکم از لطف بی نهایت و لذات قفل که آنی

و بیچونی و فنای او خواهد بود ز بهار بیماری و مردن را در حق من منهم
مبکنند که آن چهره دو پوش است کشنده من از لطف بیشل خواهد بودن
آن کارد و شمشیر که پیش آید چهره دو فنچشم اعتبار است تا چشمهای نجس
بیگانه ادراک آن متصل نکند **فصل** صورت فرع معنی است که بی معنی
این صورت قدری ندارد فرع آن باشد که بی اصل نتواند بودن پس الله را
صورت نتوان گفت چون صورت فرع باشد او را فرع نتوان گفت صورت
اد با تو نباشد گو مباش خاک بر جسم را چون جان توئی **سوال** کردند که
معنی نیز بی صورت منعقد نیست صورت فرع نباشد **جواب** چرا معنی و صورت مصور نیست که می گوید که
هر که می گوید غلط می گوید بل معنی انگیزنده صد هزار صورت است و صد
هزاران صورت از معنی نگنجد میشود هم ممثل هم محقق اگرچه نقش بی نقاش
نبود لکن نقش فرع بوده و نقاش اصل النظیر حرکة الخاتم مع حرکة الاصبع
تا عشق خانه نبود هیچ مهندس تصویر خانه نکند **نظیر** همچنین گندم سالی
به نرخ زر است و سالی به نرخ خاک صورت گندم همانست پس قدر و قیمت
صورت گندم بعشق است **نظیر** همچنین این گندم که تو طالب عاشق آن
باشی و پیش تو آن قدر دارد بیاموزی و غیر تو اگر طالب نباشد نیاموزد
اصلا گویند عشق آن ندارد **سوال** کنند عشق افتقار است و احتیاج

مقصود فرع

چیزی پس چون احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع **جواب** فرمود این سخن
که می گویی از حاجت می گویی اگر این سخن از احتیاج گویی هست که چون میل این سخن که
داشتی این سخن زاییده شد پس احتیاج مقدم بود و این سخن از وی زایید پس او
وجود الاحتیاج بود پس او فرع باشد گفتند آخر مقصود از آن احتیاج این سخن
بود پس مقصود فرع چون باشد جواب گفتیم دائما فرع مقصود باشد از بیخ
درخت که اصلست درخت میوه است که مقصود است پس فرع مقصود باشد

فصل فرمود دعوی این کنیزک که کرده اگرچه دروغ است و بیش نخواهند
رفتن اما در وهم این جماعت چیزی نشسته است زین و باطن همچو دهلیز است اول
در دهلیز آید آنگه در خانه این همه دنیا یکخانه است هر که درآید در وی آید که دهلیز است
لابد در خانه ظاهر شود **نظم** مثلا اینجا که نشسته ایم صورت این در دل مهندس
پیدا شود آنگاه این خانه شد پس گفتیم این همه دنیا یکخانه است وهم و فکر
دهلیز این خانه هر چه در دهلیز پیدا شد حقیقت دان که در خانه پیدا شود
آنکه در خانه ایم چون خواهد که چیزهای گوناگون از غرایب و عجایب و باغها
و بوستانها و علوم و صنایع گوناگون در عالم پیدا کند در اندیشه نقاشان
ان بنهد تا از آنجا پیدا شود و همچنان هرچه در این عالم می بینی می دان که در آن عالم
هست **نظم** مثلا هر چه در دم بینی بدانکه در یم باشد که این دم از آن یم هست

و همچنین این آفرینش آسمان و زمین و عرش و کرسی و عجایبهای دیگر حق تعالی
در الواح پیش نهاده بود لاجرم عالم برای آن پیدا شد مردم می گویند عالم قدیم است
سخن ایشان کی مسموع باشد و بعضی می گویند که حادث است و آن انبیاء و
اولیاء اند که قدیمتر از عالم اند و حق تعالی آفرینش عالم را در ارواح ایشان نهاد آنگه
عالم پیدا شد پس ایشان علی الحقیقه میدانند که عالم حادث است و از مقام
خود خبر میدهند **مثنوی** پیر ایشانند کاین عالم نبود جان ایشان بود
در دریای جود پیش از این خلقت انگورها خورده میها و نموده شورها
نظم مثلا ما درین خانه که نشسته ایم عمر ما شصت یا هفتاد یا هشتاد دیدیم
که این خانه نبود چندین سال که این خانه شده است اگر در این خانه جانور چند
متولد شوند اندر دیوار مثل کژدم و موش و حیوانات حقیر که در خانه می زیند
و خانه را ساخته یافتند اگر ایشان گویند این خانه قدیمست بر ما حجت نشود چون
ما واقفیم از صنعت خانه خلقانند که از این خانه دنیا برسته اند و در ایشان جوهر
علوی هست همتشان اینجا است و آخرهم اینجا و روند ایشان عالم را قدیم گویند
بر انبیاء و اولیاء که ایشان را وجود پیش از وجود این عالم بود **شعر** چرخ زدیم
کرده میان چون کمر   روزی که چرخ را کمری بر میانه بود   بیرون زدست ما
کاندر نور ما   زان پیشتر که بر فلک را کمان نبود   بصد هزار سال

چه جای سال و چه جای عدد که آن را نه حد است و نه عد عجب نباشد که حدوث
عالم را ندیده‌اند همچون آن فلسفی که پیش وی میگفت که حدوث عالم را بچه دانستی
سنی با وی گوید ای خر تو قدم عالم را بچه دانستی آخر گفتن تو که عالم قدیمست
معنیش اینست که عالم حادث نیست این گواهی بر نفی است معنیش آنست که این مرد
فلان کار نکرده است اطلاع بر این مشکلست مگر آنکه آن شخص از اول عمر الی
آخره ملازم آن شخص بوده باشد شب و روز در خواب و بیداری که بگوید
البته این کار نکرده است هم حقیقت نشود شاید که او را خواب ربوده باشد
در ملازم بودن او یا بسبب این گواهی بر نفی روا نیست اما گواهی بر اثبات مقدور است
زیرا که می‌گوید لحظه‌ای با او بودم چنین گفت و چنین کرد لاجرم این گواهی مقبولست
زیرا که مقدور آدمیست اکنون ای سگ فلسفی بحدوث گواهی دادن آسان‌ترست
یا بقدم زیرا که حاصل گواهیت اینست که حادث نیست پس گواهی بر نفی داده باشی
پس چون هر دو را دلیل نیست و ندیده‌اند که حادثست یا قدیم او در آن گوی
که بچه دانستی که حادثست او نیز می‌گوید ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیمست
آخر دعوی تو مشکل‌تر و محال‌ترست **فصل** رسول خدا نشسته بود و کافران
اعتراض آغاز کردند فرمود آخر شما همه متفقید که در عالم یکی است که صاحب
وحی است و وحی بر وی فرود می‌آید و بر هر کسی فرود نمی‌آید و آنکس را نشانها

و علامتها باشد در قول و فعل و سیما و در همه اجزای او نشان و علامت آن باشد
اکنون چون آن نشانها را دیدید روی بوی آرید و او را قوی گیرید تا دستگیر
شما باشد ایشان مجروح میشدند و پیش سخنشان نمی‌ماند دست بشمشیر
میبردند و نیز می‌آمدند و اصحاب را میرنجانیدند و استخفافها میکردند
جناب مصطفی با اصحاب می‌فرمود که صبر کنید تا نگویند که بر ما غالب شدند
بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند خدا این دین را ظاهر خواهد کردن صحابه
مدتها نماز پنهان میکردند و نام مصطفی را پنهان می‌کنند تا بعد از مدتی
وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید حضرت مصطفی را امّی
گویند از آن رو نمی‌گویند که بر خط و علوم قادر نبود از این میگویند که علوم و
حکم او مادرزاد است مکتسب نیست کسی که بر روی قمر رقوم نویسد بر کاغذ
چون نتواند نوشتن و در عالم چه باشد که او نداند چون همه از وی می‌آموزند عقل
جزوی را چه چیز باشد که عقل کلی را نباشد عقل جزوی قابل آن نیست که
از خود چیزی اختراع کند که آن را و جنس آن را ندیده باشد و اینکه مردم تصنیفها
کرده‌اند و هندسها و بنیادها نهاده‌اند آن تصنیف تازه و نو نیست
آن را دیده‌اند و بر آن زیادت کنند از همان جنس چیز اما ایشان از نو اختراع
کنند از جنس چیزی آنها نگویند و بدیع تازه گویند و عقل کلی باشد عقل

جزوی قابل آموختن است و محتاج است به تعلیم عقل کل و معلم کل محتاج
نیست بهر نوع بخواهد می‌کند جمله حرف را انبیا و اولیا آورده‌اند چو بارز
کار اصل و آغاز آن وحی باشد اما عقل کل بخشش داده کی دیگری را دانکه
حکایت غراب که قابیل هابیل را کشت نمیدانست که چه کند غرابی غرابی را کشت
و اندر زاد درخاک کرد قابیل از غراب تعلیم یافت و هابیل را در خاک کرد سر آن
این بود که سابق عقل کل از قابیل دور شده بود و آن حرکت کرده و عقل جزوی
او را دانش این بود عکس عقل کل بر غراب زد غراب معلم او شد و بدین صفت
گور کندن یاد داد هم چنین در جمله پیشها عقل جزوی محتاج است به تعلیم
عقل کل و عقل کل واضع چیزهاست و اینها انبیا و اولیا اند که عقل جزو را
بعقل کل متصل کرده یکی شده نظیر مثلا دست و پا و چشم و گوش و
جمله حواس قابلیند که از دل و عقل تعلیم گیرند رفتار پا در گرفتن و غیره از عقل
می‌آموزند اما اگر دل و عقل نباشد از این حواس هیچ کار نباشد ولکن نسبت
بعقل و دل کثیف اند این غلیظ با آن لطیف قایم است اگر الطفی و نازکی دارد
از او دارد بی او معطل و پلید و کثیف است همچنین عقل جزوی نسبت بعقل
کل آلت است تعلیم از او گیرد و فایده از او یابد اگر چه پیش عقل کل کثیف و غلیظ است
یکی گفت مرا بهشت یاد ده که اصل هست سخن اگر باشد و اگر نباشد فرع است

مولانا فرمود که اگر این همه سخن در عالم ارواح بود پیش از اجسام بدین جا از پی
مصلحت آورده‌اند پس سخن در کار است و بر فاید نظیر دانهٔ قیسی را
اگر مغزش را تنها بکارند بر نیاید چیزی نروید چون با پوست بکاری بروید
پس دانستیم که صورت نیز در کار است نماز نیز در باطن است قال علیه السلام لا
صلوة الا بحضور القلب قول رسول است اما لابد است که بصورت آری
در رکوع و سجود کنی آنگه بهره‌مند شوی و بمقصود رسی قوله تعالی الذین هم فی صلوتهم
دائمون این نماز روح نماز صورت موقت است آن دایم نباشد زیرا
روح دریاییست کران را نهایت نیست جسم بر ساحل و خشکیست محدود
باشد و مقدور پس صلوة دائم جز روح را نباشد پس روح را رکوعی و
سجودی هست اما بصورت رکوع و سجود می‌باید کردن زیرا معنی را بصورت
ارتباطی و وصلی هست تا هر دو بهم نباشد فایده ندهد چنانکه دانه
بی پوست نروید سوال گفتند اینکه میگویی صورت فرع معنی است
و صورت رعیت اوست و دل پادشاه آخر این اسما و اضافاتست چون میگویی
که این فرع بود آن اصل تا خود نام نبودی جواب ای والله چنین است چون
رب گفتی ناچار مربوبی باید چون حاکم گفتی محکومی خواهد فصل
حسام زنجانی پیش از آنکه بخدمت فرا رسد و با ایشان صحبت دارد

بجائی عظیم بود هر جائی که رفتی بجد بحث کردی اما چون با فقر اجابت کرد
آن همه درد دل او سرد شد **شعر** برد عشق را چو عشق دیگر بجود بادی
بکرد زود نکو **قال صلعم من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اصفیائه و**
اهل التصوف این علمها نسبت باحوال فقرا بازی و حجر و صنایع کردنست
قوله تعالی انما الحیوة الدنیا لعب و لهو اکنون چون آدمی بالغ شد کاهل دیگر
بازی نکند و اگر کند از غایت شرم پنهان کند تا کسی نداند ببیند این علم و
قال و قیل و هوسهای بادیست و آدمی خاکست چون باد با خاک آمیزد
هر جا که برسد چشمها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعراض نباشد
اکنون اگر از معنی گوهری نصیبی دارد اگرچه خاکست بهر سخنی که در فقر می شنود
می گردد آب چشمش چون چشمه از خاک روان گردد می شود **قوله تعالی تری اعینهم**
تفیض من الدمع اکنون چون اعراض باد بر خاک آب نزد می آید کار دیگر
خواهد بود لا شک چون خاک آب یافت ازو سبزه و ریحان و گل و سنبل
دوید این راه فقر راهیست که در او بجمله آرزوها برسی هر چیز که تمنای تو
بوده باشد البته درین راه بتو برسد اگر شکستن لشکرها بود و ظفر یافتن
بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوق بر اقران و فصاحت و بلاغت
و هر چه بدین ماند چون راه فقر را گزیدی اینها همه بتو رسد و هیچ کس درین راه

نرفت که شکایت کرد بخلاف راههای دیگر که هر که در آن راهها رفت و کوشید
از هزار کس یکی بمقصود حاصل شد و آن نیز نه چنانکه دل او خنک گردد
و قرار گیرد زیرا هر راهی را اسبابیست و طریقیست و راه فقر را مسبب الاسباب است
راه اسباب را مقصود حاصل نشود الا از راه اسباب آن راه دور است و پر آفت
و پر بالغ شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود اکنون چون در عالم فقر که
آمدی و فقر ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و عالمها بخشد که در وهم نیاورده
باشی و از آنچه اول تمنا می کردی و میخواستی خجل گردی که آوه بوجود چنین
چیزی چنان چیز حقیر چون می طلبیدم اما حق تعالی گوید اگرچه تو از آن منزه
شدی و نمیخواهی اما آن وقت در خاطرت گذشته بود برای ما ترک کردی
کرم ما بی نهایتست البته آن چیز را میسر تو گردانیم **نظیر** چنانکه رسول صلعم
از پیش وصول و شهرت فصاحت عرب را می دید تمنا می کرد که مرا نیز این چنین
فصاحت و بلاغت بودی چون او را عالم غیب کشف شد و مست حق گردید
بکلی آن طلب بر دل او سرد شد حق تعالی فرمود آن فصاحت و بلاغت که تو جستی
دادم گفت یا رب مرا بچه کار آید فارغم از آن حق تعالی فرمود این نیز باشد
و فراغت قائم باشد و هیچ ترا زیان ندارد حق تعالی او را سخنی داد که فیلسوفان
عالم از آن زمان تا بدین عهد در شرح سخن او مجلدها کردند تا اکنون ساختند

و میبایند هنوز از ادراک آن قاصرند و حق تعالی فرمود که صحابنام شوا
از ضعف و بیم حسود و شر ایشان در کوشها پنهان میکویند بزرکی را
مجددی شرح کنم که بر منارهای بلند با الحانهای لطیف در مشرق و مغرب
مشهود شود اکنون هر که درین راه خود را درباخت همه مقصودهای دینی و
دنیوی او میسر کشت و هرکز کسی ازین راه شکایت نکرد سخن ما نقد است و سخنهای
دیکران نقل و این نقل فرع نقد است نظیر نقد همچون پای آدمی است و نقل
همچون قالب چوبین بشکل قدم اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده اند
و اندازه آن کرفته اند اکر در عالم پای نبودی ایشان قالب از کجا ساختندی
پس سخنها نقد است و بعضی نقل بهمدیکر میمانند ممیزی باید که نقد را از نقل
بشناسد ایمان تمیز است و کفر بی تمیزی نظیر چنانکه در زمان موسی علیه السلام
چون عصا او مار شد چوبها و رسنهای ساحران جمله مار شد آنکه تمیز
نداشت همه را یک لون میدید و آنکه تمیز داشت سحر را از معجزه حق فهم کرد
و مؤمن شد بواسطه تمیز پس دانستیم که ایمان تمیز است آخر این فقه اصلش
وحی بود اما چون بافکار و حواس و تصرف خلق آمیخته شد آن لطفش نماند
و این ساعت آنچه ماند است بلطافت وحی است نظیر همچنانکه این آب در
جوی روان است سوی شهر بالا آنجا که سرچشمه است بنکر که چه صاف و لطیف

و پاکست چون در شهر درآمد و از محلها بگذشت چندین خلق در وی شستند و
نجاستهای حیوان دران دویدند با آب آمیخته کردد چون ازان کذر
بکذرد در رنکش اکرچه همانست که خاک را کل کند و تشنه را سیراب کند و
دشت را سبز کند اما ممیزی میباید که دریابد که نقصان لطف بسبب امتزاج
غیر بود قال النبی صلی الله علیه و آله المؤمن ممیز فطن عاقل پر غافل
نیست چون ببازی مشغولست اکر صد ساله شود هنوز کودکست و اکر
کودکست چون ببازی مشغول نیست پیر است آب نجاست معتبر نیست قوله تعالی
من ماء غیر آسن آن باشد که جمله پلیدیهای عالم را پاک کند و در وی
هیچ اثر نکند و در معده رود مضمحل شود و خلط و کدر نکردد و آن
آب حیاتست سؤال کردند یکی در نماز نعره زد بکریست نماز او باطل شود یا نه
جواب فرمود این بتفصیل است اکر آن کریه از آن رو بود که او را عالمی دیکر
نمود بیرون از محسوسات فهو المراد آخر کریه را آب دیده میکویند تا دید چه دید
چون چنان چیزی دیده شود که جنس نماز بود مثل شوق و وجد این همه مکمل
نماز باشد نمازش درست است از نماز خود مقصود این است و اکر بعکس این دید
برای دنیا کریست یا دشمنی بر او غالب شد و از کین او کریه کرد یا حسد
برد بر شخصی که او را چندین مال و اعتبار است نمازش ابتر و ناقص و باطل

بود پس بتحقیق دانستیم که ایمان تمییز دارد و از ایمان محروم است اکنون این
سخنها پیش او ضایع است **نظیر** همچنانکه دو شخص شهری عاقل کافی
بروند از روی شفقت و مهربانی برای نفع دوستانی گواهی دهند اما
دوستانی از روی بی تمییزی او را گر چیزی گوید مخالف آن هر دو گواهی هیچ
فایده ندهد و سعی ایشان ضایع کرد از این روست که می‌گویند دوستانی
گواهی بالغ بیش دارد اما چون حالت سکر مستولی بود مست بیان نمی‌کرد که
اینجا ممیزی است یا نه از گزاف فرو می‌ریزد **نظیر** چون زنی که پستانهاش
قوی پر شیر شود و درد کند سگان کوی را جمع کند و شیر بر ایشان ریزد
اکنون این سخن بدست ناممیزی افتاد همچنان باشد که در گوهری بدست
طفلی دادی که قدر آن را نمی‌داند چون این سوتر رود بدست او سیبی
نهند و گوهر را بستانند چون تمییز ندارد پس تمییز نعمتی عظیم است بایزید
قدس الله سره را پدرش در سن طفولیت بمدرسه برد که فقه آموزد چون
پیش مدرسش برد گفت هذا فقه الله گفتند هذا فقه ابوحنیفه گفت ما
ارید فقه الله چون بر استاد نحو پیش بردند گفت هذا نحو الله گفتند هذا
نحو سیبویه گفت ما ارید همچنین بهر جا که می‌بردند چنین می‌گفت پدر از و
عاجز شد او را بگذاشت بعد از آن بایزید در پی طلب به بغداد آمد حالی

که شیخ جنید قدس سره العزیز را دید نعره زد گفت هذا فقه الله چون باشد
که بره مادر خود را نشناسد چون رضیع از آنکه لبان خورده از عقل و تمییز
زاده است صورت را رها کن **حکایت** شیخی بود که همیشه مریدان دست
بسته در صف پیش وی ایستاده بودندی گفتند ای شیخ اینجا عزیز چرا نمی‌نشانی که این
رسم درویشان نیست این از عادت امرا و ملوک است گفت خاموش کنید من میخواهم
که ایشان این طریق را عظیم دانند تا برخوردار شوند اگرچه تعظیم در دل است
الظاهر عنوان الباطن معنی عنوان چیست یعنی از عنوان بدانند که نامه برای
کیست و از عنوان کتاب دانند که در اینجا چه بابهاست و چه فصلهاست
از تعظیم ظاهر و سر نهادن ظاهر معلوم شود که در باطن چه خوانند **فصل**
سؤال کردند که جوهر خادم سلطان را که بوقت نزع که یکی طلب پیغامبر یاد و تلقین
می‌کنند نمی‌فهمد بعد از مردن چه ملقنش کنند که آنجا چون سؤالش کنند
سخنان آموخته را فراموش می‌کند مولانا جواب فرمود که چون سخنان آموخته را
فراموش کند لاجرم صافی شایسته گردد مر سؤال نا آموخته را این ساعت که
تو این کلمات مرا می‌شنوی بعضی را قبول می‌کنی که جز این را شنیده و بعضی را
نیمه قبول می‌کنی و بعضی را توقف می‌کنی و بحث می‌کنی این رد و قبول و بحث
باطن تو هیچ کس نمی‌شود بغیر از تو و آنجا التی ندهد هر چند گوش داری

اما در باطن تو گوش تو بانگ می آید و اگر اندرون اجوف هیچ گونه نیز داننا
این آمدن تو بر باز رفتن تا صحن سؤالست بی کام و زبان که مراد ما نماید و انچه
نمودید روشن نکنید و این نشستن ما با شما خاموش و گویا جواب این سخنهاست
پنهانی شما است چون از اینجا بجنبد پادشاه باز رود آن سؤالست و جواب پادشاه
و شاه دلی زبان هم روز باشد کانش سؤالست که چون می ایستد و چونی گوید
اگر کسی را در اندرون نظری کج است لابد جوابش کج آید و با خود بر نمی آید
جواب راست گوید چنانکه کسی شکسته زبان باشد هر چند خواهد سخن درست
گوید نتواند نظیر درزگر لنگ متکی می زند سؤالست زنی گوید خالص یا
آمیخته جوابست بوی گوید حبه بالوده گذر دی با مس زراند ومجد گرسنگی
سؤالست از طبیعت که در خانه تن خالی است خشتی بده گلی بیاور خوردن جوابست
که بگیر تا خوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره هنوز خشک نشده
بر سر آن مهره دیگر نشاید نهادن که زر آنست نبض را طبیب می گیرد سؤالست
حرکت نبض جوابست دانه در زمین انداختن سؤالست درخت رستن جوابست
بی لا فرد زبان سؤال که حرف را جواب بی حرف میباید اما علمت ان ترک الجواب جواب
حکایت پادشاهی سه بار نامه خواند و جواب ننوشت او شکایت نوشت که قصد
بخدمت عرضه می دارم اگر قبولم فرماید اگر رد کنم فرمایند هم نفرمایند پادشاه بر ظهر رقعه نوشت

أما علمت أن ترک الجواب جواب الاحمق جوابه السکوت اما سؤال تو اینها بدان
کرده شاید سؤالی شود که مطبوع آید و جواب خویش بیابد و اگر جواب ناخوش
شنود استغفار کند و روی دیگر جز آن سؤال نکند قوله تعالی فلولا اذ جاءهم
بأسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم یعنی فهم نکردند که جواب مطابق سؤال باشد
وزین لهم الشیطان ما کانوا یعملون سؤال خود را جواب می دیدند می گفتند این
جواب زشت لایق سؤال ما نبود و ندانستند که دود از هیزم بود اما هر چند هیزم
خشکتر دود کمتر نظیر گلستانی با غبانی سپردی اگر آنجا بوی ناخوش آید تهمت
باغبان نهی بر گلستان نظیر یکی به یکی گفت مادر را چرا کشتی گفت چیزی
دیدم که لایق نبود گفت آن بیگانه را می بایست کشت گفت هر روز مردی را
کشم او را کشتم از کشتن مردم رستم پس هر چه ترا پیش آید نفس خود را ادب کن
اگر کسی گوید قل کل من عند الله گوییم گوی ادب کردن نفس خود را هم من عند الله ملت
چنانکه یکی بر درخت میوه رفت و میوه میخورد و می ریخت خداوند باغ بدید
گفت چرا چنین ناشرع می کنی از خدا نمی ترسی گفت چرا ترسم درخت از آن
خدا و بنده خدا میخورد از درخت خدا گفت باش تا جواب را بگویم پس صدا زد
ایاز رسن بیار او را بر درخت ببندید و چوب میزدند فریاد بر آورد که از خدا
نمی ترسید گفت چرا ترسم تو بنده خدا و چوب خدا بر بنده خدا میزنم مثنوی

گفت توبه کردم از جبر ایشان اختیار است اختیار حاصل این عالم
بر مثال کوه است هرچه گویی از خیر و شر جواب همان شنوی اگر گمان بری که من
خوب گفتم کوه زشت جواب داد محال باشد نظیر بلبل در کوه بانگ کند
از کوه بانگ زاغ باید یا بانگ آدمی پس یقین کن هر بانگی که کنی در جواب همان
شنوی فصل ما همچون کاسه‌ایم بر سر آب رفتن کاسه بحکم کاسه نیست
بحکم آبست سؤال کردند این عام است الا بعضی میدانند و بعضی نمیدانند
جواب فرمود اگر عام بودی تخصیص سوء خدا که فرمود قلب المؤمن بین
اصبعین من اصابع الرحمن راست نبودی و نیز فرمود الرحمن علم القرآن
نتوان گفتن که این عام است همه علمها را او آموخت تخصیص قرآن چیست
و همچنان خلق السموات والارض تخصیص سماوات چیست همه چیزها را علی العموم
او آفریده لاشک و همه کاسه‌ها بر سر آب قدرت و مشیت اند ولیکن چیزی که هیئت
مضاف کنند آن بی‌ادبی باشد چنانکه گویند یا خالق السرقین والضراط
این نشاید گفتن اما شاید گفتن یا خالق السماء والارض و یا خالق العقول
والنفوس پس این تخصیص را فایده باشد اگرچه عام است پس تخصیص چیزی
دلیل کند بر گزیدگی و بهتری آن چیز باشد حاصل کاسه بر سر آب رود و بر وجهی
میبرد که همه کاسه‌ها نظاره کنند کاسه میشوند و کاسه بر سر آب میبرد که

همه کاسه‌ها از وی رشک برند و طبایع از او رشک میدارند و آب ایشان را الهام کرده
میدهد و توانایی که برد را ایشان می‌نهد که اللهم زدنا منه بعداً و بار اول
می‌گوید اللهم زدنا منه قرباً اکنون این کس که عام می‌بیند می‌گوید از روی
مسخره هر دو را یکی جواب می‌گوید اگر تو لطف و خوبی و حسن گردانیدن
آن آب این کاسه را بدیدی و تخصیص آن کردانیدن ترا معلوم شدی پروا صفت
عام نبودی نظیر چنانکه معشوق کسی با همه خوبیها و ظریفیها مشترکست
عاشق بجز خوبی او چیز دیگر نمی‌بیند از روی هستی و از روی جسمی هر که
بخاطر عاشق آید که معشوق من مشترکست با ظریفیها در این صفت عام که
هر دو جسمند متحیز و محدود و مشتهی و حادث و قابل فنا اند و من وصاف انعا
هرگز در او این نگنجد و هر که او را از این صفت عام یاد دهد او را دشمن
گیرد و ابلیس خود داند پس چون در تو نگنجد که نسبت با معشوق حقیقی نظر بان
جهت عام کردی اکنون معلوم شد که تو عاشق معشوق حقیقی نیستی و اهل
نظاره حسن خاص او نمی‌باشی پس با تو نشاید مناظره کردن زیرا مناظره ما
بحسن مخبئه است والحکمة بحسن بغیر اهلش ظلم باشد قال رسول الله لا
تعطوا الحکمة غیر اهلها فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم
این نظر علم مناظره نیست در خوان هیچ گل و شکوفه نمی‌شکفد که آن

متحیز

مثال مزه باشد و با خوان مقابله و مقاومت کردن باشد و کل را الطبع این است
که با خوان مقابله کند اگر نظر آفتاب حمل و ثور یافت بروید آید در هوای
معتدل عادل و الا سر در کشد و با اصل خود رود دخوان با گل گوید اگر تو
شاخ منی خاکم نامردم هرچه خواهی بگوی   ای پادشاه صادقان چون من منافق
در پی   با زندگانت زنده‌ام   با مردگانت مرده‌ام   با دلبران و گل رخان
مانند گل بشکفته‌ام   با مردگان دی صفت همچون خزان افسرده‌ام **نظم**
تو که بهاء الدینی اگر پیره زنی گنده دندانها زرد در روی چون پشت سوسمار کرده
باشد گوید ترا که اگر مردی و جوانی اینک آمدم هذا الفرس هذا المیدان مردی
نمای اگر مردی تو گویی نعوذ بالله و الله که من مرد نیستم و آنچه از مردی من
حکایت کرده‌اند دروغ بوده چون تو جفت خواهی بودن **نظم** کردم ای بد نفس
برداشته بر بازوی تو میرود و با تو می گوید شنودم که تو مرد خندانی خوش بخند
تا خنده ترا ببینم تو در جواب او گویی چون تو آمدی مرا هیچ خنده نیست با وجود تو
جای گریه است چه جای خنده است اکنون مرا هیچ طبع خوش نیست آنچه گفتند
از من دروغ گفتند هم دعای خنده‌ام مشغول الله گوکی از من دور شو سوال
کردند چون آه کردی ذوق رفت آه مکن تا ذوق نرود جواب فرمودند که آه
بود که آه نکنی ذوق برود اگر چنین بودی نفرمودی ان ابراهیم لاواه حلیم

و هیچ طاعتی اظهار نیاز بیشتر کردن که هم اظهار ذوق است و اینچنین که تو می گویی
از برای این می گویی تا ذوق بیاید اگر بنده ذوقست بر بنده ذوق را مباشرت
می کنی تا ذوق بیابی و این نظیر آن باشد که خفته را بانگ زدند که برخیز روز
شد کاروان میرود گوید بانگ مزن که او در ذوق است بگذار در ذوق هست
آن هلاکت و این منع ذوق را خلاص از هلاکت گویند که تشویش مده
که تا نعامست این بانگ زدن از فکر گویند این بانگ خفته در فکر آید و کر
او را چه فکر باشد در خواب بعد از آنکه بیدار شود در فکر آید پس بدانکه بانگ
بر دو نوع باشد اگر بانگ بالای او باشد در علم موجب زیادتی فکر باشد
زیرا که منبه او صاحب علم باشد او را بیداری باشد الهی چون او را بیدار کرد
از غفلت از عالم خودش بیدار کند و آنجاش کشد پس فکر او بالا گیرد چون
او را از جانب بالا آواز دادند اما اگر بعکس باشد که بیدار کننده تحت او باشد
در علم و عقل چون او را بیدار کند و نظر او بر او افتد چون بیدار کننده او اسفل است
لابد او را نظر بر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی رود چون بیدار کننده او
خفته است او را چون تواند بیدار کردن   خفته را خفته کی کند بیدار
فصل این کسانیکه تحصیلها کرده‌اند می پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند
علم را فراموش کنند بلکه چون اینجا آیند علمهاشان همه جان گیرد علمها همه

شعر: عالمت غافل است و تو غافل

نقش شد چنان گیرند چنان باشد که لب بجنبانی نجنبد پذیرفته باشد
اصل همه علمها از عالم بی حرف و صوت‌اند و کلّم الله موسی تکلیما حق تعالی با موسی
با حرف و صوت سخن نگفت زیرا حرف و صوت را کام و لب می‌باید تا حرف ظاهر شود
پس انبیا را در عالم بی حرف و صوت گفت و شنود است که اوهام این عقول جزوی
آنجا نرسد و نتواند پی بدانجا بردن اما انبیا صلوات الله علیهم از عالم بی حرف
در عالم صوت در می‌آیند و طفل می‌شوند برای این طفلان فانی بعثت معلما
اکنون اگرچه اینجماعت که در حرف مانده‌اند با احوال ایشان نرسند اما از ایشان
قوت گیرند و نشو و نما یابند و بدو آرام یابند **نظیر** همچنانکه طفل اگر مادر را
نمی‌شناسد اما بوی می‌آرامد و قوت می‌گیرد و همچنین میوه بر شاخ می‌آرامد
و شیرین می‌شود و از درخت خبر ندارد و همچنین از انبیا و اولیا مردم اگرچه
ایشان را ندانند و نشناسند اما قوت می‌گیرند و پرورده می‌شوند چون کمال
یابند بشناسند و در جمله غرض آن است که در آدمی عقل و حرف و صوت چیزی هست
و عالمی عظیم است **نظیر** نمی‌بینی که همه خلق میل می‌کنند به دیوانگان و بزیارت ایشان
می‌روند و می‌گویند که باشد این آن باشد راست گفتند کلّ جوز مدوّر لیس
کل مدوّر جوز نشانش آن باشد که گفتیم اگرچه دیوانگان را حالتی باشد که آن
در گفت و ضبط نیاید اما آن حالت چیزی دیگر است از آن حالت عقل و جان قوت

وحرف
وصوت

گیرد و پرورده شود همچنانکه دیوانگی ذوالنون مصری قدس سره که انجا غیر را
دیوانه غافل گویند در این دیوانگان که شاگرد ایشان می‌گردید بدان معنی نیست
وانحال خوبشتن عین کرده‌اند و با حق آرام نمی‌گیرند اگرچه ایشان پندارند
که آرام گرفته‌اند وان را آرام نگویند همچنین طفل که از مادر جدا شد
لحظه‌ای با دیگری آرام گرفت آن را آرام نگویند زیرا که غلط کرده است طبیبان گویند
هر چه مزاج را خوش آید آن مشتهای اوست و آن او را قوت دهد و خون او را صافی کرداند
اما وقتی که بی علتش خوش آید **نظیر** نعذبوا اگر کل خواهد او کل خوردن خوش آید آن را
نگوییم که مصلح مزاج است اگرچه خوشش می‌آید و صفراوی را شکر خوش می‌آید و شکر ناخوش آید
آن ناخوشی را اعتبار نبود زیرا که بنابر علتست خوشی آنست که اول پیش از علتش آن را
خوش آید **نظیر** دست بکی بریده‌اند جراح آن را راست می‌کند و بر جای اول
نشاند او را آن ناخوش می‌آید و درد می‌کند آه و داد می‌کند ترا اول آن خوش
می‌آمد که دست درست بود و آن آسوده بودی و چون کج کردند متألم می‌بودی
بعد این ساعت اگر ترا از این کجی خوش می‌آید آن خوشی دروغین است
مثال همچنانکه ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حق بود و استغراق همچون ملائکه
اگر ایشان بواسطه اجسام مجروح و معلول شدند و گل خوردن ایشان را خوش می‌آید
نبی و ولی که طبیبانند می‌گویند ترا این خوشی می‌آید و این خوشی دروغین است

۲ و راست بیر
۳ این را عیب نباشد
۴ درحق

ترا خوشی از چیز دیگر می‌باید و تو پنداری که خوشت می‌آید و سخن اینها را
باور نمی‌کنی عارفی پیش نحوی نشسته بود نحوی گفت سخن از سه بیرون
نیست اسم است و فعل است و حرف عارف جامه را بدرید و گفت واویلا
بیست سال عمر من و سعی من و طلب من بباد رفت که من بامید آنکه بیرون ازین
سه سخن سخن دیگر هست مجاهده کشیده‌ام تو امید مرا ضایع کردی هر چند
آن عارف باین سخن و مقصود رسیده بود اما نحوی را باین طریق تنبیه کرد
خبر آورده‌اند که امام حسن و امام حسین علیهما السلام شخصی را دیدند در حالت
طفلی [پیری] که وضو کج می‌ساخت خواستند که او را بطریق احسن وضو تعلیم دهند
پیش او رفتند که این می‌گوید تو وضو کج می‌سازی و هر دو پیش تو وضو
می‌سازیم بنگر که وضوی کدام مشروع‌تر است هر دو پیش او وضو ساختند گفت
ای فرزندان نبی و ولی وضوی شما بغایت راست و درست است و وضوی
من مسکین کج بوده است اکنون راست شد چندانکه مهمان بیش می‌آید خانه را
بزرگتر کنند و آلایش بیشتر شود و طعام بیشتر سازند نمی‌بینی طفلان چون
خرد و کوچک است اندیشه او نیز همان است لایق خانهٔ قالب او است غیر شیر
و دایه نمی‌داند چون بزرگتر شد مهمانان اندیشه‌ها بیشتر شود از عقل و
ادراک و غیره و چون عشق مهمان آمد در خانه نگنجد خانه را ویران کند

از نو عمارتها سازند حشم و خدم پادشاه در خانهٔ او نگنجد و آن پرده‌ها
لایق آن در نبا باشد آن چنان حشم بجد را مقام بجد باید و آن دلیست
پرده‌ها را چون برآویزند همه را روشنایی دهند حجابها برخیزد و نهانها
آشکار کردند بخلاف پرده‌های این عالم که حجاب می‌افزاید آن پرده‌ها
بعکس این پرده‌ها باشد ان لا اشکوا خطوبا لا اعینها لیجهل الناس
عن عذری و عن جلدی کالشمع یبکی و لا یدری أعبرته من
حبیتها ام هی من فرقة الجلد تنبیه شخصی گفت که قاضی منصور
هروی گفته است مولانا فرمود که قاضی منصور پوشیده گوید و تردد
آمیز باشد و مغلوب متلون اما منصور بر نتافت فاش گفت مولانا
همه عالم اسیر قضا اند و قضا اسیر شاهد شاهد پیدا کند پنهان ندارد
فرمود که صفحهٔ از سخنان قاضی منصور بخواندند فرمود که خدای تعالی را
بندگانند که چون زنی را در چادر ببینند حکم کنند که نقاب بردار تا روی
ترا ببینیم که چه کسی چه چیزی اگر پوشیده بگذری مرا تشویش باشد که
چه بود چه کس بود بخلاف طایفهٔ دیگر که اهل نفسند اگر روی شاهد را
ببینند فتنه شوند پس در حق ایشان آن به که روی باز نکنند تا از فتنه
برهند شخصی گفت در خوارزم کسی عاشق نشود از بسکه خوبان بسیار

چون شاهدی بر ببینند دل بدو دهند بعد از او بهتر از او ببینند
دل بدو دهند ولیکن بر دلشان سرد شود فرمود که اگر بر شاهدان
خادم نتوان عاشق شدن بر خادم باید عاشق شدن که در او شاهدان
بی حد بینند خادم این غیرت کند او خوبان معنوی صورتهای روحانی
بجوید که بهر چه فرود افتاد کرمی دیگر به روی نماید که اول را فراموش
کنی الی ما لا نهایه پس بر نفس فقر عاشق شویم که در او چنین شاهدانند

فصل سبق الحادی راح الی سفر کل احد یحسب المرآة و یعشق مرآة ٢ الدین
صفاته وفوائده وهو لا یعرف حقیقته وجهه وانما یحسب البرقع وجها ٣ یحسب
ومرآة البرقع مرآة وجهه ان اکشف وجهک حتی تجد فی مرآة الوجهک
واثبت عندک انی مرآة قوله محقق عندی ان الانبیاء والاولیاء علی
الحق باطل ما ثم شیء سوی الدعوی قال اقول هذا جزافا ام تری و تقول ٤ ان کنت تری و تقول
فقد محققت الرؤیة فی الوجود وهو عز الاشیاء فی الوجود واشرفها و
تصدیق للانبیاء لانهم ما ادعوا الرؤیة اثبت او برث به ثم الرؤیة لا ٥ الا
تظهر الا بالمرائی لان الرؤیة من الافعال المتعدیة لابد للرؤیة من
مرئی و راء المرئی مطلوب والرائی طالب او علی العکس فقد ثبت ٦ فاما
بانکارک الطالب والمطلوب والرؤیة فی الوجود فیکون الالوهیة

المرآة

والعبودیة فصبرت فی نفیها اثباتها فکانت واجبة الثبوت القبة قیل
اولئک الجماعة یسجدون لذلک المغفل ویعظمونه قلت ذلک الشیخ ٢ لا یکون له
المغفل او الحجر والوثن ولعبادها تعظیم وتفخیم ورجاء وشوق وسؤال ٣ او فی من
وبکاء ما عند الحجر شیء من هذا ولا خبر ولا احس من هذا فالله تعالی
جعلها سببا لهذا الصدق منهم وما خبرت تلک الفقیه کان یضرب صبیا ٤ عندها جزاء ذلک الفقیه
فقیل له لم تضربه وما ذنبه قال انتم ما تعرفون هذا ولد الزنا فاعل صانع ٥ لا یولد
قالوا ایش یعمل حتی قال یفتر وقت الانزال یعنی عند النجس یفتر بخیاله
فیبطل علیه الانزال البطال وهو غافل عن عشقه یمنع خیاله وما کان للصبی ٦ ولا شک ان
خبر من ذلک فکذلک هؤلاء مع خیال هذا الشیخ البطال وهو غافل عن
حرمهم وصلتهم وحالهم وعشقهم کان العشق مع الخیال الغالط المخطی موجب للوجد
فلا یکون مثل المعانقة مع معشوق حقیقی خبیر بصیر بحال عاشقه کالذی یعانق ٧ حسبان انه معشوق یبکی ویشکو
فی ظلمة اسطوانة یحسبها معشوقه لا یکون فی اللذة شبیها بمن
یعانق حبیبه الحی الخبیر فصل هر کس که عزم خانه سفری کند او را اندیشه
معقول دو می نماید که اگر آنجا روم مصلحتها و کارها بسیار میسر شود احوالها
پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم او را پیشنهاد این است
و مقصود حق چیز دیگر چندین تدبیرها کرد و برون شوها اندیشید

بی‌خبر نشد بر وفق مراد او و مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد می‌کند
شعر تدبیر کند بنده و تقدیر نداند   تدبیر به تقدیر خداوند نماند
نظیر چنانکه شخصی در خواب می‌بیند که به شهری غریب افتاده در آنجا هیچ
آشنائی ندارد سرگردان می‌گردد هیچ کسی او را نمی‌شناسد و نه او کسی را این مرد
پشیمان می‌شود و غصه می‌خورد که چرا در این شهر آمدم که آنجا دوستی ندارم
چون بیدار شود نه شهر بیند و نه غریب معلومش گردد که آن تأسف و حسرت بی‌فایده
بود پشیمان گردد از آن حالت و آن را ضایع داند بار دیگر که در خواب رود
اتفاقاً خویشتن را در چنین شهری بیند غم و غصه آغاز کند پشیمانی خوردن
هیچ یادش نباید که در بیداری از این غم خوردن پشیمان شده بودم می‌دانستم
که ضایع است و خواب بود اکنون هم چنین است خلقان صد بار دیده‌اند
که عزم ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان از پیش نرفت الا آنکه
بر ایشان گمارد تا آنها را فراموش کنند تابع اندیشه اختیار خود می‌کردند
قوله تعالی اِنَّ اللهَ یَحُولُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ حکایت ابراهیم ادهم قدس الله سره
در وقت پادشاهی به شکار رفته بود و در پی آهویی تاخت چندانکه بکلی از
لشکر جدا گشت در پی آهو می‌تاخت چون از حد رفت آهو به سخن آمد و پس باز
کرد ما خلقت لهذا نه برای این ترا آفریده‌اند و از عدم جهت آن موجود نکرده‌اند

که مرا شکار کنی خود مرا صید کرده‌اند از منت خبر ابراهیم چون این بشنید
نعره کرد و خود را از اسب در افکند هیچ کس در آن صحرا نبود غیر از
شبانی شبان را طلب کرد جامه‌های مرصع پادشاهانه و سلاح و اسب خود
بدو داد کهنه او را در پوشید و وصیت کرد که از حال من کسی را خبر مکن
و راه بیابان برگرفت اکنون غرض او را بنگر که چه بود مقصود حق چه بود
او خواست که صید آهو کند حق تعالی او را صید آهو گردانید تا بدانی که
در عالم آن واقع شود که حق خواهد عمر پیش از اسلام به خانه خواهر در آمد
خواهرش با شوهر می‌خواند طه ما انزلنا القرآن (علیک) باواز بلند چون برادر را
دید پنهان کرد عمر شمشیر برهنه گفت بگو که چه میخواندی و چرا پنهان
کردی الا این دم گردنت را بزنم و هیچ امان نیست خواهرش عظیم ترسید
چون خشم و مهابت او را می‌دانست از بیم جان مقر شد گفت این کلام می‌خواندم
که حق تعالی در این زمان به محمد علیه السلام فرستاده عمر گفت بخوان تا بشنوم پس سوره طه را
بخواند عمر خشمش بیشتر شد و غضبش صد هزار چندان گشت که گفت اکنون
این ساعت ترا بکشم زبونی کشی باشد اول بروم سر او را ببرم آنگاه کار
تو بسازم همچنین با شمشیر برهنه از غایت غضب (در راه) رو به مسجد مصطفی نهاد
چون صنادید قریش او را دیدند گفتند هان عمر قصد محمد دارد اگر کاری

خواهد آمدن تا دانی بباید زیرا که عمر عظیم قوت رجولیت بود بهر جا که در و نهاد
البته غالب گشتی تا حدی که مصطفی فرمودی خداوندا این دین را بعمر نصرت ده
یا بابوجهل زیرا که این هر دو در عهد خود برجولیت مشهور بودند آخر چون مسلمان
شد همیشه عمر میگریستی میگفتی یا رسول الله وای بر من اگر ابوجهل را مقدم
میداشتی حال من چه بودی در ضلالت تا ابد میماندی القصه عمر با شمشیر برهنه
در آمدی بمسجد رسول خدا نهاده درین میان جبرئیل وحی آورد یا رسول الله اینک عمر
می آید تا مسلمان شود همین که اندر مسجد در آمد معین دید که تیری از نور
پیدا شد از سوی رسول در دلش نشست نعره زد بیهوش بیفتاد مهری و عشقی در
جانش پدید آمد که میخواست در مصطفی گداخته شود از غایت محبت محو گردد گفت
یا نبی الله ایمان عرضه فرما و کلمه مبارکه را بگو تا بشنوم چون مسلمان شد گفت
بعد از آنکه با شمشیر برهنه بقصد تو آمدم بکفارت این بعد از این هر که نقصان
در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم از مسجد بیرون آمد ناگاه پدرش گفت الله
گفت چرا دین کهنه را بگذاشتی فی الحال بگردنش زد سرش را از تن جدا کرد و شمشیر
خون آلود همچنین در دست میرفت صنادید قریش چون بدیدند گفتند آخر
وعده کرده بودی که سر بیاریم سر کو گفت اینک سر گفتند این سر پدر تست گفت
هر کس که از این دین سر کشد سرش را چنین برم کافران قریش از ایمان عمر

عرضه ٢

سخت بترسیدند و بگریختند گفتند اکنون بنگر که عمر را قصد چه بود و حق تعالی را
از آن مراد چه بود تا بدانی که آن شود که او خواهد اکنون اگر شما را نیز گویند که
چرا دید بگوئید ما این سر را دیده ایم مگوئید نه این سر آنست که در او سرّی
باشد و الا هزار سر بی سر بیک جو نیرزد حافظان قرآن این آیت را خوانده اند
وَاِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِلنَّاسِ وَاَمْنًا وَاتَّخِذُوا مِنْ مَقَامِ اِبْرٰهِيمَ مُصَلًّى
حضرت ابراهیم گفت خداوندا چون مرا بخلعت رضای خود مشرف گردانیدی
در زیادت مرا را دین کرامت روزی کن حق تعالی فرمود لا ینال عهدی الظالمین
یعنی آنها که ظالم اند لایق خلعت و کرامت من نیستند چون ابراهیم دانست
که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست گفت خداوندا آنها را که
ایمان آورده اند و ظالم نیستند ایشان را از رزق خود بی نصیب مگردان حق تعالی
فرمود که رزق عام است همه را نصیب باشد از این مهمان خانه کل خلق متمتع
شوند اما خلعت رضا و قبول و تشریف همت خاصانست اهل ظاهر گویند
که غرض از بیت کعبه است هر که در او گریزد از آفات امان یابد و آنجا صید حرام
باشد و اذ انوان رسانیدن حق تعالی این بیت را برگزیده است این راست
و خوبست الا این ظاهر قرآنست محققان می گویند که بیت درون انسانست کامل است
یعنی آدمی کامل بگو یا خداوندا باطن مرا از وسواس و مشاغل نفسانی خالی

٣ سرّ اگر بگو هیچ
۴ سرّ آن سر نیست

گردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کردن تا هیچ خوفی در او نماند
بکلی محل وحی شود باشد بود او و ساوس را در آنجا راه نباشد همچنانکه حق تعالی
بر آسمان شهب کماشته است تا شیاطین رجیم را مانع شوند از استماع اسرار
ملائکه تا هیچکس بر اسرار ایشان واقف نباشد و ایشان از آفتها دور باشند یعنی
خداوند تو نیز پاسبان عنایت خود را در درون ما کماشته دار تا وساوس را در آنجا
راه نباشد و مکرهای نفس و هوا را از ما دور دار این قول اهل باطن محققانست
هرکسی از جای خود می جنبد جنبیدن هرکسی از آنجاست که وی است قرآن دیبای
دورویه است بعضی ازین روی بهره می یابند و بعضی از آن رو و هر دو راست است و
درست است چون حق تعالی میخواهد که هر دو قوم از او مستفید شوند نظیر
چنانکه زنی را شوهرست و فرزند شیرخواره هر دو را از او حظی نوعی دیگر
طفل را لذت از پستان و شیر و شوهر را لذت از جفت شدن و بوس و کنار خلایق
طفلان راهند از قرآن لذت ظاهر یابند اما آنها که کمال یافته اند
در معانی قرآن تفرجی دیگر دارند و فهمی دیگر مقام و مصلی ابرهیم در حوالی کعبه
جاییست که اهل ظاهر می گویند که آنجا دو رکعت نماز باید گزاردن این چنین است
ای والله لا پیش محققان آنست که ابرهیم وار خود را در آتش در باختن و جهد
اندازی برای حق و خود را بدین مقام رسانی بجهد و جد و سعی در راه خدا یا بد

فدا کرد

با نمقام رسی که از جهة حق تعالی خود را فدا کرد یعنی نفس را پیش او خطری نماند و خود
لرزید لابد بانمقام رسی در این مقام ابرهیم دو رکعت نماز گذاردی چنانکه — تو نیز تا
قیامش در این عالم باشد رکوعش در آن عالم سجودش وصول بحضرت عزت
تعالی و اسجد و اقترب این وقت مقصود از کعبه دل انبیا و اولیاست که محل
وحی حق است و کعبه فرع آنست اگر دل نباشد کعبه بچه کار آید طواف کعبه دل
کن اگر دل داری انبیا و اولیا بکلی ترک مراد خود کرده اند و تابع مراد حق
شده اند تا هر چه او فرماید آن کنند با هر که او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر — ۲ از او بیزار شوند
بود در دیده ایشان بیگانه است و دشمن می نماید داده ایم بدست تو عنان
دل خویش تا هرچه تو گوئی بکنم من گویم سوخته ما هرچه گوییم مثالست — ۵ مثال دیگر است
و مثل دیگر حق تعالی نور خویش را بمصباح تشبیه فرمود جهت مثال وجود انبیا
و اولیا علیهم السلام را بزجاجه این جهت مثالست نور او در کون و مکان نگنجد — ۴ نگنجد در
و مصباح کی گنجد مشارق انوار حق جل جلاله در دل کی گنجد الا چون طالب آن
باشی آن را در دل یابی الا از روی ظرفیت که آن نور در آنجاست بل آن را در آنجا یابی
بعدرت نظیر همچنانکه نقش تو در آینه یابی مع هذا نقش تو در آینه نیست — ۶ قدر را
الا چون در آینه نظر کنی خود را بینی چنانکه باشی آن تا معقول نماید چون سخن را
مثالی گویند معقول گردد چون معقول گردد محسوس مشاهده کند

٢ بگو بحکم چون یکی

نظیر همچنانکه کسی چشم بهم می نهد چیزهای عجیب می بیند وصور واشکال محسوس
مشاهده می کند چون چشم می گشاید هیچ نمی بیند این را هیچ کس نداند و باور نکند
الا چون بر این مثال کوئی معلوم شود مثال این چون باشد همچون کسی در خواب
صد هزار چیز می بیند که در بیداری از آن ممکن نیست نظیر همچون مهندسی که در دل
یا الحق خود تصور خانه کرد عرض و طول و شکل و هیئت آن را مصور شد غیر
مهندس را این معقول نماید الا چون صورت آن را در کاغذ نگارد ظاهر شود و چون
معین کند کیفیت آن معقول گردد بعد از آنکه معقول شود خانه را بنا کند بر آن
نسق محسوس پس معلوم شد که جمله نامعقولات بمثال معقول محسوس شود
همچنین میگویند ای والله دست می گویند که در آن عالم نامه ها پران شود بعضی را
بدست چپ بعضی را بدست راست حور و قصور و عرش و نار و جنت با حله مهران
وحساب و کتاب هیچ معلوم نشود تا این را مثالی نگویند اگرچه این را در این عالم ٣ هم موجود باشد
مثل نباشد الا بمثال معین نظیر آن در این عالم این است که شب همه خلق می ٤ مثل گفته میشود
خسپند و جنبد از خیال نجک و قاضی و پادشاه و غیرهم اندیشه ها می پرد چون در خواب رفتند کفشگر و صکاک
هیچ کس را اندیشه نماند باز سفیده صبح دمید همچون نفخ صور اسرافیل بر ماند
دیدید ذرات جمله ایشان را زند مکر اندیشه هیچ کاغذ غم و شادی چون
نامه پران سوی هر کسی می آید هیچ غلط نمیشود اندیشه خیاط سوی خیاط

عادل

١٢ اندیشه

اندیشه فقیه سوی فقیه ظالم سوی ظالم اندیشه عادل سوی عادل هیچ خالی
شب خفت و روز کفشگر برخیزد زیرا که عمل مشغولی او آن بود باز بآن مشغول
شود تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد این محال نیست در این عالم واقع است
نظیر اگر کسی میان را محکم کرده و خدمت کند رود بر سر سعد و جمله احوال نور ببندد
آن عالم در این عالم مشاهده کند و بر او مکشوف شود تا بدانکه قدرت حق در هم می گنجد
ای بسا استخوانها که در گور بینی پوسیده و خوش سرمست خفته و از آن لذت
و مستی باخبر او این از گزاف نیست که گویند خاک بر او خوش باد با نور از گور
بر آید پس اگر خاک مرده را از خوشی نه بودی خبر بودی کی گفتندی رباعی صد سال
بقای آن بت مهوش باد تیر غم او دل من ترکش باد بر خاک کفش بر دوش گفت ٣ خوش خوشی
با دب که دعا کرد که خاکش خوش باد مثال آن در این عالم محسوس واقع است
همچنانکه دو کس در یک بستر خفته اند یکی خود را در خواب در میان خوبان و یاران
و گلستان و بهشت و خوشی بیند از آن در فرح و لذت بباشد و یکی خود را در میان
ماران و زبانیه آتش و چاههای زشت می بیند از آن ملول غمگین و هراسان شده چون بیدار
شوند این بیند و نه آن پس چه عجب اگر اجزای بعضی در گور بلذت و راحت
و خوشی باشند و بعضی در الم و رنج پس معلوم شد که معقول بمثال معقول
میشود مثال بمثل نماید نظیر همچنانکه عارف گشادگی خوشی و شادی و بسط را بهار

٤ وا گر بازکاوی میان هر دو نه ای یعنی و نه آن

مخزن اسرار روح حضورت

نام کرده است غم وقبض وحرمان ازخوان چه تا ندخوشی ببهار با غم وقبض وحرمان دلخوش
چه معنی دارد الا این مثال است که بی این عقل آن معنی را تصور وادراک نمی‌توانند کرد
همچنانکه خداوند میفرماید لا یستوی الظلمات ولا النور ولا الظل ولا الحرور
ایمان را بنور نسبت کرده اند کفر را بظلمت یا ایمان را بسایه خوش نسبت نموده کفر را
بآفتاب سوزان بی امان که مغز را بجوش آرد وچه ماند روشنی ولطف ایمان وچه ماند
نور این جهان با کرفتکی وظلمت کفر تاریکی این عالم مولانا فرموده اگر کسی درتوست سخن
کفتن‌ها می جست ... تا لحوش می آید نه بآب خواب از غفلت نباشد بلکه از امن عینی
باشد نظیر همچنانکه کاروانی در راه صعب ومخوف در شب تاریک می رانند و
میروند تا مبادا که از دزدان ودشمنان آفتی رسد همین که آواز سک وخروس شنیدند
فارغ کشتند چون در ده رسیدند تمام ایمن کشتند خوش خوش خفتند اکرچه
درده غلغله آشوب مردم است در راه هیچ غلغله نبود تا از بیم خوابشان نمی آمد ودر ده
بوجود امن با همه غلغله وآواز سکان ومردمان فارغ وخوش درخواب رفتند سخن ما
نیز از آبادانی وامن می آید وحدیث انبیا واولیا ارواح طیبه علیهم السلام
سخن آشنایان میشنوند از خوف خلاص می یابند وایمن می شوند بر آنکه از این سخن
بوی امید ودولت می آید نظیر همچنانکه کسی در شب تاریک با کاروانی همراه
از غایت خوف هر لحظه می پندارد که حرامیان با کاروان آمیخته اند تا سخن

۲ نسیم

۳ ایمن نشوند

۴ بی خواهد

همراهان نشنوند وایشان را بشناسند چون سخن ایشان میشنوند می آسایند
با محمد او مرو او نکو ذات لطیف است نظرها آنجا نمیرسد چون سخن می کوئی بادر
می یابد که تو آشنائی ارواح ایمن میشوند می آسایند لولا محاطبتی ایاکم لم...
در کشتزار حادثه که بیست از خودی در نظر نمی آید چون تا پالیکی کنند ...
بواسطه آنکه یعنی خلایق در کشتزار دنیا مشغولند ذات تو از غایت لطف
در نظر نمی آید سخن بکوی تا تو را بشناسند قوله تکلموا حتی تعرفوا تو خواهی که جاده
دریا ول دل تو میرود جی بنید بر احوالها مطلع می شود آنکه از می کوید بدن را
می کشاید اکنون این خلایق نسبت با انبیا واولیا اجسامند معدل عالم ایشانند
اول ایشان این عالم سیر کردند واز بیشرفت بیرون ومحنت وذوق این عالم وان عالم
مطالعه کردند وقطع منازل نمودند تا معلومشان شد که راه چون می باید رفتن
وانکه آمدند خلایق را خبر می کنند پس معلوم شد که دل وی جمیع الاحوال دلالت
دلدار است ... قطع منازل وخوف راه ... وشرحه که
منقد انها است رباعی با دل کفتم که ای دل ار نادانی محروم زخدمت کی مبادانی
دل کفت مرا بخیره غلط مخوانی من لازم حضرتم تو سرکردانی هرجا که باشی
وبهر حال که باشی جهد کن تا محب عاشق تو باشی چون محبت ملک تو شد
همیشه محب باشی در کور ودر حشر ودر بهشت الی ما لا نهایه چون تو کندم دیده

در آن بار همان کنم در شود همان کنم بود مجنون خواست تا جهت لیلی نامه نویسد
قلم بدست گرفت این بیت را گفت خیالک فی عینی واسمک فی فمی وذکرک
فی قلبی الی این اکتب پس چون خیال تو مقیم چشم است نام تو از زبان خالی نیست
ذکر تو در ضمیر جان جای دارد پس نامه پیش که نویسم چون تو در این محلها می‌گردی
قلم بشکست و کاغذ بادرید پس بسیار کس باشد که دلش از این پر باشد الا
بعبارت نتواند آوردن اگرچه طالب عاشق نیازمند این باشد این مانع عشق
نباشد بلکه اصل دلست و نیاز و عشق نظیر همچنانکه طفل عاشق شیر است از آن مدد
می‌یابد قوت می‌گیرد مع هذا نتواند شرح شیر کردن و حد آن را در عبارت آوردن
که من از خوردن شیر چه لذت می‌یابم و نا خوردن چگونه متألم و ضعیف می‌شوم اگرچه
جانش خواهان و عاشق شیر است اما بالغ اگر بهزار گونه شیر را شرح کند اما او را از شیر هیچ
لذت نباشد از آن حظ ندارد فصل مولانا پرسید که نام آن جوان
چیست گفت سیف الدین فرمود که سیف در غلاف است نمی‌توان دید که چگونه
سیف است سیف الدین آن باشد که برای دین جهاد کند و کوشش او
بکلی برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند حق را از باطل تمیز دهد الا ولیکن
بخویشتن کند و اخلاق خود را درست کند قال ابدأ بنفسک هر نصیحتها
بخویشتن است بگوید و سیف الدین خود باشد و بجوید بگوید که آخر تو هم آدمی

دست و پای داری گوش چو دراز بمال ریش و رو زیا خود جنگ کن که تو چه کرده‌ای
از تو چه حرکت صادر که مقبول نمی‌شود تا سیف حق باشی نظیر مثلا دو کس
خواهند که در خانه روند یک کس راه می‌یابد یکی بیرون می‌ماند و راه بیش نمی‌یابند
قطعاً آنکس بخویشتن شد زاری نکند که چه عیب کردم که اندرون نکرد آشنایم
بدم از من چه بی ادبی شد و باید که بادگاه بر خود نهد و خود را مقصر و بی ادب
شناسد نه چنانکه گوید این با من حق می‌کند من چه کنم خواست او چنین است اگر
بخواستی راه دادی این نکایت دشنام دادن حق است و شمشیر زدن با حق است
پس باین معنی که سیف علی الحق باشد نه سیف الله حق تعالی منزه است از
خویش و اقربا لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد هیچ کس بوی خویشی و راه نیافت
الا به بندگی والله هو الغنی وانتم الفقراء ممکن نیست که بگوئی آنکس که ره را
یافت از من خویش‌تر بود از من آشناتر و متعلق‌تر است بار او میسر نشود الا که معطی
علی الاطلاق است دامن دریا پر گوهر کرد و خار را خلعت گل پوشانید
مشتی خاک را حیات روح بخشید معرضی و سابقه و همه اجزای عالم از و نصیب
دارند نظیر چون کسی بشنود که در فلان شهر کریمی هست که عظیم
بخششها و احسانهای کند بعد بنا بر امید البته آنجا رود تا از و بهره‌مند گردد چون
انعامهای حق چنین مشهور است و همه عالم از لطف او با خبرند چرا از او

گدائی نکنی و طمع خلعت و صله نداری و کاهل اگر ننشینی کار اگر خواهد
بمن بدهد و هیچ تقاضا نکنی سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه شود
پیش تو آید و دم می جنباند یعنی که مرا نان ده که گرسنه ام این قدر تمیز دارد
اکنون تو کم از سگ تمیز نداری که از خداوند خود چیزی طلبی سگ بان راضی نمی شود
که در خاکستر بخوابد گوید اگر خداوند خواهد مرا نان دهد لابه می کند و دم می جنباند
تو نیز دم بجنبان لابه و زاری کن از حق بخواه گدائی کن که پیش چنین معطی گدائی کردن
علم مطلوب موقوف است چون بخت نداری از کسی بخت خواه که صاحب بخت است
چه صاحب دولت
و تعیین کرده است حق تم علم نوز دیگر است که فکر تو و تصور تو که می کنی
حق همه آن واقف است و ملازم است دلیل آنکه این اندیشه و تصور را او هست
می کند برابر تو پیدا لا اورا از غایت نزدیکی نمی توان دیدن نظیر چه عجب
اید هر کاری که می کنی عقل با تست در آن کار که شروع داری عقل را نمی توانی دیدن
اگر با اثری بینی الا ذاتش را نمی توانی دیدن مثلا کسی در حمام رفت گرم شد
هر جا که می گردد آتش با است و از تاثیر آتش گرم می باید الا آتش را نمی بیند
چون از حمام بیرون آمد و آتش معین ببیند که گرمی حمام از آتش
بوده است وجود آدمی بر حمام شکرگفت در دارد تابش عقل نفس و روح است الا
چون از حمام وجود بیرون آئی بدان جهان در وی معین ذات و عقل و در دو دم شاهد

کنی آنگه بدانی که زیرکی و دانش از تابش عقل بوده است و معین این تلبیس و
حیلها از نفس بوده است معین ذات هر یکی را به بینی از مادام که در حمامی
آتش را محسوس نتوانی دیدن نظیر همچنانکه هر کسی که آب روان ندیده باشد
و او چشم بسته در آب نهادند چیزی نرم و تر بر اندام او می زند الا نمی داند که آن
چیست چون چشمش باز کنند بداند که معین آب بود اول با تاثیرش می دانست این
ساعت ذاتش می بیند پس گدائی از حق کن حاجت از و خواه که هیچ ضایع
نشود ادعونی استجب لکم حکایت در سمرقند بودیم خوارزمشاه سمرقند
در حصار گرفته بود و جنگ می کرد در آن محله که ما بودیم دختری بود عظیم
صاحب جمال چنانکه در تمام شهر او را نظیر نبود هر لحظه که می شنیدیم که دختر
می گفت خداوندا تو روا مدار که مرا بدست ظالمان دهی بر تو اعتماد دارم
که مرا از شر اینها نگاه داری بدین موجب همه روزه لابه و زاری می کرد چون
شهر را گرفتند غارت کردند و خلق را اسیر می بردند کنیزکان این دختر را اسیر کردند
هیچ آفریده در این دختر نظر نکرد و او را هیچ المی و زحمتی نرسید بجمال خوبی
حسن خوبی کسی در او نظر نکرد او سالم بماند تا بدانی که هر که خود را بحق سپارد
از آفتها ایمن شود و سالم می ماند حاجت هیچ کس در حضرت او ضایع نشد
نظیر درویشی فرزند خود را آموخته بود که هر چه می خواست پدرش می گفت

از خدا خواه چون او می‌کوبد و آن چیز از خدا می‌خواست آن چیز را حاضر می‌کرد بلا
تا بدین سالها گذشت روزی کودک در خانه تنها مانده بود و اشتهای هریسه در وی کرد
بی عادت معهود گفت خداوندا هریسه خواهم ناگاه کاسه هریسه از غیب حاضر شد
کودک سیر بخورد پدر و مادرش چون بیامدند گفتند چیزی نمی‌خواهی گفت آخر
از خدا هریسه خواستم داد سیر خوردم پدرش گفت الحمد شد بدین مقام رسید و
اعتماد و ذوق تو بر حق قوت گرفت مادر مریم چون مریم را بزاد نذر کرده بود با خدا
که او را وقف خدا کند بوی هیچ کار نفرماید در گوشه مسجد بگذاشت ذکریا
می‌خواست که او را تیمار کند هر کس نیز آن را طالب بود نزاعی میان ایشان افتاد
در آن دور عادت چنان بود که هر کسی چوبی در آب انداختی هر که بر روی
آب بماندی آن چیز از آن او بودی اتفاقا فال ذکریا را آمد گفتند حق این است ذکریا
هر روز چون طعام می‌آورد در گوشه مسجد پیش مریم جنس آن می‌یافت گفت
ای مریم آخر من وصی توام این از کجا می‌آوری گفت چون محتاج می‌شوم هرچه می‌خواهم
حق تعالی می‌فرستد کرم و رحمت وی را نهایت نیست هر که بر او اعتماد کرد هیچ ضایع
نشد ذکریا گفت خداوندا چون حاجت همه را روا می‌کنی من نیز ارادتی دارم
مستجاب کن و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنکه او را تحریض کنم او را
با تو مؤانستی باشد به طاعت تو مشغول بود حق تعالی حضرت یحیی را در وجود آورد

بعد از آنکه پدرش ذکریا پشت خمیده بود و مادرش چون در جوانی عقیم بود در حالت
پیری حیض دید و آبستن شد تا بدانی که این همه پیش قدرت حق تعالی بهانه است
همه او است حاکم مطلق او مؤمن آن است که بداند در پس این دیوار کسی هست
که یک یک بر احوال ما مطلع است می‌بیند گرچه ما او را نمی‌بینیم و او را این
یقین باشد بخلاف آن کس که او گوید این همه حکایت است باور ندارد تا روزی
آید که چون گوشش بمالد پشیمان شود گوید که بد کردم خطا کردم همه خود او بوده است
من خود او را از بدبختی نفی می‌کردم اکنون چون تو می‌دانی با تو گفتند که او در پس
دیوار است قطعا با دو زنکی و رباب می‌زنی و لعب می‌کنی لهو خود را منقطع کنی
این نماز برای آن است که همه روز قیامت در رکوع و سجود کنی الاغراض از آن است که می‌باید
آن حالتی که در نماز ظاهر می‌شود پیوسته با تو باشد در خواب و بیداری اگر بنویسی
و اگر بخوانی در جمیع احوال از یاد حق تعالی غافل نباشی وهم فی صلاتهم دائمون
باشی پس آن نگفتن و خوشی خوردن و خفتن و خشم و عفو جمیع اوصاف گردش
اسیابی است که می‌گردد قطعا این گردش اسیا بواسطه آب باشد زیرا اسیا خود را
و آب آزموده است پس اگر آسیا این گردش را از خود داند عین جهل و بیخبری باشد
پس آنکه گردش را از آب می‌داند اکنون چون دانست هیچ نتیجه نیست بنالد و زاری و تضرع
لابه کن بگو خداوندا مرا غیر این سیر و گردش روحانی میسر گردان چون همه حاجات

بود عالم از تو حاصل شود و کرم و رحمت تو بر جمیع موجودات عام است پس حاجت خود بدیدم
بحضرت عزت عرضه دادی با ذکر او مباش که یاد او روح لطیف و بال است اگر مقصود
کلی حاصل شود و علی بود الابد یاد کردن حق از آنک انک بالحق تو مصور شود
و ترا از عالم انقطاعی حاصل گردد مثلا چنانکه مرغی خواهد که بر آسمان پرد اگرچه
بر سد الا درجه باندازه زمین دور تر میشود از مرغان دیگر بالاتر گردد مثلا در حقه
مشک باشد و سر حقه تنگ بود دست در وی می‌کنی مشک نمی‌توانی آوردن
الا مع هذا دست معطر میشود و مشام خوشبوی می‌گردد پس کو هم چنین
اگر بذات او نرسی الا یاد حق جل جلاله ترا فایده‌ها و اثرهای کلی عظیم دهد قال
صلی الله علیه و آله من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا و لج و لج **فصل**
شیخ ابراهیم عزیز درویش است چون او را می‌بینیم از دوستان یاد می‌آید مولانا شمس
الدین قدس سره با وی عنایت عظیم بود با ایشان پیوسته گفتی شیخ ابراهیم ما
و بخود اضافت کردی عنایت با فضل الا سعت که هر کرا آن مقام حاصل شود
بیرون از کافی ادبر طریق اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عوام است اولیا ایشان
و قول ایشان اعتقاد کنند بر انظار ایشان که با حق میشود چون عوام متابعت
تمام کنند بواسطه و برکت آن به حق راه یابند خرمن نیز اجتهاد عظیم کرده در دل
و احسان ایشان غیر الا خون عنایت نبود لاجرم آن احسان او را قدری و فروغی نبود

از جمله ابوشایند **نظر** همچنانکه امیری در قلعه با اهل قلعه احسان و خیر می‌کند
غرض او آنست که بر پادشاه باغی شود خروج کند لاجرم آن احسان او را قدری و
فروغی نباشد اگرچه بکلی از دفع عنایت نتوان کردن که حق تعالی را با او عنایت
خفی باشد برای مصلحتی او را مردود کرده‌اند دلیل بر آنکه پادشاه را قهر و لطف
و خلعت و زندان از برای نظام ملکت هر دو می‌باید اهل معنی بکلی از و نفی
عنایت نکنند الا نزد اهل ظاهر بکلی مردود باشد مصلحت آن است که چنین
باشد که جمهور عوام ظاهر **نظر** پادشاهی را بردار می‌کند در بلاد او را
بجای بلند می‌آویزد اگرچه بنوعی دیگر پنهان او را هلاک می‌توان کردن اما غرض
آنست که تا مردم ببینند و اعتبار گیرند و نفاذ حکم و امتثال امر ظاهر شود
آخر همه دارها از چوب نباشد منصب و دولت دنیا نیز عظیم داری بلند است
چون حق تعالی کسی را خواهد که بگیرد او را منصبی عظیم و پادشاهی بزرگ دهد
همچون فرعون و نمرود و امثال اینها آن چون دار است که حق تعالی ایشان را بر آنجا
می‌کند تا جمله خلایق بر آن مطلع شوند حق تعالی میفرماید کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق یعنی جمله عالم را آفریدیم مقصود از همه
اظهار ما بود گاهی بلطف گاهی بقهر این آن چنان پادشاه نیست که
ملک او را یک معرف بس باشد اگر ذرات عالم معرف شوند در تعریف ملک

او هم عاجز و مقصر باشند پس همه خلایق روز و شب اظهار حق می کنند الا بعضی
می دانند که اظهار و اثبات می کنند و بعضی غافلند اما منکران اظهار حق می کنند چنانکه پادشاه
فرموده باشد که تادیب کنند منکر بانگ می زند و فریاد می کند و مع هذا اظهار حکم پادشاه
می کند اگرچه منکر از دور بانگ می زند لا که دانند که شاه بر و مصر وی محکوم
پادشاه هند و اندر طرف حکم پادشاه ظاهر می شود منکر هست حق است که همیشه
اظهار حق می کنند منکر که نافی است هم مظهر است دلیل بر آنکه اثبات چیز بی نفی
متصور نباشد و بی مزه باشد مثلا مناظری در محفل مسئله گفت اگر معارضی نباشد
که لانسلم گوید او اثبات چه کند و نکته او را چه ذوق باشد زیرا اثبات در مقابله
نفی خوش باشد هم چنین این عالم محفل اظهار حق است بی مثبت و نافی
این محفل رونقی نباشد و هردو مظهر حق اند یاران رفتند پیش امیر
بر ایشان خشم گرفت که این همه اینجا چه کار دارید گفتند این غلبه و انبوهی ما جهت
آن نیست که بر کسی ظلم کنیم بلکه برای آنست تا خود را در تحمل و صبر معاون باشیم
همدیگر را یاری کنیم **نظیر** چنانکه در تعزیت خلق جمع می شوند برای آن نیست
که مرگ را دفع کنند غرض آنست که تا صاحب منصب را تسلی دهند و از خاطرش
دفع وحشت کنند المؤمنون کنفس واحدة درویشان حکم یک تن را دارند که
عضوی از اعضا درد کند باقی اجزا هم متألم شوند چشم دیدن خود را بگذارد

وگوش شنیدن و زبان گفتن را همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری غیرت که خود را
فدای یار کند و خود را در غوغا اندازد جهت یار زیرا همه رو بیکچیز غرق
یک بحرند اثر ایمان و شرط اسلام این باشد باری که به تن کشند چه باشد باری که
بجان کشند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون مومن چون خود را فدای حق کند از بلا
و خطر و دست و پا چرا اندیشد چون سوی حق می رود بدست و پا چه حاجت دست
و پا برای آن داده که ازین طرف او روان شود ولکن چون سوی دست ساز
و پا ساز می رود اگر از دست برود و از پای افتد بی دست و پا شود همچون سحره
فرعون چه غم دارند **رباعی** زهر از کف یار سیمین بر بتوان خورد تلخی دشنام
همچو شکر بتوان خورد پس با نمکست یار و دلبر بی نمکست تا با نمکست بو که جگر
بتوان خورد **فصل** الله مرید للخیر والشر ولا یرضی الا بالخیر لانه قال کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف لاشک ان الله یرید الامر والنهی والامر لا یصح
الا اذا کان المامور کارها لما امر به لا یقال کل الحلوی والسکر یا جائع وان
قیل لا یسمی هذا امرا اکراما والنهی لا یصح عن شیء یرغب عنه الانسان لا
یصح ان یقال لا تاکل الحجر ولا تاکل الشوک ولو قیل لا یسمی هذا نهیا فلابد
لصحة الامر بالخیر والنهی عن الشر من نفس راغب الی الشر وارادة وجود مثل
هذه النفس ولکن لا یرضی بالشر والا لما امر بالخیر نظیره وهذا من اراد التدریس

وهو مريد لجهل التعلم ولان التعلم لا يمكن الا بجهل التعليم ارادة الشيء ارادة
ما هو من لوازمه ولكن لا يرضى بجهله والا لما علم كذا الطبيب يريد مرض الناس
اذ اراد الطب نفسه لا يمكن ظهور طبه الا بمرض ولكن لا يرضى بمرض الناس الا
لما داواهم وعالجهم وكذا الخباز يريد جوع الناس لحصول كسبه معاشه ولكن لا يرضى
بجوعهم والا لما باع الخبز وكذا الامراء والخيل يريدون لسلطانهم مخالف وعدو الا
لما ظهر رجوليتهم ومحبتهم للسلطان ولا يحتاجهم السلطان لعدم الحاجة اليهم
ولكن لا يرضون بالمخالف الا لما قاتلوا وكذلك الانسان يريد دواعي الشر في
نفسه لانه يحب شاكرا مطيعا هذا لا يمكن الا بوجود الدواعي في نفسه ارادة الشيء ارادة
ما هو من لوازمه ولكن لا يرضى بها لانه يجاهد بها ازالة هذه الاشياء من نفسه
فعلم مريد الشر من وجه وهذا يحتاج ان يريد الشيء وما يريد بها هو من لوازمه ومن لوازم
الامر والنهي هذه النفس الادبية التي ترغب الى الشر طبعا ومفر عن الخير طبعا
النفس لا يريد الا النهي المكروه بين النفس ولو رضي بها ايضا لما امرها ولما نهاها
فاصل الشر ارادة لغيره ثم يقول اذا كان مريدا لكل خير من الخيرات دفع الشر
فكان مريدا لدفع الشر ولا يمكن دفع الشر الا بوجود الشر انما يكون قبيحا اذا
اراد الشر بعينه اما ارادة الخير لا يكون قبيحا قال الله تعالى ولكم في القصاص حيوة
يا اولي الالباب لا شك بان القصاص شر وهدم لبنيان الله تعالى ولكن هذا شر

جزوي وصرف الخلق عن القتل خير كلي ارادة الشر الجزوي ارادة الخير الكلي
واللعب نفع ترك ارادة الشر يرضي بزجره نظر الى الشر الكلي لقطع الجزوي
الا كلالية ثم عفو عفو شديد العقاب فهل يريد ان تطرق عليه هذه
الاقسام ام لا فلا بد من الجاني لا يكون عفوا الا بوجود الذنوب وارادة الشيء
ما هو من لوازمه وكذا امرنا بالعفو امرنا بالصلح ولا يكون لهذا الامر فائدة الا
بوجود الخصومة نظيره ما قال صدر الكلام ان الله امرنا بالمال بتحصيل المال
لانه قال انفقوا في سبيل الله ولا يمكن انفاق المال الا بالمال فكان امرا
بتحصيل المال ومن قال لغيره فصل فقد امره بالوضوء امره بتحصيل الماء
لكل ما هو من لوازمه **فصل** الشكر صيد وقيد النعم اذا سمعت صوت الشكر
ما وهبت للمزيد اذا احب عبدا ابتلاه فان صبر اجتباه والشكر اصطفاه بعضهم
يشكرون الله بقهره وبعضهم يشكرون للطفه ولكل واحد منهما صبر لان
الشكر تاء ان يغلب القهر واللطف والعاقل الكامل هو الذي يشكر الى الخفاء
في الحضور والخفاء فهو الذي اصطفاه الله وان كان مراده درك النار
فالشكر يستحيل مقصوده لان الشكوى المظاهر لا ينقص والشكوى الباطن
قال عليه السلام ما تضحك الفضول يعني فم وجه الجامع فقال له والمراد من
الضحك الشكر مكان الشكاية وحكي بان يهوديا على فرقة مسلم نزل منها

للاحداث والانجاس وازال الصبيان وغسل الثياب الى بيته وهو يشكر اليهودي
يامر اهله بالشكر ومضى على هذا ثمان سنين حتى مات المسلم ودخل اليهودي
ليعزي اهله فراى في البيت تلك النجاسات وراى منافذها من الغرفة فعلم انها
تجري في المدة الماضية وندم ندامة شديدة فقال لاهله ويحكم لم تخبروني ولما كنتم
تشكروني فقالوا انه كان يامرنا بالشكر ويهددنا عن ترك الشكر فامن اليهودي
ذكر مکافات محسوس نیکی است همچو مطرب باعث سکت ولهذا ذكر الله في
القرآن انبياءه وصالحي عباده وشكرهم على ما فعلوا ولمن قد غفر شکر پندی ان
پستان نعمت است اگرچه پر شود بالمری شیر سوال شخصی پرسید که سبب
ناشکری چیست شیخ شمس الدین تبریزی جواب که مانع شکر خام طمعی است که بدانچه بدو رسید
پیش از آن طمع کرده بود و طمع خام او را بدان داشت چونکه از آنکه دل نهاده بود
کمتر رسید مانع شکر شد پس از عیب خود غافل بود از آن نقل که پیشکش
او کرد نه کش بود از خام طمعی طمع خام همچو میوه خام خوردنست و نان خام
و گوشت خام لاجرم موجب تولد علت شود و تولد ناشکری چون دانست
که مضر بود که خود را استفراغ کند با استفراغ کند از آن پنداشت فاسد فارغ
شود تا از آن یک علت صد علت نشود قوله تعالى وبلوناهم بالحسنات والسيئات
لعلهم يرجعون يعني رزقناهم من حيث لا يحتسبون وهو للغيب وبدفع نظرهم

عن الاسباب التي هي كالشرك بالله كما قال ابا يزيد قدس الله سره يا رب
ما اشركت بك قال الله يا ابا يزيد ولا ليلة اللبن يعني قلت ذات ليلة اللبن
ضرني وانا الضار النافع فنظر الى السبب فعده الله شركا فقال انا ضار بعد
اللبن وقبل اللبن لكن جعلت اللبن كالذنب والمضرة كالتاديب من الاستاد
فاذا قال الاستاد لا تاكل الفواكه فاكل التلميذ فضرب الاستاد على كف
رجليه لا يصح ان يقول اكلت الفواكه فضربت رجلي ولا على يدي الاحصل من حفظ
لسانه عن الشرك فكفل الله عن يتطهر وجهه عن اعارة الشرك في لهم
القليل عنده شكرا الفرق بين الحمد والشكر ان الشكر على نعم لا يق
شكرته على جماله وعلى شجاعته والحمد اعم فصل شخصی امامت می کرد
خواند الاعراب اشد كفرا ونفاقا مگر از روستائی عرب یکی حاضر بود سیلی
محکم بر قفای امام زد امام در رکعت دیگر خواند ومن الاعراب من يؤمن
بالله واليوم الاخر عرب گفت بصلح بصلحان هر دم از غیب بجوئیم دردهم
پیش می کریم بسیلی ما ادب دود می کند با زچیز دیگر پیش می کریم قوله
ما الاتخافه لنا هو الخسف والقذف وقيل قطع ما دل الابر من قطع
الرجال مراد از خسف بد نیار رفتن است وقذف از دلالیا بیرون افتادن
منظر چنانکه کسی طعام نخورد در معده وی ترش کرد دوان را قی کند اگر

ان طعام زهرش نشدی جزو آدمی می بودی اکنون مرید نیز چاپلوسی و منت
می کند تا در دل شیخ گنجد تا بد العباد باشد اگر چیزی از مرید صادر شود
که شیخ را خوش نیاید او را از دل بیندازد مثل آن طعام است که خورد و قی کرد
چنانکه آن طعام جزو آدمی خواست شدن به سبب ترشی قی کرد بیرونش انداخت
آن مرید نیز به مرور ایام شیخ خواست شدن بسبب حرکت ناخوش از دل بیرون
انداخت مولانا روحه این رباعی را خواندند رباعی عشق تو ندا الصلا بعالم
در داد تا دلها را بدست شور و شر داد وانکه همه را بسوخت خاکستر کرد
اورد بباد بی نیازی بر داد در آن باد بی نیازی ذرات خاکستر آن دلها
رقصانند و نعره زنان و سرخوشان اگر چنین است این خبر را در بن عالم کی خبر
که آورد و هردم این خبر را که تازه کند اگر دلها حیات خویش را در این سوختن
و بر باد بردادن نمی دیدند چندین رغبت چون کنند آن دلها که در آتش شهوت
دنیا سوخته اند و خاکستر شده مانند هیچ ایشان را آوازه و رونقی می بینی و
می شنوی چندین سلطانان مردند و رفتند و نام شان را عیب اند نام و آوازه
سلطان ایاز بنده ش شده هر روز تازه تر و نیز تر است لقد علمت
و ما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی بدرستیکه دانستم
قاعدهٔ روزی را خوی من نیست که بکرانند او در کنم رنج سرب بی ضرورت

بدرستیکه آنچه روزی منست از بیم و از ضررش از نوشش آزاد و شهوت
بنشینم بر من بیاید من چون می دوم در طلب آن روزی مرا رنجور و خوار می کند
در طلب کردن آنها اگر صبر می کنم و بجای خود می نشینم بی رنج و خواری بمن
می آید زیرا که آن روزی هم طالب من است و مرا می کشد چون نمی تواند مرا کشیدن
او بیاید چنانکه من نمی توانم کشیدن من میروم شرح آن از فلان شهر روزی
من است بدان شهر نمی تواند آمد آن شهر را می کشد تا بدانجا روم بجودم حاصل
سخن این است که بکار دین مشغول باید بودن تا دنیا پس تو رود مراد از این
نشستن نشستن است بکار دین چون برای دنیا نشسته است او می دود دل
من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه هر که را ده غم باشد چون
غم دین بگیرد آن نه را حق تمام راست می کند چنانکه انبیا در بند نام و نان نبوده اند
در بند رضا و حق طلبی بوده اند تا ایشان را دادند نام ایشان برد هر که رضای
حق طلبید در آن جهان با پیغمبران هم نشین و هم خانه خواهد بود قوله تعالی
اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین
بلکه با حق هم همنشین خواهد بود چه فرمود انا جلیس من ذکرنی اگر حق هم
همنشین او نبودی در دل او شوق حق نبودی هرگز بوی گل بی گل نباشد
و آنچنان را پایان نیست اگر پایان نیست با شیخ سخنهای بکر باشد شنید

حدیث ما بپایان نرسید   شب را چه گنه حدیث ما بود دراز   شب و
تاریکی این عالم نگذارد تا آن جوهر هردم ظاهر نباشد چنانکه شب عمر انبیا
و نور وحد ایشان منقطع نشد و نخواهد شدن   حکایت مجنون را گفتند
اگر لیلی را دوست میداری چه عجب هر دو در یک مکتب بوده اید مجنون گفت این
مردمان ابلهند رای محبتلا تشتهی هیچ مردی که بزن خوب نظر نکند بلکه عشق
است که غذا و مزه از و یابند همچنانکه مادر و پدر خوشی و لذت انواع شهوت
از فرزند یابند مجنون مثال شد مثال عاشقان چنانکه در نحو زید عمرو را
کن نقل و کباب و کره و شراب خوردی   میدانکه بخواب دیدی آب خوردی   چون برخیزی
زخواب باشی تشنه   سودت نکند آب که در خواب خوردی   قال الدنیا کحلم النائم
دنیا و منعم او همچنانست که کسی در خواب چیزی خورد پس صاحب دنیوی خواستن چنانست
که کسی در خواب چیزی خواست و دادندش عاقبت چون بیدار گشت از آنچه در خواب
خورده هیچ نفعی نباشد پس در خواب چیزی خواسته باشد آن را بوی داده بودند
سائلی گفت تا احوال آدمی را بلیسه یک دانستیم یکسر از مزاج و طبیعت گرمی
و سردی او هیچ فوت نشد اما هیچ معلوم نگشت که او را کلام است و باقی خواهد ماندن
مولانا فرمود که اگر دانستن آن بجهد و قول حاصل می شد چندین کوشش و مجاهده
بانواع احتیاج نبودی عزیزان باختیار خود خود را در رنج و مجاهده نینداختندی

مثلا یکی بحر در تا مد غرایب شود ماهیان نرسند که بدان گوهر کجاست مگر چون
گوهر نیست گوهر بجز دریا بجز کی حاصل شود اکنون اگر صد هزار دریا دانات
الماس الماس بنماید گوهر نیابد غواصی می باید کردن تا گوهر را ببرد و آنکه هر غواصی
غواص چالاک نیک نیابد تا گوهر بدست نیاید او دیدن   رباعی غواصی کن
گرت گهر میباید   غواصی را چند هنر میباید   رشته بدست با جان بکف دست
دم تا زدن قدم در سر میباید   این هنرها و علمها همچون پیمودن آب دریاست
بطاس طریق یافتن گوهر نوعی دیگر است بسا کس بود که بجمله هنرها آراسته
بود صاحب مال و جمال الا در او این معنی نبود و بسیار کس بود که ظاهر او خراب
باشد و حسن صورت بلاغت و فصاحتش نباشد الا آن معنی که باقی است
در او باشد و آن آنست که آدمی بدان مشرف مکرمست بواسطه آن بر دیگران
رجحان دارد سایر مخلوقات پلنگان و شیران و دیگران را دیگر مخلوقات را
هنرها و خاصیتها باشد الا آن نباشد   از یشان آن طلب ز حسن شناسی
ابله   این کی گفت که از علم نظر بینا بود   اگر آدمی بان راه برد فضیلت
خویش را پیدا کرد والا از فضیلت هیچ بهره نباشد جمله هنرها و آرایشها
همچون نشاندن گوهرهاست بر پشت آینه و آینه از آن فارغست روی آینه را صفا
و صیقل می باید آنکه روی زشت دارد طمع در پشت آینه کند زیرا که روی

اینه غمازاست وانکه خوب روست روی اینه را صیقلی کردن طلبد زیراکه روی اینه
مظهر حسن اوست نظیر یوسف مصری را دوستی از سفر رسید یوسف
گفت از برای من چه ارمغان آورده گفت یا رسول الله آن چیست که ترا نیست الا
چیزی انکه از تو خوب تر نیست اینه آورده ام تا روی خود را دران مشاهده کنی
مثنوی اینه آورده ام ای روشنی تا به بینی روی خود یادم کنی چیست
کحق تعالی را بان احتیاج است هیچ حق تعالی را دل روشن صاف باکی می باید
برد تا در انجا روی خوب خود را به بیند قال صلعم ان الله لا ینظر الی صورکم
ولا الی اعمالکم انما ینظر الی قلوبکم ما لاد ما ازدت وحید فیها ولیس
نفوبها الا الکرام شهری که درا و هر چه خواهی بیابی از لذت خورد یابی
ومشتهای طبع ارایش کونا کون الا درا و عاقلی نیابی بالبت که بعکس این
بودی که ان شهر وجود آدمی است اگر درا و هزار هزار باشند ان معنی نباشد
چنان پندارید که درا و هیچ نیست ان شهر خراب اولیتر شهری که درا و
سایه سلطان نبود ویران شده کیر اگرچه ویران نبود اگر ان معنی هست
واراش ظاهر نیست باکی نیست سراو باید که معمور باشد ادمی کاملی را هر حالی
که هست سراو مشغول حق است اشتغال ظاهر اهل کمال را مانع توجه حضور
با حق نیست قوله تعم رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله نظیر

چنانکه زن حامله در حالتی که هست در صلح و در خفتن و در خوردن ان بچه در شکم
ادمی بالد و قوت حواس می پذیرد مادر را از ان خبر نیست ادمی نیز حامل ان سر امانت
قوله تعم وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا حق تعم او را در ظلم وجهل نگاه داشت
از تحملی صورت ادمی مرافقت موافقت هزاران شان می یابد ان سر که ادمی
حامل است چه عجب که مادر بهاء اشنا نیست ابدا ما بعید از مرک از وجها خبر رس
می باید که معمور باشد سر همچون بیخ درخت اگرچه نهانست اما اثر او بر شاخ
پیداست اگر شاخی که دو تا شکسته شود چون بیخ محکم است باز بروید الا بیخ اگر
نعوذ بالله خلل یابد نه شاخ ماند و نه برگ حق تعم فرمود السلام علیک ایها
النبی یعنی سلام بر تو و بر هر که جنس تست اگر مقصود حق این نبودی حضرت مصطفی صلعم
موافقت نکردی نفرمودی علینا وعلی عباد الله الصالحین زیراکه سلام مخصوص
او بودی او اضافت بر بندکان صالح نکردی یعنی ان سلام که تو بر من دادی بر
و بندکان صالح تو که جنس منند چنانکه مصطفی فرمود در وقت وضو که نماز
درست نیست جز چنین وضوی معین اکر چنان بودی بایستی که نماز هیچ کس
درست نبودی چون شرط صحت صلوة و وضو مصطفی بود پس غرض انست که نماز
هر که جنس این وضو نکند نماز او درست نباشد نظیر همچنانکه گویند این لبنی
کلنار است حکایت روستائی مهمان شهری شد شهری حلوا آورد روستائی

باشتهای تمام بخورد تو گفت ای دقوقی من شب و روز مگر آموخته بودم ابن عباس
طعم حلوا چشیدم لذت کرد از چشیم افتاد اکنون هر باری حلوا میخواهم یافتش
انچه داشتم بر دلم سرد شد چون دوستانی حلوا چشید بعد از آن میل شهر کند که
دیو شهر و بس بود تا چاودر دل باید رفتن یعنی باشد که چون سلام
دهند از سلامشان بوی مشک آید و این کسی باید که او دماغی صحیح باشد
بارها می باید امتحان کردن تا او پشیمانی نباشد سنت حق این است ابتلاء
نفسک نفس تو اگر دعوی بندگی کند بی امتحان از و قبول مکن در وقت وضو
آب را در بینی کند بعد از آن بچشند بچرد نه بدان قناعت نمی کند یعنی باشد که
صورت آب بر جای باشد و طعم و بوی او متغیر شده باشد این امتحانست جهة
صحت آب بعد از این امتحان بر روی میزند هرچه بود در دل داری آن بد و نیک
ختم الله است که ظاهر میشود اکنون هرچه بیخ درخت بخورد اثر آن بر شاخ آن برگ پدید
میشود قوله تعالی سیماهم فی وجوههم من اثر السجود سنسمه علی الخرطوم اگر کسی
بر ضمیر تو واقف نشود رنگ روی خود را چه کنی **مثنوی** رنگ رو از حال دل
دارد نشان گر نکوئی تو مکن ما را نهان که بچشم عام آن پوشیده است
چشم خاصان بلک بلک اندر دیده است **فصل** همه چیز را تا نجوئی نیابی جز این دوست را
تا نیابی نجوئی طلب آدمی چنان باشد که چیز نایافته طلب کند و شب و روز در

جستجوی آن باشد الا جرم که یافته باشد و مقصود حاصل بود این عجب است
این طلب در قوم آدمی نمی گنجد و بشر آن را تصور نتواند کردن زیرا طلب آن
از برای آن چیز است که نایافته باشد و طلب کردن طلب حق است زیرا که
حق تعالی همه چیزها یافته است و همه چیز در قدرت او موجود است قوله تعالی کن
فیکون الواجد الماجد واجد آن باشد که همه چیزها را یافته باشد مع هذا حق تعالی
طالب است که هو الطالب الغالب پس مقصود از این بیت آنست که ای آدمی
چندانکه بوده این طلبی که حادث است و وصف آدمی است از مقصود دوری چون طلب حق
مولانا فرمود که کی گفت را هیچ معلوم نمیشود و دلیلی قطعی نیست که ولی حق
و واصل کدامست نه کرامات نه بقول و نه بهیچ چیز زیرا که قول را شاید آموخته
باشد و فعل کرامات رهابین را نیز هست و ایشان استخراج ضمیر می کنند
و بسیار عجایب بطریق سحر کرده اند و از این جنس بر شمرد گفتم این اعتقاد
در حق آن کس بی دلیل و نشانی بود با خود میجنبی چشم گشودی و قرار کردی
او را معتقد شدی و دست گرفتی گفت حاشا که بی دلیل و نشان باشد گفتم
پس چرا میگوئی که را اعتقاد هیچ دلیل و نشانی نیست سخن متناقض میگوئی
گفت هر ولی دیگری را زعم آن است که این قرب که مراست با حق تعالی و این
عنایت را که حق با من است هیچ کس را نیست با هیچ کس نیست گفتم این چنین را که گفت

ولی گفت با غیر ولی اگر ولی گفت فی الحقیقه ولی خاص حق اوست که حق تعالی
این راز را از جمله اولیا پنهان داشت او وی مخفی نداشت مثال پادشاهی را
ده کنیزک بود کنیزکان گفتند با پادشاه خواهیم که بدانیم از ما هر ده در نظر شاه
که محبوب تر است شاه فرمود این انگشتری فردا در خانهٔ هر کس باشد محبوب تر است
روز دیگر فرمود که تا ده انگشتری مثل آن انگشتری ساختند به هر کنیزکی یک انگشتری
داد گفت سؤال هنوز بجاست و این جواب بدین تعلق ندارد جواب گفتیم این
جز را از آن ده کنیزک یکی گفت تا برون آن ده کنیزک یکی گفت پس چون دانست
که این انگشتری بوی مخصوص نیست هر کنیزک که مثل آن دارد او را در جهان باشد
و او محبوب تر بود مجرد اعیان ده کنیزک گفت پس ایشان خاص محبوب پادشاه
او باشد گفت بلی اما عاشق می باید که ذلیل و حمول و صبور باشد از این و مانند
بر کشید مولانا فرمود چنین می باید و لیکن که معشوق چنین فرماید در رضای
معشوق در این باشد اگر معشوق چنین خواهد چنین می باید بود اگر همراه
رضای معشوق نباشد عاشق نبود پس بر مراد خود باشد عاشق نخواست
معشوق ذلیل چون باشد عزیز چون باشد پس معلوم شد که احوال عاشق معلوم
نیست الا که معشوق او چون خواهد حضرت عیسی فرمود عجبت من الحیوان کیف
یاکل الحیوان اهل ظاهر می گویند که آدمی گوشت می خورد و گوشت حیوان نیست

جماد است زیرا چون کشته شد حیوانی نماند الا عرض است که شیخ مرید را فرو
می خوراند هم چون و همچو من عجب می دارم از چنین کاری عجب نادر یکی سؤال کرد
ابراهیم علیه السلام به نمرود گفت خدای من مرده زنده می کند و زنده را مرده
می کند نمرود گفت من نیز یکی را معزول کنم چنانست که او را میرانیدم و یکی را
منصب دهم چنانست که زنده کردم آنگاه حضرت ابراهیم از آن رجوع کرد ملزم
شد در دلیل دیگر شروع کرد که خدای من از مشرق آفتاب را بر می آورد و در مغرب
فرو می برد تو عکس این کن این سخن از روی ظاهر مخالف است مولانا فرمود که
حضرت ابراهیم به دلیل اول ملزم شد او را جواب نماند بلکه این هر دو یک سخن است
در دو مثال دیگر یعنی حق تعالی جنین از مشرق رحم بر می آورد و مغرب گور فرو می برد
اگر دعوی خدائی می کنی عکس این کن پس حجت حضرت ابراهیم یک سخن بوده باشد
حق تعالی آدمی را از تجربه فرو می برد باطن او چیز تازه می فرستد که اول
بدتر نمی ماند الا او از خوبیش غافل است وجود را نمی شناسد حکایت
سلطان محمود غازی را اسپ بحری بود مجرب سورت بغایت نغز داشت
آورده بودند روز عید بر آن سوار شد خلایق بر بامها به نظاره نشسته بودند
اسب را تفرج می کردند مستی در خانه نشسته بود او را به زور تمام بر بام آوردند که
تو نیز بیا اسب بحری را تماشا کن مست گفت به خود مشغولم نمی خواهم و پروای آن

ندارم فی المجلس باده نبود چون بر کنار بام آمد عقل مست بود سلطان گفت چه شد
مست که چون اسب دادید بگفت پیش من چه فرق دارد ردا کرد در حال مطرب را گفتم
این اسب از آن من باشد فی الحال بمطرب بخشم چونکه سلطان این سخن بشنید
عظیم خشمگین شد فرمود تا او را محبوس کردند چون روز چند بر این
بگذشت آن مرد سلطان رقعه فرستاد که آخر مرا چه گناه بود و جرم من چیست
سلطان فرماید تا عیب بر این بنده معلوم شود سلطان فرمود تا او را حاضر کردند
فرمود ای رند بی ادب این سخن را چرا گفتی چون پادشاه گفت رند گفت ای سلطان
عالم آن سخن را من نگفتم آن لحظه مردکی مست بر کنار بام ایستاده بود آن سخن گفت و رفت
سلطان را خوش آمد خلعت خاص بوی ارزانی داشت مولانا فرمود هر که
با ما تعلق گرفت از این شراب مست شد هر جا که رود با هر که نشیند با هر که
گوید با هر قومی که گوید آن فی الحقیقه با ما نشیند دلیل آن را صحبت اغیار
آینه لطف یار است و آمیزش با جنس موجب محبت اختلاط نا جنس است
وبضدها تتبین الاشیاء ابوبکر شکر را نام بود شکرین مادرزاد اکنون میوه‌های
دیگر بر شکر نخوت می‌کنند که ما چندین تلخی کشیدیم تا بمرتبه شیرینی رسیدیم
تو لذت شیرینی و قدر آن نمی‌دانی که تلخی نکشیده فصل سوال کردند که
تفسیر این بیت ولکن هوا چون بغایت رسد شود دوستی سر بسر دشمنی

مولانا فرمود که عالم دشمنی تنگ است نسبت بعالم دوستی زیرا که از عالم دشمنی
می‌گریزند تا بعالم دوستی رسند و دشمنی و کفر ایشان و ایمان موجب دوئی است
دلیل زیرا که کفر انکار است و منکر را کسی باید که منکر شود و مقر را کسی
باید که اقرار دارد پس معلوم شد که بیگانگی و یگانگی نیست و آن عالم ورای
کفر و ایمان دشمنی و دوستی است چون دوستی موجب دوئی باشد و عالمی هست
که آنجا دوئی نیست اتحاد محض است چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون
آمد آنجا دوئی در نمی‌گنجد پس چون رسید از دوئی جدا شد و آن عالم که دوئی
بود عشق است و دوستی نسبت بدان عالم که ابتدا عشق نقل کرده نازل دونی است
هر اینهان را دشمن کرده نظیر همچنانکه منصور قدس سره را چون محبت حق
بر نهایت رسید دشمن خود شد و خود را نیست کرد آمد گفت انا الحق یعنی من فنا
گشتم حق ماند پس این غایت تواضع از نهایت بندگی تفنا اوست یعنی دعوی
و تکبر آن باشد که گوئی تو خدائی من بنده این چنین هستی خود را اثبات کرده باشی
پس دوئی لازم است در اثبات حق و اثبات خود نفی خود نباشد و نفی مر خود
و انا الحق اثبات حق است و نفی غیر و این نفی هو الحق هم دو نیست زیرا انا الحق از
صورت منصور برآمد خلق پنداشتند که منصور می‌گوید در حقیقت منصور نبود
حق بود خوش بهر زبانها گویا است اما گوش حق شنو کم است عالم خیال نسبت

بعالم مصورات از خیال بزاید و عالم خیال نسبت بعالمی که خیال از و هست میشود
و صورت می‌بندد تنگ است از روی سخن این فهم شود الا حقیقت عالم معنی را
محالست و ممکن نیست که بلفظ و عبارت معلوم شود پس عبارت و الفاظ را مانند
حیث مولانا فرمود که سخن را فایده است که ترا در طلب آرد نه آنکه مطلوب بسخن
حاصل شود **نظیر** سخن همچنانست که از دور چیزی می‌بینی که می‌جنبد در پی آن می‌روی
تا آن را ببینی نطق آدمی در باطن همچنین است مهیج است ترا در طلب یعنی او را
اگرچه او را نمی‌بینی بحقیقت یکی گفت من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی
کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدامست که باقی خواهد بودن مولانا فرمود
که آن اگر بمجرد سخن حاصل شدی بمجاهده و فنای وجود نبودی چون تو فانی نکنی آن
باقی کدامست **مثل** یکی میگوید که من شنیده‌ام کعبه هست ولکن چندانکه نظر
می‌کنم کعبه را نمی‌بینم که بر بام روم و نظر کنم چون بر بام می‌رود و گردن دراز می‌کند کعبه را
نمی‌بیند پس منکر میشود وجود کعبه را نمی‌داند که دیدن کعبه بمجرد استماع اسم حاصل نمی‌شود
همچون تو کمالات کاملان را **مثلی** چون خود نمی‌بینی منکر میشوی همچنانکه
در زمستان پوستین را بجان طلبی چون تابستان شد پوستین را بیندازی و خاطرت
از آن متنفر میشود اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل گرما بود زیرا تو عاشق
گرما بودی در زمستان بواسطه مانع سرما گرما نمی‌یافتی محتاج و سلب پوستین

بود

بودی اما تابستان حاجت بمانع نبود پوستین را انداختی قوله تعالی اذا السماء
انشقت و اذا زلزلت الارض زلزالها اشارتست یعنی لذت اجتماع
بدیدی اکنون روزی بیاید که لذت افتراق اجزا را ببینی و فراخی عالم را مطالعه کنی
از این تنگنای که اکنون می‌یابی اما توجه کن که خلاصه اجزای متفرق را که متعلق باصل
اجزاست با خود بری یا ناقص نمانی و خلاصه معانی اجزا را با خود بردن جز
بمجاهده میسر نیست قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
و مجاهده و افناست که بجا آوری چون چنین کنی آنگه بدانی که آنچه باقی خواهد ماند
کدام است **مثال** یکی را چهار میخ مقید کرده‌اند مدتی بر آن گذشت او
پندارد که در آن خوش است لذت خلاصی را فراموش کرده از دیر ماندن
در آن چهار میخ برهد بداند که چه عذاب بوده است اما می‌باید که خلاصه مغز
عناصر کرده‌اند بمجاهده مشغول باید بود تا مطلوب حاصل شود از چهار میخ
خلاصی یابی اگر مجاهده نکنی و خلاصه و علم آن را طلب نکنی هم چنین در چهار
میخ عناصر و طبایع بمانی در دوزخ گرفتار باشی این چهار میخ حال ایشان را خوش
می‌آید **نظیر** همچنانکه اطفال را آسایش و راحت و پرورش در گهواره باشد
و در آن دستهاشان محکم ببندند اگر بالغی را چنان مقید کنند عذاب باشد و رنج
بعضی مرده در آنست که اجزای کل متفرق شوند و باصل خود بپیوندند زیرا که آن هم

دیوارها

دیوارهاست موجب تنگی و دوییست و آن عالم موجب فراخی و وحدتست سالکی
گفت پس سخن چندان عظیم نیست و عوضی ندارد مولانا فرمود پیش کسیکه سخن
دانست بزرگست **بیت** سخن بنزد بزرگان بزرگوار بود ز آسمان سخن آمد
سخن نه خوار بود سخن طالبان را در طلب گرم کند و غافلان را ترغیب باین هم سخن
موجب صنعت و موثر حق است و مهیج است سخن در میان دو پوشیست ترکیب دو
حرف چه موجب حیات و مهیجاتست در سخن حق است و انبیا و اولیای او و ابدال بیدا
که از کجا در سخنان دیگران نیارد مثلا یکی پیش تو آمد و او را عنایت کردی و در عنب
خود آوردی و خوشدل شود موجب محبت شد یکی را دشنام دادی دو سه لفظ موجب
غضب و دشمنی کرد پیدا کنون چه تعلق دارد ترکیب دو سه لفظ بزیادتی محبت
رضا و بار انگیختن غضب عداوت الا حق تعالی انهار الاسباب و حجب ساخته است
تا نظر هر یکی بجمال کمال او نیفتد پردهای ضعیف مناسب و حق تعالی ازین پرده
حکمتهای کند و اسباب می آرد شاهیست مر او را پرده است این نان
در واقع حیات نیست الا حق تعالی او را سبب حیوة کردانید آنچه خود را زنده نگاه داشت
فصل ای برادر تو همان اندیشه ما بقی این استخوان و ریشه پرسیدند از معنی این بیت
مولانا فرمود باین معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت بان اندیشه مخصوص است
و آن را باندیشه عبارت کردیم جهت توسعه اما فی الحقیقة آن اندیشه نیست و اگر

اوجاد است اگر او را صیفت بودی

هست اما این چنین اندیشه که مردم فهم کرده اند ما را غرض این معنی بود لفظ اندیشه
و اگر این معنی را کسی خواهد که تا زلشتاویل کند جهت فهم عوام بگوید الانسان حیوان
ناطق نطق اندیشه باشد اگر این معنی را کسی خواهد خواه مظهر خواه مضمر غیر از آن
حیوان باشد پس درست باشد که انسان عبارت از اندیشه است باقی استخوان
و ریشه است **نظیر** همچون آفتابست و هر کرم و زنده از و هست دایما آفتاب
هست موجود است هر از و کرم شد اما چون بواسطهٔ لفظی و عبارتی خواهی خیر خواهی
شر کشته پیدا شود آفتاب در نظر آید همچون آفتاب فلکی که دایم تابان است
اما شعاعش در نظر نمی آید تا بر دیواری نتابد **نظیر** همچنانکه بی واسطهٔ آن
در نظر آید و ظاهر شود یکی گفت که خدا تعالی او را هیچ معنی نمود که جزوه و
افسرده ما نه چونکه گفته خدا چنین کرد و چنین فرمود گرم شد و معنی دید
مولانا فرمود لطافت حق اگرچه موجود است و پرتوی می شناسد تا بواسطه
واسطهٔ امر و نهی قدرت بوی شرح نکرد نتوانست دید بعضی هستند که نان
خوردن انگبین ندارند بواسطهٔ طعامی بتوانند خوردن تا قوت گرفتن از جای
رسد که عسل را بواسطه بخورند پس در این نیم گر لطف آفتابست و لطیف تابان
دایم غیر منقطع الا تو محتاجی بواسطهٔ کثیف تا شعاع آفتاب را می بینی و حظ می شادی
چون بجایی برسد که شعاع و لطافت را بواسطه و کثافت می بینی بان خو کنی و در

تماشای آن گستاخ شوی فوق و تحت مگوی در عین آن دریای لطافت رنگهای
عجیب تماشا و غریب بینی و چه عجب می‌باید که آن نطق را بیاد در تو هست اگر
گویی و اگر نمی‌گویی دایم در اندیشه‌ات با خود نطق هست آن لحظه که نمی‌گویی
هم نطق او هست چنانکه گفته‌اند الانسان حیوان ناطق حیوانیت دایما در تو هست
تا زنده همچنان لازم می‌شود که نطق سر دایما با تو باشد همچنانکه انجاخاییدن
موجب ظهور حیوانیت است همچنان نطق موجب گفتن و لابدین است و شرط
این است آدمی سه حالت دارد اول آنست که در حق نگردد همه را عبادت و خدمت کند
از زن و مرد و پیر و جوان و سنگ و خاک را و خدای را عبادت نکند باز چون او را
معرفتی و اطلاعی حاصل شود غیر خدا را خدمت نکند باز چون درین حالت بیشتر رود
خاموش شود نگوید که خدمت خدا نمی‌کنم و می‌گوید خدا خدا می‌کنم برون ازین مرتبه
رفته بود از این قوم در جهان آوازه بیرون نیاید خداوند حاضر حالت هر دو است نه
غیبت تو ممکن نیز غیبت تو جانا هم با منی هم بی منی هم غایب هم حاضر حالی هر دو است
یعنی حضور و غیبت نیز اصفه الحضور غیبت نیست پس او موصوف نباشد بحضور
و غیبت و الا لازم آید که از صفت صفت زاید زیرا در حالت غیبت لازم شود که
حضور را او زاییده باشد و حضور صفت غیبت است و همچنین در غیبت ضد آن
پس نشاید که از صفت ضد آن زاید و نشاید حق تعالی مثل خود آفریند زیرا که حق تعالی

لانه لا اگر ممکن شود مثل مثل آفریدن ترجیح لازم شود بلا مرجح هم لازم آید
ایجاد الشی بنفسه و هر دو ممتنع است چون اینجا رسیدی منقطع شو دیگر تصرف
مکن که عقل را دیگر تصرف نیست عقل بکنار دریا آید چون رسید توقف کند
چندانکه ایستادن نماند همه سخنها و علمها و هنرها و حرفتها را مزه و چاشنی ازین سخن
دارند که اگر این نباشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نماند غایت ما فی الباب عن دانستن
و دانستن شرط نیست **نظیر** همچنانکه مردی زنی خواسته باشد بجهت مال خدمتها
مشغول شود مزه آن کارها از وجود آن زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد
در آن کارها هیچ مزه نماند مرده شود و همچنین همه حرفتهای عالم و علوم و غیره زنده که
و خوشی و گرمی از بوی ذوق عارف دارند اگر آن ذوق او نباشد در آن کارها
ذوق و لذت نیابند همه مرده نمایند **فصل** مولانا فرمود اول شعر میگفتیم داعیه
بود عظیم که موجب گفتن بود در آن وقت اثرها داشت و اینها عشکه داعیه فاتر
شده است هم اثرها دارد سنت حق چنین است که چیزها را در رونق می‌پرورد بر سبیل
سفر باید از آن اثرهای عظیم و حکمت سبب باید شود در حالت غروب همان
ترتیب قایم است قوله رب المشرق و المغرب یعنی رب الدواعی المشارقة و
الغاربة معتزلی میگویند که خالق افعال بنده است و هر فعلی که
از و صادر می‌شود بواسطه اینها زیرا که او را اینها فاد در نیست برجمیع داشتن

ایشان پس بنده خالق فعل نباشد زیرا که عاجز است بی این آلت از و فعلی آید
پس علی الاطلاق دانستیم که خالق افعال حق است نه بنده هر فعلی از خیر و شر
که از بنده صادر میشود آن را غرضی و پیش نهادی می کند اما حکمتش همان کار نها
همان قدر نباشد که در تصور او آید بقدر حکمت و معنی فایده که او را در آن کار
نمود فایده این همان قدر بود که این فعل از و بوجود آمد اما فایده کلی آن را
خدای میداند که از آن چه فایدها خواهد یافتن چنانکه نمازی می کنی به نیت آنکه
ترا ثواب باشد و نیکنامی اندر دنیا اما فایده نماز همین قدر نخواهد بودن
صد هزار فایده خواهد دادن که آن در وهم تو نمی گنجد ر دان فایدها را خدای
میداند که بنده را بر آن کار میدارد اکنون بنده در قبضه قدرت همچو کمان است
و حق تعالی او را در آن کارها مشغول می دارد و فاعل در حقیقت حق است نه کمان
و واسطه است بی خبر و غافل است از حق جهت قوام دنیا رهی عظیم کمانی که اگر شو
که من در دست کیستم چه گویم دنیا بی را که قوام او بر غفلت باشد نمی بینی که چون
کسی را بیداری کشته از دنیا و محبت او بیزار میشود بر او سرد میگردد و چون دان
که در خواب بوده است آدمی که از کودکی نشو و نما یافته است هم بواسطه غفلت بود
والا هرگز بالیدی بزرگ نشدی چون او معمور و بزرگ بواسطه غفلت شد
باز حق تعالی رنجها و مجاهدها جبرا و اختیارا بکار دارد تا آن غفلتها را از و بشوید

و او را پاک کرداند که بعد از آن تواند بآن عالم آشنا شود وجود آدمی مثال مزبله است
و تل سرگین الا این تل سرگین اگرچه عزیز است برای آنست که بر او خاتم پادشاه است
وجود آدمی چون جوال گندم است پادشاه ندا کند که این گندم را کجا می بری که صاع
من در او است و او از صاع غافل است و غرق گندم شده است اگر از صاع واقف
شود بگندم کی التفات کند اکنون اندیشه که ترا بعالم علوی می کشد از عالم
سفلی سرد و فارغ می کند عکس پرتو آن صاع است که آدمی میل بدان عالم می کند
چون بعکس میل بعالم سفلی کند علامت آنست که آن صاع در سر جوال پنهان شده است

فصل گفته شد قاضی عز الدین سلام می رساند و همواره ثنا و دعا و مدح شما
می گوید مولانا فرمود هرکه از ما به نیکی کند یاد نام او در جهان به نیکی
باد اگر کسی در حق کسی نیکی گوید آن نیکی و خیر بدو عاید میشود در حقیقت
مدح و ثنای خود می گوید نظیر یکی گرد خانه خود گلستان و ریحان کارد
هر که نظر کند گل و ریحان بیند دائما در بهشت باشد چون خو بخیر گفتن
کند و بخیر گفتن کسی مشغول شود آنکس محبوب وی باشد چون از وی یاد
آید محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب گلستان و راحت روح بود
چون ضد این باشد هر یاد که کند مار و کژدم و خار و دوزخ باشد مثنوی
جز کی با خلق بهر ایزد است تا برای راحت جا خود است تا همه در روز بینی

درنظر درد دلت تا بدر نگنی نقش صور اکنون چون میتوانی که شب و روز
گلستان باشی چرا در میان خارستان و ماران جا کردۀ همه دوست دار تا همیشه
در گل و گلستان باشی چون همه را دشمن داری خیال دشمنان چنان است که
شب و روز غرق زهری پس اولیا که همه را دوست میدارند و نیک می بینند
از برای غیر نمی کنند برای خود کاری می کنند تا مبادا که خیال مکروهی در نظر
ایشان آید چون از ذکر مردمان و خیال ایشان هم محبوب مطلوبند با کراهت
مبغوض و مشوش راه ایشان نگردد پس هر چه می کنی در حق خلق بخیر و شر جمله بتو
عاید میشود ازین میفرماید مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا فَمَنْ
يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ سوال کردند میفرماید إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً
فرشتگان گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ
بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ هنوز آدم نیافریده بود که فرشتگان حکم می کردند
بفساد و سفک دماء آدمیزاد مولانا فرمودند و دو وجه گفته اند یکی منقول
و یکی معقول اما آنچه منقول است آنست که ملایکه در لوح محفوظ مطالعه کرده
که قومی بیرون آیند صفتشان چنین باشد پس از آن خبر دادند وجه دوم آنکه
بطریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بود لابد حیوان باشند
از حیوان این آید هر چند که آن معنی در ایشان باشد و ناطق باشند اما چون

حیوانیت دارند ناچار فسق کنند و خون ریزی که از لوازم حیوانیت است وجه دیگر
معنی دیگر می فرمایند می گویند که فرشتگان عقل محضند و خیر صرف ایشان را
هیچ اختیار نیست نظر همچنانکه تو در خواب کاری میکنی که در آن مختار نباشی
لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب اگر کفر گوئی اگر توحید اگر زنا کنی اگر اعطا
ملائکه در بیداری در این مثابت اند و آدمیان بعکس این اند ایشان را اختیار
است از هوس و از حرص همه چیزها برای خود خواهند و قصد خون کنند تا همه
ایشان را باشد این صفت حیوانیت پس حال ایشان ضد حال آدمیان آمد
پس شاید باین طریق از ایشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند اگر اینجا گفت
زبانی نبود تقدیرش چنین باشد که اگر در این حال که اعضا در سخن
این دعا از حال خود خبر دهند همچنین باشد همچنانکه گفته اند حوض گفت
پر شدم آدمی بود که سخن نمی گوید معنیش آنست که اگر حوض را سخن با
بودی در حال چنین گفتی هر فرشته را لوحی هست در باطن که از آن لوح بقدر
قوت خود احوال عالم را و آنچه خواهد بود از لوح خود میخوانند و چون وقتی که آنچه
خوانده است معلوم کرده در وجود آید اعتقاد او بباری سبحانه و تعالی زیاده
شود عشق و مستی او بیفزاید تعجب کند در عظمت و عجایب حق تعالی همان
زیادتی عشق و اعتقاد و تعجب بی لفظ و عبارت تسبیح او نظر همچنانکه بنا

بنا کرد خرد هر دو این سرا که می‌بینم چندین چوب و خشت و کچ و سنگ و آجر
خواهند رفتن چون سرا تمام شود همان قدر آنک رفته باشد نه بیش و نه کم تا کردا
در حق استاد اعتماد افزاید ایشان نیز با این مثابه‌اند یکی از شیخ شمس الدین
تبریزی قدس سره العزیز پرسید که جناب رسول خدا بچندین عظمت که لولاک
لما خلقت الافلاک میفرماید دیگر هم باز می‌فرماید رب محمد لم یخلق محمد
این چون باشد شیخ فرمود این سخن بمثال روشن شود **مثال** چنان دان که در
دهی مردی بزنی عاشق شد هر دو را خرگاه بهم نزدیک بود بهم یکدیگر کام عیش
میراندند و از دیدار هم یکدیگر غذا می‌خوردند و حیاتشان از یکدیگر بود ناگاه
حق تعالی ایشان را غنی کرد ایشان گوسفند و گاو و گله اسب مال و زر و خدم و حشم
بسیار شد از غایت نعمت قصد شهر کردند هر یک سرای بزرگ پادشاهانه
بخریدند و خدم و حشم در آن سرا ساکن ساختند این بطرفی و آن بطرفی چون
حال بدین مثابه رسید نمی‌توانستند از عیش و وصل داد ور زدن و دلشان
میسوخت نالهای پنهان می‌کردند و امکان گفت نه با این سوختگی بغایت
کلی ایشان در بن آتش فراق بسوخت چو درد بغایت رسید ناله در محل قبول
افتاد اسبها و گلها و مالها کم شدن گرفت بتدریج بجایی رسید که بدان قرار
فتاد اول باز نماند بعد مدت دراز در مقام اول جمع شدند و بعیش

وصال مشغول شدند از تلخی فراق یاد کرده این آواز آمد باللبث رب محمد
لم یخلق محمدا چون جان محمد مجرد بود در عالم قدس و وصل حق تعالی در دیار
دعوت همچون ماهی غوطها میخورد هر چند در این عالم به پیغمبری و راه نمائی خلق
پادشاهی و شهرت و اصحاب بسیار حاصل شد چون باز بدان عیش اول
باز کردید گوید کاشکی پیغمبر نبودی در این عالم نیامدی که نسبت بدان وصل
مطلق این همه عذاب و رنج است این عملها و مجاهدتها و بندگیها نسبت
با استحقاق و عصمت باری سبحانه همچنانست که یکی سر نهاد و خدمتی کرد
و رفت اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت حق تعالی همچنان باشد که یکبار
سر بر زمین نهی که استحقاق لطف و وجود و جود خدمت تو سابق است
نظیر این عملها و بندگیها چنان باشد که صورتها ساخته باشی از چوب و نمد
بعد از آن بحضرت عرض کنی که مرا این صورتها خوش آمد ساختم اما جان بخشیدن
کار تست اگر جان بخشی عملهای مرا زنده کرده باشی و اگر نبخشی تو دانی
راست ابراهیم گفت خدای من آنست که محیی و ممیت نمرود گفتا انا احیی و امیت
چون حق تعالی او را ملک داد و نیز خود را قادر دید بمحیی حوالت کرد گفت من نیز زنده
زنده می‌کنم و می‌میرانم و مرادم از این ملک دانش است چون آدمی را حق تعالی علم و حکمت
بخشید کارها را از خود اضافت کند که با این علم و عمل کارها زنده می‌کنم و کار

تا اصل کنم گفت نه هو یُحیی و یُمیت کافر و مؤمن هر دو مسبّح‌اند زیرا که حق تعالی
خبر داده است که هر که راه راست رود و متابعت شرع کند و طریق انبیا و اولیا
رود او را چنین خوشیها و روشنیها و زندگیها پدید آید چون عکس این کند
تاریکیها و خوفها و بلاها پیش آید هر دو چنین می‌ورزند تا آنچه حق تعالی وعده
داده است لایزید و لاینقص است می‌آید و ظاهر می‌گردد پس هر دو مسبّح حق می
باشند او بزبانی و این بزبانی مصرع شتّان بین محمّد و محمّد نظیر دزدی
دزدی کرد او را بر دار کشیدند و واعظ مسلمانان گشت و یکی را واعظ مسلمانان نشا
ندند این زبان او و این با این زبان تو فرق نما میان این دو واعظ فصل
مولانا فرمود که خاطر چون سخت خوش است بهانه زیرا خاطر عزیز چندانست
همچون دام و دام که درست باشد صید کند اگر خاطر ناخوش است دام دریده
باشد بکاری نیاید پس میباید که دوستی در حق کسی بافراط نباشد و دشمنی
هم بافراط نباشد که از این هر یک دام دریده شود خیر الامور اوسطها
این دوستی که بافراط نباید در حق غیر حق مفرط آمد در حق حق هیچ افراط متصوّر
نگردد و محبت هر چه بیشتر بهتر زیرا محبت غیر حق مفرط باشد و خلق مسخّر
چرخ و فلک‌اند و چرخ و فلک گردانند و احوال خلق هم گردان پس دوستی چون بافراط
باشد در حق کسی دایماً سعود شود که او خواهد و این متعذّر است پس خاطر

مشوّش گردد چون دشمنی مفرط باشد در حق کسی پیوسته نحوست و نکبت او
خواهد و چرخ و فلک دایر است وقتی مسعود و وقتی منحوس این سر که همیشه
منحوس باشد میسّر نگردد پس خاطر مشوّش باشد اما محبّت در حق باری تعالی
در همه عالم از گبر و جهود و جمله موجودات کامن است کسی موجد خود را آن چه دوست
ندارد و دوستی دارد کامن است الا موانع او را محجوب میدارد چون موانع برخیزد
آن محبت ظاهر گردد چه جای موجودات که عالم عدم مشوّش است متوقّع آنکه ایشان را
موجود گرداند عدمها نظیر همچنانکه چهار کس طالب منصبی‌اند پیش پادشاه
صف زده‌اند هر یکی آن منصب را میخواهند و منتظرند که پادشاه منصب را
بوی مخصوص گرداند هر یکی اندیشمند زیرا که توقّع او منافی آن دیگریست
پس عدم از حق متوقّع ایجاد است و سبق ایجاد خود میخواهند چون عدمها چنین
میخواهند موجودات چگونه باشند قوله نعم و ان من شیء الا یسبّح بحمده عجب
عجب است اینکه کفر و اسلام در تسبیح پویان وحده لاشریک له گویان این زمانه
دنیا را بنا بر آن است از غفلت و غفلت کفر است و دین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا
دین ترک کفر است و چون کفر باشد ترک چه کند پس هر دو یک چیزاند لاینفکّ
و لایتجزّی‌اند خالقشان یکی است که اگر خالقشان یکی نبودی متجزّی بودندی
قوله تعالی وحده لاشریک له نبودی شخصی گفت که سیّد برهان الدین سخن خوب

می فرماید اما شعر خواجه سنائی قدس سره داد این سخن بسیار می آورد رسید
در جواب فرمود این همچنان باشد که یکی گوید آفتاب خوبست اما نور بسیار
می دهد عیبش اینست زیرا سخن خواجه سنائی آوردن اظهار آن سخن است گواه
بر آن چیزها آفتاب نماید در نور آفتاب توان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که
چیزها نماید که بکار نیاید آفتابی که همه چیزها نماید که بکار آید بحقیقت آفتاب
او باشد و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد شما اغراض خود را
چیزی دیدید شود از هر یاری و استادی متوقع می باشید که از او چیزی فهم کنید
چیزی را ببینیم که آفتاب عقل هست غیر این آفتاب که از وی کشف معانی و حقایق می شود
این علم جزوی که در وی می گریزید از وی خوش می شوید فرع آن علم بزرگیست
پرتو آنست که آن علم بزرگ و آفتاب اصلی پنهان در خویش می کند فقولهم
اولئک ینادون من مکان بعید تو آن علم را سوی خود می کشی ادمی کوید من
اینجا نگنجم تو آنجا دیر رسی که نخسبید من اینجا محالست آمدن تو آنجا صعب لیکن محال
محالست اما لیکن صعب محال نیست پس اگرچه صعب است جهد کن تا بعلم
بزرگ پیوندی و متوقع مباش که آن اینجا گنجد که محالست **مثال**
همچنین اغنیا از محبت غذا چیزی عدد عدد جمع می کنند و حبه حبه تا صفت غنا
از ایشان حاصل شود از نور غنی ببو غنی می گوید من غنا دیدم شما را از آن

غذای بزرگ و شما را اینجا می کشید و من اینجا نگنجم شما سوی آن غنی آیید فی
الجمله اصل عاقبت است عاقبت محمود آن باشد که درختی که بیخ او در آن
باغ دولت ثابت شده باشد و فرع او بجای دیگر او بخته بود عاقبت آن
میوه ها را بآن باغ زیرا که بیخ در آن باغ است و اگر عکس باشد اگرچه بصورت
به تسبیح و تهلیل مشغول بخشد در آن عالم است میوه ها را بدین عالم آورند اگر
همه در آن باغ باشد نور علی نور **فصل** مولانا اکمل الدین گفت
مولانا را عاشقم و دیدار او در وهم می شد و از آخرت خود یاد نمی آید نفس بی اندیشها
و پیشنهادها مونس و آرام می یابیم و بجمال الولد تهلکها حاصل می شود از عین صورت
او بی اندیشه خیال او و مولانا فرمود اگرچه آخرت در حق دریغا طرف نیست الا همه
مضرات در دوستی ما **حکایت** پیش خلیفه رقاصه چهار پاره میزد خلیفه
گفت فی یدک صنعة قالت فی رجلی یا امیر المؤمنین خوشی دستهای من
از آنست که خوشی پای در آن مضمرست **نظر** چنانکه کسی فرزند یا برادر را می
نوازد و دوست می دارد اگرچه اخوت و بنوت مبد دهد و شفقت و مهر او
بر خوبیش و عاقبت کار یا فی منفعتها که خوبان را از خوبان امید باشد
از اینها هیچ بخاطر او در نمی آید اما این تفاصیل جمله مضمرست در آن تعلق بلا تمام
ملاحظه **نظر** همچنانکه باد در چوب مضمرست اگر صد دکان بود تا در

کرد او باد نبودی آتش را باد کار نه بودی نیز باد علف آتش است همچنین
که به نفخ زنده می‌شود اگر چه چوب در انبان باشد تا دور او کاه است و اگر
در او کاه نبودی بر دوام نپاید **نظیر** همچنین سخن می‌گوید اگر چه از لوازم
این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب و دندان و دهان و جمله اجزای
بدن که برشمردن نتوان ارکان و طبایع و افلاک و صد هزار اسباب که عالم
بدان قایم است تا برسی بعالم صفات الکه تا این همه معانی در سخن مضمر است
مظهر پیدا نمی‌شود تحقیق این جمله مضمر است در سخن چنانکه دیگری را
هر روزی مرادی پیش می‌آید به اختیار او و قطعاً او نبود از غیر او بود
او منکر این غیر نباشد و آن غیر مراقب او بود از بیرون فعلی و رنجش می‌دهد
اگر مراقب او نباشد چون رنجش دهد با این همه بیمرادیها طبعش منکر گردد
و مطمئن نمی‌شود که من زیر حکم کسی باشم ان الله خلق آدم علی صورته آدمی
صفت الوهیت که ضد صفت عبودیت است مستعار در نهاد است چندین بر سرش
می‌کوبد آن سرکشی مستعار را نمی‌گذارد زود فراموش می‌کند این بیمرادیها را
ولکن سودش ندارد با این مستعار از ملک او نکند از سیلی خوردن نرهد
فصل عاشقی گفت رفتم در گلخنی تا دلم بگشاید که گر برگاه بعضی اولیا بوده است
دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود میان در بسته کار می‌کرد و شادی می‌نمود

این

این مکن از بهر چیست کار می‌کرد گلخن‌بان را خوش آمد از چستی و فرمان
برداری او گفت آری همچنین چست باش ادب نگاه دار تا مقام خود را
نبودم تا اینجای خود بنشانم مرا خنده گرفت عقده من بگشاد دیدم که رئیسان
این عالم همه بر این صفت‌اند با چاکران خود **فصل** گفتند منجمی می‌گوید که غیر
این افلاک و این کره خاکی ما ببینم شما دعوی می‌کنید که بیرون از این
چیزی هست پس بیرون از این چیزی نیست و اگر هست بنمایید که کجاست
مولانا فرمود این سوال فاسد است از ابتدا زیرا می‌گویی بنما که کجاست و او
خود جای نیست بعد از آن بیا بگو که اعتراض تو از کجاست و در چه حالست
در زبان نیست در دهان نیست در سینه نیست این همه را بکاو و ذره ذره کن
تا این اعتراض اندیشه خود ندانستی چه جای خالق اندیشه چون دانی چندین
هزار اندیشه احوال بر تو می‌آید و بدست تو نیست مقهور حکم تو نیست اگر
مطلع از آن دانستی که از کجاست آنرا افزودی چیزی نیست که این جمله چیزها
بر تو می‌گذارند و تو بیخبر که از کجا می‌آید و بکجا می‌روند و چه خواهد کردن چون
از اطلاع احوال خود عاجزی چگونه متوقعی از خالق خود بر طریق چگونگی
که مطلع گردی بخبر زنی می‌گوید که در آسمان نیست چون می‌دانی آسمان را
گز گز پیموده‌اند همه را گردیده که آنجا نیست خبر خود را که در نهانخانه داری ندانی

۲ ـ هیچ باد دلیل و دلیستم کرا انقلیتم زانطاعی لفیت و ترضاعی ابلیغ

که درویش

که در ذات چیست آسمان چون نخواستی دانستن آسمان را افواها شنیده از نام
سنادکان چیزی می گوئی اگر از آسمان مطلع می گردی با سوی آسمان کرنمی
میرفتی این هرزها نگفتی اینچه می گوئیم که خدا بر آسمان نیست مراد ما این نیست
که بر آسمان نیست یعنی آسمان بر او محیط نیست او محیط آسمانست تعلقی دارد
باسمان بیچگونه بیچون هم در دست قدرت اوست مظهر اوست در تصرف او
پس بیرون از آسمان و اکوان بیان تکلیف دارد مباشد یعنی آسمانها بر او محیط
نباشد و او محیط باشد یکی گفت که پیش از آنکه آسمان و زمین عرش و کرسی
نبود خدا کجا بود مولانا فرمود این سوال از اول فاسد است زیرا که خدای تعالی
جای نیست در جای نیست و بی جای نیست تو می پرسی پیش از همه کجا بود
او همه چیزهای تو بی جاست آنجا را دانستی که کجاست جای او را طلب کنی
که جای نیست اندیشه ترا جای تصور نمیتوان نبشتن او خیالی اندیشه را از
اندیشه لطیف ترست زیرا هزار هزار چیزها و مکیمیتوان ساختن که به
یکیک نمانند اما آن لطف مینمی یابند مگر بواسطه خانه و عملی که در عالم حس
در آید با آن لطف او جمال می نماید مثلا این نقش که در زمستان پیداست
در موز پیدا نیست باز است که در موز نیست و منقطع شد الا از آنست که
موز لطیف است و نقش لطیف پیدا نیست مثلا هم اوصاف تو لطیفند در نظر

نمی آیند مگر بواسطه فعلی نظیر حلم تو موجودست در نظر نمی آید چون
بر مجرم عفو و رحم ادی حلم تو محسوس شود و بیکاوصاف را اما لااینها تهم چنین
بیدان حق نیز از غایت لطف در نظر نمی آید آسمان و زمین را آفرید تا قدرت
او در نظر آید لهذا می فرماید اولم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها
مولانا فرمود سخن من بدست من نیست ازین رو می رنجم زیرا خواهم دوستان را
موعظه گویم سخن منقاد من نمیشود اما ازاندو که سخن بالاتر از منست
و من محکوم و بیم شاد میشوم زیرا سخنی را که حق می گوید هرجا که رسد زنده
کند اثرهای عظیم نماید قوله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
نظیر تیری که از کمان حق جهد هیچ سپری خوشی و آهنی و مانع آن نگردد
و ازین رو شادم اگر بکلی در آدمی علم محض بودی و جهل نبودی آدمی بسوختی
نماندی پس جهل مطلوبست اما نه چندان که بعبرد و نجنبد جهل ازین
رو که جهل بقای خود دلست مطلوبست و علم ازین رو که وسیلت است بمعرفت
باری نیز مطلوبست پس هر دو یاور همدیگرند و جمله اضداد چنین اند
شب اگر ضد روز است اما یاری گر اوست هر که بک کار می کنند اگر همه
روز بودی هیچکار حاصل نشدی اگر همیشه روز بودی دماغ و انتهای بکلی خیره بوند
شدندی پس شب می آسایند تا انتهای از دماغ و فکر و سمع و بصر قوت

می‌گیرند و روزن از آن خوشها خرج می‌کند پس جمله اضداد با ما ضدی می‌نماید اما
نسبت بحکیم همه یک کاری می‌کند و ضد نیستند در عالم بنما که کدام بدیست که در
ضمن آن نیکی نیست مثلا یکی قصد خون شخصی کرد بالش را برد او را نکشت
از آن رو که بالش را غاصب است و بد است و از آن رو که مانع قتل شد نیکست
پس بدی و نیکی یک چیزاند غیر منفک از این رو ما گفتیم مجوسان که ایشان
می‌گویند که خدا است یکی خالق خیر یکی خالق شر اکنون تو بنما خیر بی شر تا ما
معترف شویم که خدای خیر غیر خدای شر است تا محال بوده است احوال چهارا
لازم است هر فردی را نسبتی هر نسبتی را فرازی نیکی و بدی از یکدیگر
جدا نیست چون لاینفک‌اند چون خیر و شر هر دو نیستند پس دو خالق محالست
پس ما شما را الزام می‌کنیم که البته یقین کنید که چنین است که ما می‌گوییم که او آن
که در رو ظنی در آید که مبادا این چنین باشد و یقین نشد که چنانست پس
چگونه یقین شد که چنان نیست خدای تعالی می‌فرماید که کافران را الا یظن
اولئک انهم مبعوثون لیوم عظیم ظنیست نیز نشد که این و غیرها مبادا که
راست باشد آنکه چگونه مؤاخذه کافران برین خواهد بودن که شما را گمانی باید
چو احتیاط نکردید و طالب آن نکشتید **فصل** ابوبکر بکثرت صلوة
و صوم و صدقه بر رفیقان فضل نمی‌یابد ابوبکر بر دیگران نه از روی نماز

و روزه بسیار است بل از آنکه براو عنایتی است و آن محبت و یقین اوست
در قیامت نمازها بیارند و صوم و صدقه در ترازو نهند اما محبت و
یقین را چون بیارند در ترازو نگنجد پس اصل محبت است و یقین اکنون چون
در خود محبت می‌بینی آن را بیفزا تا در جهان افزون شود و افزونی محبت در
فرمان برداری خدای تعالی است و امر و نهی او چون سرمایه در دست دیدی
آن طلب است و محبت آن را طلب بیفزای تا یقین شود یقین انبیا و اولیا
شود و بزرگان گفته‌اند فی الحرکات برکات اگر نیفزائی سرمایه برود و مفلس
بمانی تو نه آخر کم از زمین نیستی زمین را در کند اشیب به بیل حرکات
دیگر گون می‌نماید تا نبات می‌دهد چون بگذارند و بیل بزنند سخت می‌شود
پس چون در خود طلب دیدی می‌آی می‌برد بگو در رفتن چه فایده تو مبرو
خود فایده حاصل و ظاهر گردد **نظر** دفعی مرد سوی دکان حاجت نیست
حق تعالی روزی دهد اما اگر در خانه نشیند طریق استغناست روزی او فرو چه بیاید
و اگر باید به زحمت و مشقت در خود آید انجیل که می‌گوید مادر او را شیر می‌دهد
اگر اندیشه کند که در این گریه چه فایده و گریه چه موجب شیر دادن است از شیر بماند جمعی از
اولیا که نشسته‌اند هیچ کاری نمی‌کنند روزی می‌خورند ایشان همچون آن طفل
گریه می‌زنند حق تعالی روزی به ایشان می‌رساند تو میندار که بیکاراند بسبب

اگر به شیر طفل می دهند و شفقت مادر هیچ نمی باید اگر کسی در این بود که
که در این رکوع و سجود چه فایده است خود پیش پادشاه امیر و حاکم امیر و می خدمت
می کنی و در رکوع میروی فایده آن بان پادشاه می دهد و رحمت می کند او آن چیز
که در پادشاه امیر حاکم رحمت است اگر چه نوشته نیست بعد از مرگ پنهان و جز آن نبود
در جواب هم پس دانستیم رحمت هم که در پادشاه و امیر است در نظر نمی آید چون
ممکن است که در پوست و گوشت چیزی را خدمت می کنیم نمی بینیم بیرون گوشت
گوشت هم ممکن باشد و آن چیز که در پوست گوشت است اگر پنهان نبودی
ابوجهل و مصطفی یکی بودی و فرقی میان ایشان نبودی **نظیر** گوش کر و
شنوا از روی ظاهر هر دو یکی است در یک شکل و یک صورت الا آنچه شنواست
در او پنهان است و در نظر نمی آید پس اصل آن عنایت است تو که امیری زاده و غلام
باشد یکی خدمتهای بسیار کرده برای تو در ترحم و سفرها جنگ و آن دیگر در
بنده کی سخت کاهل است او می بینم ترا بآن کاهل عنایت نیست بلکه بیش از
آنکه برآن خدمتکار است اگرچه آن بنده خدمتکار را فرو نگذاری اما چنین
می آید که این کاهل را عزیز می داری بر عنایت حکم نتوان کرد او این چشم راست
و چشم چپ هر دو ظاهر یکسانند عجب چشم راست چه راستی افزون کرده است که آن راست
شد و چپ چه کرد که چپ شد و همچنین روز جمعه بر باقی ایام فضیلت یافته

قال ان الله ارزاق غیر ارزاق کتب له فی لوح المحفوظ فیطلبها یوم الجمعة
اکنون این جمعه چه خدمت کرده که روزهای دیگر نکردند که بتشریف عنایت
مخصوص شد **نظیر** اگر کوری گوید مرا چنین کور آفریدند معذورم
مضطرم با او گفتن که کورم معذورم سودی ندارد هیچ کوری از وی نمی رود
هیچ جمال و در حسن خوب رویان نمی بیند پس گفتن که کورم و معذورم
سودی ندارد در رنج نایل نمیشود زانکه در کفر ندا خود در رنج کفر ند
باز چون نظر می کنم آن رنج عنایت حق وقت راحت خلق خالق ایزدی را
فراموش می کنند و بهنگام سختی و رنج به یاد می آرد پس دوزخ مسجد کافران است
زیرا که حق را آنجا یاد کنند و بدان یاد پرده های غفلت دریده شود حضرت
حق را معتبر شوند فریاد و ناله و تسبیح و مناجات می کنند چون خلایق باشند
با زپرده های غفلت پیش می آید می گویند خدا کو نمی یابیم نمی بینیم خلایق
در دفع رنج و غم باشی و در دوزخ اگر او بودی پس چون دوزخ می بینی
و رنج و غم او را بتو مستولی کند تا ذاکر باشی پس کافر و ظالم در دوزخی
در راحت از خدا غافلند در دوزخ و رنج و غم مدام ذکر خدا کنند و تسبیح
گویند پس عنایت حق در هیچ حالت خالی نیست چون عالم را نهاده اند جمله
برای آن آفریده اند که ذکر بنده کی او کنند و مسبح او باشند اما مؤمنان را

وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون اکنون کافران وظالمان چون در راحت
ذکر او نمی کنند ومقصود از وجود خلق ذکر خالق است پس اگر در جهنم بروند ایشان
مسبح ومتعبد باشند اما مؤمنان را رنج زیاده حاجت نیست ایشان در درد حق
از آن رنج غافل نیستند وآن رنج را دایم حاضر می بینند **نظیر** کودک
عاقل را یک بار پای در غلق کنند بس باشد دیگر غلق را فراموش نمی کند
اما کودک کم عقل فراموش کار باشد او را هر لحظه غلق می باید کرد
واین عین عنایت استاد او باشد **نظیر** همچنانکه اسب تیزرو را یک بار تازیانه
بی زنند اما اسب کران رو را هر دم وهر لحظه تازیانه می باید آن اسب که فهم
بار آدمی نباشد بار وسرگین بار کنند **فصل** نواز شنیدن گوش فعل نوبت می کنند
حکم نوبت داد **نظیر** آنچنانکه از مادر زاده اگر چه ندیده اما از شنیدن پدر محقق شد
نظیر همچنانکه بغداد وسمرقند را از خلق بسیار شنیده تواتر که هست اگر گوینده
کرنش وسوگند خورد نه باور نداری چون هستی محقق شد اگر چه رای العین نبود
پس گوش را بینم که گوش چون تواتر شنود حکم دیده دارد چنانکه از روی ظاهر گفت
تو ان را حکم دیده می نهند باشد که یک شخص را گفت او حکم تواتر دارد از غایت
راستی امانت وپاکی او که یکی نیست صدهزار بیش است پس گفت صدهزار باشد
واین عجب نباید **نظیر** این پادشاه یکی بیش نیست اما حکم صدهزار دارد

هرچه گوید لشکر اندر فرمان برند از آنها اول من باشم چون در ظاهر چنین
بود در عالم ارواح بطریق اولی بود اگر چه همه عالم را گردید وزیر با او ورد
چون از برای خدا نبود باز آن سر باید گرفتن قوله تم قل سیروا فی الارض
آن سیر برای من نبود برای غرضی وهوسی وسودائی بود آن لوایح عجایب
پوشیده بود نمی گذاشت که مرا ببینی همچنانکه در بازار کسی را به جد طلب
کنی هیچکس را نبینی اگر نه بینی واگر بینی خلق را چون خیال بینی یا در کتاب
مسئله را طلب کنی غیر آن مسئله در کتاب نمی بینی پس ترا مقصود بینی دیگر
بوده باشد هر جا که دیده باشی از آن غرض پر بوده باشی در زمان عمر
شخصی جهت پسر هشته بود تا مجدی که وزن نفس او را به بر در هم بوکه می داد
چون طفلان نو زاده او را می پرورد عمر بدان دختر گفت که در این زمان
تا سند تو که بر پدر خدمت می کنی هیچ فرزندی همچنان حق پدر را ادا کرده بود
دختر در جواب گفت راست می فرمائی ولکن میان حق من و حق پدر فرقی
بسیار است اگر من در خدمت تقصیر نمی کنم اما چون پدر مرا می پرورد پیوسته من
می لرزید که مبادا آفتی بمن برسد ومن پدر را خدمت می کنم وشب و روز
مرگ او را از خدا می خواهم تا زحمتش از من منقطع شود عمر گفت هذه
افقه من عمر یعنی من بظاهر حکم کردم تو مغز آن را گفتی فقیه آن باشد که

بر مغز چیزی مطلع شود عمر از سر کار واقف بود الا سیرت صحابه چنین بود
که خود را پست کنند و دیگران را مدح بسیار کنند باشد که او را وقت حضور
نباشد حال او در غیبت خوشتر بود **نظیر** همچنانکه روشنائی روز از
آفتابست الا اگر کسی همه روز در قرص آفتاب نظر کند از هیچ کاری باز ماند
و چشمش خیره گردد و او را آن بهتر که بشغلی مشغول گردد و آن غیبتست
از نظر بقرص آفتاب و همچنین پیش بیمار ذکر اطعمه خوش از آن مهیج او را
در تحصیل اشتها و قوتست الا حضور آن اطعمه او را زیان دارد پس معلوم شد
که لرزه عشق میباید در طلب حق هر که را آن لرزه نباشد خدمت لرزندگان
بر او واجبست **نظیر** هیچ میوه بر تنه درخت نروید زیرا تنه درخت
لرزان نیست سر شاخها لرزانند درخت از بر خواهد بود آن را حالا تا لرزانید
او لیس و سکون او بهتر با خدمت لرزندگان می کند زیرا معین الدین عین
الدین نیست بواسطه معین کنیت شد بر عین الزیاده علی الکمال نقصان
زیاده هم نقصانست **نظیر** چنانکه یک انگشت زیاده باشد نقصانست احد
کمال است احمد هنوز در مقام کمال نیست چون میم برخیزد یکتا کامل شود یعنی
چون حق تعالی محیط با همه است هر چه بر او بیفزائی نقصان باشد این عدد یک
با جمله اعداد هست و بی او هیچ عدد ممکن نیست سید برهان الدین محقق

فایده میفرمود الهی در سخن او گفت که مرا سخنی می آید بی مثال سید قدس
سره فرمود تو عجب مثال بیا تا سخن بی مثال نشنوی عجب مثال آخر تو از خود
مثالی آنکه تو هستی جسمی این شخص معین تو سایه تست چون یکی بمیرد
میگویند فلانی رفت اگر او این شخص معین بود کجا رفت ما جرا ایست
پیش تو نهاده پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطن تست تا از ظاهر تو
بر باطن تو استدلال کنند هر چیز که در نظر می آید از غلبطی است چنانکه
نفس در گرما محسوس نشود الا در سرما که از غلبطی محسوس شود بر نبی واجب است
که اظهار دعوت حق کند و بدعوت تنبیه کند الا بر او واجب نیست که ابلیس را بمقام
اسعاد رساندن کار حق است و حق تعالی که دو صفت است قهر و لطف انبیاء
مظهرند هر دو را مؤمنان مظهر لطفند کافران مظهر قهرند آنها که مقر
میشوند خود را در انبیا می بینند و آواز خود را می شنوند و بوی خود را از ایشان
می شنوند پس کسی خود را منکر نشود و از آن رو انبیا امت را میفرمایند که ما شمائیم و شما
مائید **نظیر** کسی که بیگانه است دشمن است هیچ از او کوزه نطلبد زیرا محرم او
نیست **فصل** بعضی گفته اند محبت موجب خدمت هست لازم نیست این
بلکه میل محبوب مقتضی خدمت است اگر محبوب خواهد که محب کدام است
مشغول باشد آن محبت همه خدمت آید و اگر محبوب خدمت خواهد از ترک

خدمت منافی محبت است اگر او خدمت نمی کند محبت در او حکم میکند
بلکه اصل محبتست خدمت فرع محبتست اگر آستین بجنبد از حرکت دست باشد
اما لازم نیست که اگر دست بجنبد آستین نیز بجنبد مثنوی دست و پا
در خواب بینی ایتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف آن توئی که
بی بدن داری بدن پس مترس از جسم جان بیرون شدن نظم می گویند
فلانی زیر دست فلانست و فلانی را دست بجنباند یعنی برسد و فلان را
سخن دست میدهد یا دست خدا هیچ بازاست قطعا آن دست این دست
نباشد نظم آن یکی اسمارا که او درک کرد او رفت همچنانکه زنبور موم عسل جمع
کرد خود رفت و جهاد شرطها خی بقای او در وی بود شرط نیست و مادران و پدران
ما مثل آن زنبورانند که طالب مطلوب جمع می کنند و ایشان ناگاه می برند
حق تعالی ایشانرا واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عسل و ایشان می برند موم
عسل بجای میمانند جانها اما باغبان نخود باشند از باغ بیرون نمی روند این باغبان
باغی نیست که از اینجا موم و عسل عشق حق است زنبوران بدن دانستند که چه واسطه اند
الا بیت آن جانهای باغها بیند کند دل باغبان سازندان زنبوران حق تعالی موم روی کی
دادند رفت که این کار نیکو کردند جا شد یکدا شتند همچنان این کار رخ چه در این عالم در فتند
لباس که داشتند مثنوی باد دهان ناست شد نی از او قالب از نظم شد نیم تا

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را چو موم مثلا اکنون
موم عسل بنهادند رفتند آنجا ایشان کار دیگر می باید اگر شخص همانست
که بود یکی در روز رزم زره پوشیده بود اما در بزم جامه دیگر پوشد هم چنین در
هر مقامی جامه دیگر در خور آن مقام پوشد اما شخص همان باشد اما چون
تو او را دیگر چنین لباس دیده باشی هر وقت که او را یاد آوری در آن شکل
و لباس تصور خواهی کردن دیده خواهم که باشد شه شناس تا شناسد
شاه را در هر لباس نظم آدمی زنده اگر در گور نشیند و هم آنست
که دیوانه شود تکیه که جان او کند صورت قالب بجهد که جای تماند حق تعالی
که خدا یای تخم بعد لهای حسنا دوست نشانی ساخت وای بر آنجانی که
که از قالب بیرون آید خود را در گور تصور کند از غایت دوستی تن حق تعالی
چنان ساخته که مردم را وحشت از خاک بیرون رسید رد لیل شود و دل نیز
نهند همچنانکه در هر راه بیم خطر دزدانست دو سه سنگ بر هم یکدیگر نهند
جهت نشان یعنی اینجای خوفست این گورها نیز نشانیست محسوس برای
اظهار محل خطر از خوف آنکه را ایشان اثرها می کند اما لازم نیست که بعلایه
اما جانها عالم خود را چنان ببینند نعوذ بالله مثلا اگر علاالکل از توئی
بی آنکه فعل بدی از و صادر شود تا در حق او قهر رود که اصل نبود در او

دم غمگین شود قطعاً اگر بعکس این گویند که فلانی را هیچ ذوقی و محلی نمی‌نهد بحرد
این گفت بی آنکه از او حرکتی صادر شود در دل او خشم پدید آمد و این دویدن
از خوف حملهٔ آدم می‌دوند الا دویدن همیشه مناسب حال او باشد از آدمی
نوعی دیگر از آن ارواح نوعی دیگر دویدن روح بی گام دلشان باشد **نظر**
آخر غوره را می‌بینی که چند دوید تا به ولایت انگوری رسید همین که
شیرین شد بر آن منزلت رسید الا دویدن در نظر نمی‌آید حسی نیست الا چون
تا بدان مقام برسد معلوم آید که بسیار دویده است تا اینجا رسید غوره بودم
چنین شدم حلوا خویشتن را از ترش نام کرد شکر بیست یار حلوائی
مشت حلوا در این دهانم کرد یکی انگشتری در موضعی گم کرده اگر جمله عالم را
بجای وی بگیرند او کرد آنجا می‌گردد **فصل** دوستان را در دل رنجها
باشد که آن رنجها بهیچ دوائی خوش نشود نه بخفتن نه بگشتن الا
بدیدار دوست که لقاء الخلیل شفاء العلیل تا حدی که اگر منافقی میان
مؤمنان بنشیند از تاثیر ایشان آن لحظه مؤمن میشود و اذا لقوا الذین آمنوا
قالوا آمنا پس چگونه است که مؤمن با مؤمن بنشیند چون در منافق این عمل می‌کند
بنگر که در مؤمن چه منافع کند **نظر** بنگر آن پشم از مجاورت عقل بالمنقش شد و
خاک از مجاورت عقل چنین سرائی خوب عالی شد صحبت عاقل در جمادات چنین اثرها

دارد بنگر که صحبت او با عاقل چه اثرها کند از صحبت نفس جزوی و عقل مختصر
جمادات بدین مرتبه رسیدند این همه سایهٔ عقل جزو است از سایه بالای شخص را
قیاس توان کردن از اینجا قیاس کن چه عقل و فرهنگ میباید که از آن این آسمانها
و ماه و آفتاب و ستارگان و هفت طبقهٔ زمین انچه ما بین ارض و سماست این
جمله موجودات سایهٔ عقل کل است سایهٔ عقل جزوی مناسب شخص او است و سایهٔ
عقل کلی که موجودات است مناسب او است اولیای حق بجز این آسمانها آسمانها
مشاهده کرده اند که این آسمانها در چشمشان نمی‌آید پای همت بر آن آسمانها نهاده اند
خواجه سنائی قدس سره فرموده آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای
آسمان جهان در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند با عمارت
و چه عجب می‌آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت یابد که پا بر سر کیوان
نهد ما نه همه جنس خاک بودیم حق تعالی در ما قوتی نهاد که ما از جنس خود بدان
ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و متصرف ما آن باشد تا در وی تصرف می‌کنیم
بهر نوعی که میخواهیم گاه بالایش می‌بریم گاه زیرش می‌نهیم گاه سرایش میسازیم
گاه کاسه و کوزه گاه سرایش می‌کنیم گاه دراز و گاه کوتاهش میسازیم ما نه
اول خاک بودیم و جنس آن بودیم حق تعالی ما را امتیاز کرد همچنان از میان ما
که یک جنسیم چه عجب است که خدا بعضی را امتیاز کند نسبت بوی چون جماد

باشیم و از ما با خدا اینکه میگوییم بی‌خبری محض نمی‌خواهم الکبر چنین در خبری با خبر است
و بی‌خبر این چیز دیگر **نظر** خالق بیره بان جمادی عاز این خدای هم او را داده است
با خبر است اگر بی‌خبر بودی کی پذیرفتی دلبرا هر دانه بر زمین کار خود با خبر است از جنس
آن بی‌خبر است ما از این غفلت غفلت کلی نمی‌خواهیم **نظر** کو را اینجا خواستند که بگیرند
هیچ ممکن نمی‌شد در دزدی آنکه به صید مرغی مشغول بود همه کی خود را بآن داده بود
در آن حالتی که مشغول بود به صید آن مرغ او را بگرفتند پس نمی‌باید که خود را یکباره کم
در کارها مشغول کند کارهای دنیا را سهل باید گرفتن که مبادا حق هم برنجد می‌باید
که او نرنجد اگر ایشان برنجند ایشان بجای آرد اگر او برنجد نعوذ بالله او را که تواند
بجای آوردن و او را نبود در غفلت و فراموشی بسیار مرنجید زنهار که در هیچ حال
او را فراموش نکنی **نظر** اگر قماشی باشد از هر جنس بوقت غرق شدن و آب
بردن دست در کدام زنی اگر چه همه در باست نفیس است لیکن یقین است که در حجری
که نفیس‌تر است دست بر نتی که از گوهری و لعلی هزار تجمل توان ساختن مثال
اندر ختی میوه شیرین ظاهر میشود اگر میان میوه جز و آن درخت بود حق تعالی
آن جزو را بر کل بگزید ممتاز کردانید که در وی حلاوتی نهاد بواسطه حلاوت آن
جزو بر آن کل رجحان یافت و مقصود و لب درخت شد قوله تعالی بل عجبوا ان
جاءهم منذر منهم شخصی الهی گفت که مرا حالتی هست که محمد و ملک مقرب

انجا نمی‌گنجد شیخ شمس الدین قدس سره فرمود عجب بنده در حالتی باشد
که محمد هم آنجا نمی‌گنجد محمد را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل نگنجد اکنون
چون تو گنده بغل نگنجد حالتی باشد که محمد نگنجد عجب محمد را چگونه حالتها
باشد اخر این حالت از برکت و تأثیر اوست زیرا که اول عطاها را بر او می‌ریزند
آنگاه از او بدیگران تفریق شود **مثنوی** موهبتها بر کف دستش نهند
در کف دستش بهر جهان دهند سنت خوش چنین است حق هم فرمود السلام
علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته جملهٔ نثارها را بر تو ریختم او گفت
و علی عباد الله الصالحین راه حق بحث مخوف و بسته بود پر برف اول
جان بازی او کرد اسب را اند و این راه را شکافت هرکه در این راه رود از هدایت
و عنایت او بود چون راه را او پیدا کرد هر جایی نشانی نهاد و چوبها استانید
که این سو مروید و آن سو روید این سو هلاک گشت چنانکه قوم عاد و ثمود و آن سو
خلاص است چنانکه مؤمنان همه قرآن بیان این است قوله عز و جل فیه آیات بینات
یعنی در این راه نشانها نهادیم اگر کسی قصد کند که از این چوبها چوبی بشکند
هر قصد او کند که راه ما را چرا ویران میکنی و در بند هلاک تو نامی باشی تو
مگر رهزنی اکنون بدانکه پیش رو محمد است تا اول محمد نیابد نیاید بما **نظر**
همچنانکه چون خواهی که جایی روی اول رهبر عقل می‌کند که فلان جا میباید رفتن

مصلحت این است که چشم پیشوایی کند که اگر اعضا در حرکت آیند بی نظر اینکه چه
اعضا را از چشم مدد هست و چشم را از عقل آدمی اگرچه عاقل است از او دیگران
عاقل‌تر هستند پس کار دنیا را قوی ترتیبی باید کردن که مبادا چون در کار دنیا فوت
حقیر باشی از حقیقت کار غافل شوی رضای حق باید طلبیدن نه رضای خلق
که رضا و شفقت و محبت خلق مستعار است اگر خدای تعالی نخواهد هیچ جمعیت
و ذوق ندهد و جز اسباب و منفعات همه رنج و غصه شود نظیر پس همه
اسباب چون قلمی است در دست قدرت حق محرک و محرر حق است تا او نخواهد
قلم نجنبد اکنون تو در قلم نظر می‌کنی و می‌گویی که این قلم را دستی باید قلم را می‌بینی
نمی‌بینی و قلم را می‌بینی و دست را یاد نمی‌آوری آنکه گویی کو آنکه می‌بینی اما اولیا
قدس سرهم ایشان همیشه دست را می‌بینند می‌گویند قلمی را میباید نویسنده را
قلم کم باید ایشان را می اولیا را از مطالعه و مشاهده خوبی پروای مطالعه قلم ندارند
می‌گویند که این چنین است هرگز بی قلم نباشد جایی که ایشان را از حلاوت مطالعه قلم
پروای دست نیست ایشان را از مطالعه آن دست چگونه پروای قلم باشد نظیر
چون تو از حلاوت نان جوین حلاوتی هست که یاد از آن کنی بی نان لطیف یا نان جوین
کجا باید چون تو بر زمین گرویی هست که یاد آسمان نمی‌آید محل ذوق و خوشی خود
آسمان است و زمین از آسمان حیات و ذوق و خوشی دارد اهل آسمان را از زمین خود که

یاد آید اکنون خوشی و لذتها را از اسباب مبین این معانی در اسباب مستعار است
هو الضار و النافع چون ضر و نفع از اوست تو بر اسباب چرا چسبیده‌ای
خیر الکلام قل و دل بهترین سخنها آنست که مفید باشد نه بسیار قل هو الله
احد اگرچه اندک است صورت اما بر بقره رجحان دارد از روی افادت
نوح علیه السلام هزار سال دعوت کرد چهل کس گرویدند آخر زمان دعوت رسول خدا پیدا نیست
و بسیار بود چندین اقالیم عالم ایمان آوردند و چندین اولیا و زهاد و اوتاد
و عباد و مؤمنان از او پیدا شدند پس اعتبار بسیاری زمان را نیست غرض
افادت است بعضی را شاید که سخن اندک مفیدتر باشد از بسیار نظیر
چنانکه تنوری را چون آتش بغایت بسیار باشد از و منفعت نتوانی گرفتن
و نزدیک او نتوانی رفتن و از چراغی ضعیف هزار فایده گیری پس معلوم شد
که مقصود فایده است بعضی را مفید آنست که سخن نشنود همین ببیند بس
باشد نافع آن باشد اگر سخن بشنود زیان دارد شیخی از هند قصد
بزرگی کرد چون بر در زاویه شیخ رسید از اندرون زاویه آواز آمد که باز
گرد در حق تو نفع این است که بر این در رسیدی اگر شیخ را ببینی ترا زیان دارد
سخن اندک و مفید همچنانست که چراغ را افروخته و آستانه شیخ بوسه داد
و برفت آن در حق او بس است و او بمقصود رسید بی آنکه صورت شیخ

صورتست نیچ هست یعنی العشق است و محبت آن باقی هست سطر همچنانکه
نامهٔ صالح صورتش نامه است یعنی العشق محبت است و آن باقی و جاوید است
یعنی گفت خدا را بر مناره چرا ثنا می‌گویند محمد را یاد آرند گفتند رسم که اول ثنای
محمد ثنای حق است سطر یعنی که گوید خدا پادشاه را عمر دراز دهد و
آن کس که مرا به پادشاه راه نمود تا تمام اوصاف پادشاه را بمن گفت ثنای او
ثنای پادشاه این یعنی می‌گوید که بمن چیزی دهند که من محتاجم با جبه و دستار
خود را بمن دهید می‌خواهد که لباس تو را سبک کند تا گرمی آفتاب به تو رسد

که اقرضوا الله قرضا حسنا مال و جبه تنها نمی‌خواهد به تو جبه‌ها جز آن داده است
غیر مال فکر و دانش و نظر یعنی لحظه‌ای نظر و فکر و تأمل خود را بمن خرج کن آخر مال را
با این آلتها که من دادم بدست آورده‌ای از مرغان هم از دام صدقه می‌خواهد اگر برهنه
توانی شدن پیش آفتاب بهتر که این آفتاب سیاه نکند بلکه سفید کند یا باری که آن
تا ذوق آفتاب را ببینی مدتی بر ترشی خو کرده باری شیرینی را نیز بیازما فصل
سراج الدین گفت مسئله گفتم اندرون من درد می‌کند مولانا فرمود که آن موکلی است
که نمی‌بینی و دانی که موکل است مثلا در راهی می‌روی گلها و ریحانها می‌رسد
چون طرفی دیگر می‌روی خارها در تو می‌خلد معلوم می‌شود که آن طرف خارستان است
تا خوشی و رنج است و این طرف گلستان و راحت است اگرچه هر دو را نمی‌بینی آن را

وجدان

وجدانی که بیند از محسوس ظاهرتر است مثلا گرسنگی و تشنگی و غضب
و شادی جمله محسوس نمی‌شوند اما از محسوس آشکاراترند زیرا که چشم را فراز
می‌کنی محسوس را نمی‌بینی اما دفع گرسنگی و تشنگی از خود به هیچ وجه و حیله نتوانی
نمود کردن همچنین گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها
نامحسوس است و لکن از محسوس ظاهرترند آخر تو با این تن چه نظر می‌کنی ترا با این
تن چه تعلق است تو قائمی بی این و همواره بی اینی اگر شب است پروای تن نداری
اگر روز است بکارها مشغولی هرگز با این تن نیستی اکنون بر این تن چه می‌لرزی
چون یکساعت باری با وی نیستی جاهای دیگری تو کجا و تن کجا انت فی واد و انا
فی واد این تن مغلطهٔ عظیم است سطر ساحران فرعون چون ذره‌ای واقف
شدند تن را فدا کردند زیرا خود را دیدند که قائمند بی این تن و تن را با ایشان
هیچ تعلقی ندارد و همچنین ابراهیم و اسماعیل و جمیع انبیا و اولیا چون واقف
شدند از تن از بود و نابود خود فارغ شدند حجاج یوسف بنگ خورده بود سر بر در
نهاده بود بانگ میزد که در را مجنبانید تا سرم بیفتد پنداشته بود که سرش
از بدن جدا است بواسطهٔ در قائم است احوال خلق مطلقا همچنین است پندارند
که بتن تعلقی دارند یا با این تن قائمند همچنین خیال خود را گم کرده‌اند زیرا
تا مجاهده نکنند این حال بر ایشان کشف نشود و دانستن این موقوف

بریاضت

ریاضت و مجاهده نفس است **فصل** خلق الله آدم علی صورته آدمیان
همه مظهر مطلبند بسیار از زنان باشند که مستور ندارند اما روی خود باز
کنند تا طالب خود را باز مایند مثلا چنانکه تو اسیره را باز مانی
عاشق معشوقی می گوید من نخفتم نخوردم چنین شدم و چنان شدم و معنی
این است که تو مظهر مطلبی مظهر تو شدم تا بعاشق معشوقی کند و عاشق را
مظهر عشق و حسن خود کرداند و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر می طلبند
کنت کنزا مخفیا الی آخره خلق آدم علی صورته ای صورت احکام احکام او
در همه خلق پیدا شود زیرا که همه ظل حق اند و سایه شخص مانند **نظیر** اگر
پنج انگشت باز شود سایه هم باز شود اگر برکوع رود سایه برکوع شود اگر دراز
شود سایه هم دراز شود ۲ با حبیب دست من نشدام سایه متحرک گشت ناکام
چون سایه ز دست رفت یا نه خود نیست جدا ز اصل سایه پس خلق طالب مطلوبی
و محبوبی اند خواهند تا همه محب ایشان باشند و خاضع با اعدا اعمی با اولیا اولیا
این همه احکام صفات حق است که در ظل می نماید غایت ما فی الباب این ظل ما از ما بی
خبر است اما ما با خبریم و لکن نسبت با علم و خبر خدا بیخبر است این خبر ما حکم بیخبری دارد
مثلا هر چه در شخص باشد همه در ظل نماید الا بعضی چیزها نماید پس جمله
صفات حق در ما که ظل اوییم نماید قوله تعالی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا **فصل**

مولانا فرمود هر علمی که بتحصیل و کسب در دنیا حاصل شود آن علم ابدانست
و آن علم که بعد از مرگ موتوا قبل ان تموتوا حاصل شود آن علم ادیانست دانستن
علم انا الحق علم ابدانست انا الحق شدن دانش علم ادیانست هر چه بینش و دانش است
علم ادیانست محقق دیده است و دانست باقی همه علمها علم خیال است علم الیقین
عین الیقین نیست مثلا مهندس هم خیال کرد و عمارت مدرسه خیال کرد
هر چند آن درست و صوابست اما خیالست حقیقت وقتی گردد که مدرسه را
تمام برآورد اکنون از خیال تا خیال فرقهاست از خیال الکامل تا خیال ناقص فرق
بسیار باشد مثلا چنانکه مهندس را تا خیال بنیاد خانه کرد و غیر مهندس
هم خیال کرد در این دو خیال فرقی عظیم زیرا خیال مهندس بحقیقت نزدیکست
و همچنین از آن طرف عالم حقایق و دیدار از دید تا دید فرقهاست ما لا نهایه
در آنچه می گویند هفتصد پرده است از ظلمات و هفتصد از نور تا هفتاد هزار
پرده نور ظلمتست ۲ و ابخیر حقایق نیست پردهای نورانیست هر چه بر اصحاب حال
باشد از خیال کرده اند و صالح و چون کرد اید نکار [illegible] اما میان پردهای ظلمت
که خیالست هیچ نتوان فرق کردن از نور [illegible] نظر [illegible] پردهای نور از غایت
لطف بخیال هم فرق نتوان کرد با چنین فرقی شگرف در پردهای حقایق نور
بر هم فرق نتوان کردن چرا که پرده چیزی را گویند که کسی در زیر آن نشسته او را

۲ معنی این است که انچه خیال است حجاب ظلمت است

نه بیند چون این معشوق است پنهان پرده خواه در بیت المقدس باش خواه بالای سیا
اما این مقدار کسبی است و او طالب بدر همه سعی نماید و صدق و جهد کند که او را
ببیند و اینکه نداند که در پرده چیست اما ذوق کسب پرده داند کافر و مشرک اعادت
چون انبیا و اولیا با تو می گویند که در پس اسباب مسبب الاسباب است پس تو چرا
طالب نمی شوی و سعی نمی کنی که پرده اسباب را دفع کنی و مسبب الاسباب ببینی
قوله تعالی لیس للانسان الا ما سعی   یار غار است راه و راهبر پرده   از نور خوش
صفای پرده   هر چه از دو جهان ترا خوش آید   او آن باشد و رای پرده   و به
و بعد خلاف انکی و پیشی پرده است آنها که پرده ها را از بهر ایشان برداشتند
و اصلا نه نیز حجاب بی بینند از علم الیقین بعین الیقین رسیدند   گفتم نبشو
دوست که باشد دلیل گفت   از تو قدم نهادن و از ما دلالت   مولانا
فرمود که اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که در دنیا زیرا در دوزخ از حق
با خبر باشند و در دنیا بی خبرند از حق و خبری از حق خوشتر نباشد پس
اینکه دنیا را آرزو میبرند از برای آنست که عملی کنند تا از مظهر لطف با خبر شوند نه
آنکه دنیا از دوزخ خوشتر است منافق را در درک اسفل از آن کنند که ایمان
بر او آمد و کفر او قوی بود و عمل نکرد او را عذاب سخت تر باشد تا از حق خبر یابد
کافر را ایمان پیش نیامد کفر ایشان کمتر بود بکمتر عذابی نظیر همچنانکه

که بر او که دیبا باشد اگر آن را بکس بفشانند پاک شود اما قالی را چه باک که او را
که بفشانند تا گرد از وی برود و آنچه دوزخیان می گویند قوله تعالی افیضوا
علینا من الماء او مما رزقکم الله حاشا که طعام و شراب خواهند لکن فیض
تجلی رحمت و معرفت حق خواهند یعنی از آنچه بر شما تافت و می تابد بر ما نیز
فیض کنید قرآن همچون عروسی است تا آنکه چادر او را برداری روی بتو ننماید
عروس معنی قرآن نقاب آنگه بر اندازد که دار الملک ایمان را مجرد بیند از
غوغا   اینکه قرآن را بحث می کنی و ترا ذوقی و کشفی نمی شود از آنست که تو چادر
کشیدی بر انداختی و با تو مکر کرد و خود را بتو ننمود یعنی من آن شاهد
نیستم قرآن قادر است بهر صورت که خواهد خود را بنماید اما اگر چادر نکشی
رضای او طلبی پای در روی کشت او را آب دهی از دور خدمتها کنی بی آنکه چادر
او کشی بتو روی نماید اهل حق را طلب کن فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
حق سبحانه و تعالی با هر کسی سخن نگوید نظیر همچنانکه پادشاهان دنیا با هر کناسی
و جولاهی سخن نگویند وزیر و نایبی نصب کنند تا ره بپادشاه از ایشان برند
حق با کسی سخن نگوید نیکو را گزیند تا حاجت هر که طلب کند در او باید نمایا
همه برای همین آمده اند [illegible]
فصل سئل عن عیسی روح الله ای شیء اعظم و اصعب فی الدنیا والآخرة

قال الغضب من الله تعالی قیل فما ینجی عن ذلک قال ان تکسر غضبک وتکظم
غیظک در وی کشیدن طریق آن بود که چون نفس خواهد که شکایت کند او خلاف
او شکر کند و مبالغه کند چندانکه در اندرون خود محبت حاصل کند زیرا شکر
گفتن بدروغ از خدا بشنوم محبت حسین است مولانای بزرگ بهاء الدین والحق
قدس الله سره العزیز فرموده اند الشکایة عن الخلق شکایة عن الخالق
دیگر فرموده دشمنی و غیظ در طبیعت تو بر تو پنهان است همچون آتش در آهن
سنگ چون دیدی که شراره جست او را باید کشتن بعدم روانه کن از آنجا که آمده است
و اگر مدد کنی کبریت و روغن چوب نهی ره یابد از عدم دیگر روان شود و تو
گردد دشواران را باز بعدم توانی فرستادن ادفع بالتی هی احسن تا با عدوی
خویش قهر کرده باشی از چند وجه آنکه عدوی تو گوشت و پوست نیست اندیشه
ردیست چون نعمتها از تو بیابد شکرها بنیاد عدو نیز دفع شود بکلی المعانی
الانسان عبید الاحسان دویم چون قابل پند نباشد نظر چنانکه کودکان
یکی را ثنا میخوانند و دشنام میدهند ایشان را اینه رغبت زیادت میشود که
سخن با عمل کرد اگر نغیره ببیند فایده نه ببیند مثل آنانکه سیم انکه چون صفت عفو
در تو پدید شود معلوم شود که مذمت عدو در حق تو دروغ است کج دیده است
او نه چنانکه تو می ندیده است و خلق را معلوم میشود که مذموم اوست نه تو

و هیچ حیثی خصم را خجل تر از آن نکند که دروغی از او ظاهر شود در حق تو پس او را
ستایش کن و در شکر او را زهر میدهی زیرا که او نقصان تو می کند تو کمال اظهار
کردی که محبوب حقی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین محب حق
ناقص نباشد چنانش بستای که یاران تو بگمان افتند که مگر با ما بنفاق است
که با او بس باتفاق است بر کن بوفق سبلتشان گرچه سبلتند بشکن
بحلم کردنشان گرچه کردنند لطف کن با خلق بهر ایزدت یا برای
راحت جان خودت تا همارهٔ دوستت بینی در نظر در دلت ناید زکین ناخوش صور
وفقنا الله بالهدی فصل مولانا فرمود مبانیده و حجاب دو چیز است
و باقی حجب از این دو ظاهر میشوند یکی صحت است و یکی مال آنکس که تن درست
است میگوید خدا کو من نمیدانم و نمی بینم که رنجور میشود با الله گفتن آغاز
و با حق هم سخن و همراز میگردد پس دیدی که آن صحت حجاب بود و حق زیر آن
درد پنهان چنانکه آدمی را مال هست اسباب مرادات مهیا میکند و شب و روز بآن
مشغول است همینکه بینوائی پدید آمد نفس ضعیف گشت گرد حق میگردد
حق را میخواند سستی و بیهوشی آمد من طالب سستی و بیهوشی ام
حق تعالی فرعون را چهارصد سال عمر و ملک داد و پادشاهی و کامرانی آن همه حجاب
او بود از حضرت حق تعالی او را دردی نداشت یک روز بدرد سر

ندارد تا مبادا که حق را یاد کند حق ثم گفت تو برای خویش مشغول میباش ما را
یاد مکن ۳ شد سبز مملکت سلیمان ایوب نگشت از بلا سیر **فصل** مولانا
فرمود آنکه می‌گویند در نفس آدمی شری است که در حیوانات و سباع نیست
نه از آن روست که آدمی از ایشان بدتر است در خلقت اما چون متابعت و فرمان
برداری حق نمیکند از ایشان کمتر میشود **قوله ثم اولئک کالانعام بل هم اضل**
خوی بد و شر نفس که در آدمی است حجاب و پرده آن گوهر حقی است این اخلاق بد
آدمی سبب حجاب گوهر آدمی بوده است و دفع این حجاب ممکن نشود الا بمجاهدت
بسیار و مجاهدات انواع است اعظم مجاهدات نفس را آمیختن است با اولیا که روی
بحق آورده‌اند و از این عالم اعراض کرده‌اند نفس را هیچ مجاهده از آن سخت‌تر
نیست که با اولیای صالح متشرع نشیند که دیدن ایشان گداز و افنای نفس
از این است که گفته‌اند چون مار چهل سال آدمی نبیند اژدها شود که سبب
گداز شر و سود می‌شود هر جا که قفل بزرگ بنهند دال است که آنجا چیزی
نفیس و ثمین است چنانکه مار بر سر گنج باشد تو زشتی مار را مبین که نفاست
خفی گنج را ببین! اقتضای کمال میل غیر است بوده و هماره میل غیر کمال خود
بوده نه بنقصان باشد کمال اشکال هستیهاست و تجویز نقصان برو سلب
کمال و مصالح عالم غفلت و بطالت این جهانست و تجویز قدم الله ابطال

از اینجا تا ... ده صفحه نوشته شود که عبارت [illegible] معلوم

العالم

العالم مرآة تصور می‌کنی کیفیت و حدودی مبطلی مرآة برود پیش تو
کیفیت تصور فعل آسان (؟) و تصور الله ندانی که مرآت حاصل نشود هرگز
آن تصور خیال تو الله نباشد حق می‌گوید تو طالب و عاشق ما میباش
ترک تخیل و تصور و حدود و کیفیت و اعراض کن تا از کمال حاصل شود
سر دریای تو در دل تحمل (؟) چو کف دان که از سر دریا می‌دود از جوشش ...
از خود بیخبر نشوی در هر صفتی از صفات الله از صفت حیات و علم و غیر
و غیر آن فقاهت و نحو و شرع و خلاف و اشتقاق تا زبر و طبی بر وجهی
که اصل آن نکته ترا روشن شود چون در شرح و استکشاف آن روزها
بگذرانی و سالها در آن باشی هیچ جز به ترتیب جهانه بر دار بوی خوش
آن حالت بهم جهان برود همه کس ترا باقدر و شرف دانند و در آن یک کلمه
جویای آگهی باشی که هر کدام را که در آن لحظه یاد کنی مسئله غیر وی
ترا آن تبرد و هنی و زیرکی در آن حالت پدید آید که همه کلمه‌ها بدانی که یکی است
و هر یکی وجه دارد اگر در آن یک کلمه بی آگه و بی ذوق باشی در همه انواع علوم
در آن حالت بی ذوق باشی و کلمه که بعضها یکدیگر باید از حالت ایشان و آن
گفتار آن یادها بر ایشان فراموش نباید نشود در این روشنی حالت تو
چنانکه ستارگان روشنائی چراغ بر و فلا جرم این روشنائی تو ایشان را

[illegible] ... ان صفت [illegible]

نماید

نباید گوید ترا نه هیچ دانا و دبیر اکنون شتاب مکن و صبر باید بن کوتاهی در این چند
کلمه با این بر درجها و کتاب و علمها را سود دارد انتخاص شنوند مگفت دیگر تمام
مولانا فرموده های سخن حق را مجید بدیع بمعنی اذا انا الید نخود اگر یای جهر خود
مباحث

فصل در تفسیر سوره انا فتحنا بسم الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لک فتحا مبینا

مولانا فرمود که حق تعالی وعده نعمتها و وعدها بر مصطفی ع اول آنکه در مکه
می کوفت باز کردم که دعای تو پیش ما مستجابست دوم لیغفر لک الله ما تقدم
مغفرتست ارزش است که تا نهای دوستی است که هر که را دوست داری گناه
او گناه نشاید و عیب را عیب نشاید این است سر مغفرت سیم و یتم نعمته
تمامی نعمت بیان خصوصیت اوست زیرا دلیل کند که بعضی نعمتها تمام نیافته اند
پس اونشان ناقص نباشد و راه با هدیه و هجفیعت رسید ترحی قائم تر
چهارم وینصرک الله نصرا عزیزا دلیل سلطنت و ولایت کند و این ولایت
کدام است قوه نظر است که همه چیز را از حق ببیند چنانکه ابرهیم قدم بر آتش نهاد
موسی قدم در دریا نهاد چون سلیمان که حکم بر باد کرد چون نوح که بر طوفان چون داود
که آهن را تسخیر کرد و کوه را مغنی ساخت و چون عیسی که بر ارواح حیوانی حکم کرد چون
محمد ع طبقات سموات را دید و گذشت امثال این را شمار نیست چون همه را اینها
حق داشته و امر کلی بحق دیدند همه مسخر ایشان بودند و ایشان مسخر حق لیغفر

لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر ابن عطا گوید که مصطفی ع در شب معراج
بدرجه سدرة المنتهی رسید که بالای عرش و آستانه جبرئیل است و از
آنجاش بگذرانید جبرئیل که همراه او بود قدم باز کشید گفت یا اخی جبرئیل
حلدها کردی در این موضع با هیبت تنها حق تعالی عتاب فرمود آمد که در این دو
گام با او چنین الفت کردی و را از این گناه لیغفر لک الله ان کلاهیبت یعنی
ان تو انا الفت یا لک کردیم از غیر مستغنی کردیم هم ابن عطا گوید انبیا و اولیا
علیهم السلام را ابتلا کرد با حضرت نا لبید نه آنکه ایشان با پیامبر زید اما مصطفی ع
بعطای عتاب از آن حالت مستور است که لا یکند برای گناهی که کرده بود
بلکه پیشین و پسین را عفو کردیم تا برده که آن گناه چیست غرض از این تر
محبت است که مرتبه محبت او بالای محبت دیگران است هم ابن عطا گوید که حق عز
و جل گوید که بخشیدم هر گناه مقدم یعنی ذلت آدم علیه السلام و ما تاخر
یعنی گناهان امت که امید بود دارند که ده بر عای ایشان را مغفور این است که
اولیان و اخوان قول نیست الا تو گوینا استغفار مستغفر دولت هستا
بود ان حال است و بعض گویند بلکه در معنی استغفار کرد ان حالت هستا
بعضی گویند ان هر دو مستغفر بود زیرا که نظر او بحق بود شکر محو نسبت
باید که آنست که قابل تلوین اند نسبت بحضرت شکر و صحو آنچه چنین الم

خوش بود از هر دو مستغفر بود زیرا که این دو رفیق مستی چه نهادی را چون
او در همه یک خوش شد چنانکه هر دو مستغفر بود در قبضه بودی که شرح آن لوح
و قلم نتواند کرد مگر آن لوح که صفت خدا است نامش لوح است که در جهت صفتی است
بی نهایت لوح محفوظ است پیشانی یار سر کونین است دیده اشکار
خلق را ز بر کشید دوار چشمها در دو دیده باد مگر که عنایت در رسد
و کل عسر عند الله یسر که دیدیم اگر بوقت طفولیت باکسی همکان فهم
کرده نبودی رضیت بما قسم الله لی و فوضت امری الی خالقی لقد احسن
الله فیما مضی کذلک یحسن فیما بقی این چند بیت را چیزها که خود آثار
پاکان است مشاهده می افتد شکر این می کنیم که شکر سبب مزید است
ان شاء الله تعالی و یتم نعمته علیک تمامی نعمت ملک محبت است اول نعمت
توفیق طلب محبت است محب بودی محبوب شدی تابع بودی متبوع شدی
محتاج شدی بمعراج شدی از سیاه و سفید خلاص شدی سلطنت سیاه و سفید
با منی ذاکر بودی مذکور شدی بر منابر و محرابها و سکه‌ها قوله تعالی و یهدیک
صراطا مستقیما یعنی آن راه که بحق رساند و ینصرک الله نصرا عزیزا هم بر
شیاطین جن و سلطی منصور شدی و هم بر شیاطین انس که کفار و منافقانند چنانکه
منصور که خوف باشد از زوال دولت آن وانزل السکینة سکینه آن بود که

از و

از وی صفت ظاهر شود و سکینه آن بود که آنچه ندارد از اسباب دنیا خیال پیدا کرده
که دارد از غایت اعتماد بر کرم حق بعضی گویند که سکینه آن باشد که ظاهر چیزها
فرق می کند باطن چیزها را هم فرق کند لیزدادوا ایمانا یعنی در دولت تو ایمان
دو بعز آید همچون ماه نو ولله جنود السموات والارض جنود سموات
ملائکه اند و از زمین غازیان و مجاهدان نفس بعضی گویند لشکرهای آسمان
دعا اهل الله اند فالبها بعضی گویند شیاطین هم لشکر اوست خواهد آن را
غالب کند خواهد مغلوب انا ارسلناک شاهدا گواه توحید است بقول
و فعل و حال شاهد بقوله شاهد بفعله و بحاله ومبشرا یعنی بآمرزش
ونذیرا ترساننده از بدعت و ضلالت به سوی حق بشیر و نذیر است
نه بهوای خود لتؤمنوا بالله گرویده کرد ایشان و تعزروه ازانکه من گرامی حرمت
داشتم شما هم حرمت دارید هم بدل هم بخدمت هم بزبان ما خلق صفت کردن
بنده کی او ان الذین یبایعونک آنها که با تو دست بیعت می کردند با خدا
دست و پیمان می کردند یعنی بشریت در تو عاریت است واسطه عاریتی بواسطه
باید دیدن ید الله فوق ایدیهم یعنی از این بیعت منت خدای راست
بر ایشان نه ایشان را بر خدای بعضی گویند یعنی بیعت ایشان و قوت ایشان نیز
قوت حق است اگر در کار شان دنیا ورده درکار دنیا ورده ولولا رجال

مؤمنون

چنانکه

تا کرده ... که ایمان ...

مخزون

مؤمنون سهل بن عبدالله تستری گفت مؤمن براستی آنکس است که از نفس
خود و دل خود غافل نیست و جست و جوی می کند احوال خود را که فلان وقت
چه کردم و چه گفتم و چون شدم تغییر و جنبیدن آن آغاز کند چنانکه بلائی بر
زمین پیدا گردد مثل ماه و آفتاب و زلزله و میغ و سیل و غوغای ثلج و با و طاعون
و لشکرها و غیره اهل زمین باید که حقیقت دانند که آن گناه ایشان است
بزاری در آیند تا تحریک کنند یاد کرده نعیم رود مؤمن نیز چون بود یقین
کم [illegible] جسم [illegible] که اوقات او مرده است [illegible] زاری در راه
رحمت در جوش آید تا نگرید کودک حلوا فروش بحر بخشایش نمی آید
بجوش ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری دان نخست
بلاهای دنیا و نشان فراق و محجوب شدن از حق است و این تغییر و بلاها در
دل نشان فراق حق است پس در نقصان یادت بیند و در زیادت نقصان چنانکه
دیگران از نقصان دنیا بترسانند او از زیادت شدن دنیا ترسان باشد پر دل
عاشق هزاران غم بود که زباغ دل خلالی کم بود زیرا که اندک بسیار [illegible]
اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة یعنی [illegible] نفس کنند در آزار
مؤمنان [illegible] ایشان را منقبض می کنند از عیش خوش و هوای نفس یاد
می دهند و عاقبت بدانند که ایشان منقبض نمی کنند و منبسط کرده عیش

مؤمنان را و مؤمنان می خواهند که عیش فانی را با عیش باقی سودا کنند و دایم نمایند
رباعی آن عیش نباشد که تو دانسته با لحظه خوش زمان دیگر خسته
ای بیخبر از عیش پایان بینی عیشی ز ازل تا ابد پیوسته چنانکه شخصی از کسی
چهل من گندم بستاند دستم و بکار رد از بهر او و او فریاد می کند که این چه ظلم است
و کارنده از شفقت کاشته تا تخم او منقطع نشود انگشتری آهنین که بر وی
نام پادشاه را نقش کرده بود با انگشتری زرین گفت که ترا چنین نقشها
گفت پس من بهتر از تو باشم انگشتر زرین گفت نام تو چیست گفت آهن گفت
آن نقش ترا از آهنی رهانید گفت نه گفت مرا این بی نقشی از ذات زری
معزول کرد گفت نه گفت پس بنشین و تصور مکن که نقد کرامت و غبن را
کسب [illegible] شیخ نجم الدین فرماید ای دل بیدل به ترخان دلبر رو دریاب کرم
وصال او بی سر رو پنهان ز همه خلق چو رفتی بدرش خود را بدرش عیان
وانکه درد و امد شب با نکشم اندیشی دوست هم با سر گریه که چشم
[illegible] خون دلم از رشکی از پلک فرو رفت [illegible] که پاره جگر
بر سر اوست این کلمه چند از گفتار مولانا محبوب رب العالمین شمس الحق و الدین
تبریزی قدس الله سره العزیز نوشته شد قال النبی ص علیکم بالسواد الاعظم
یعنی [illegible] کامل و قال ایاکم والقری یعنی صحبت ناقص جاهل [illegible]

کشتی میگیرند تا نر کدام است هر که مغلوب و شکسته شد مخنث است ذیرا که انا عند

المنکسرة القلوب فاعلم انه لا اله الا هو امراست بعلم و استغفر لذنبک امر است

بعلم که نفی این وجود حادث کن پس چگونه این عالم قدیم است صوفی ادعای می

گفت که ذکر از ناف بر آورد گفتم از ناف بر مساور از جان بر آور و بدل او فرو

بر بدینحن درذوق مذمرا داز تفکر حضور درویش است که در عادت و عبادت

او هیچ باکی نباشد لاجرم عبادت ظاهر بی حضور نماز را قضا است

و حضور را قضا نیست بعضی فقرا که سر الامر اینها نستند ترک ظاهر کردند

که لا صلوة الا بحضور القلب و لا صلوة الا بفاتحة الکتاب پیش ایشان

فاتحة الکتاب نحضور است که اگر جبرئیل بیاید ترش شود ... بر سیند

بود گفتند شما گفت لو دنوت انملة لاحترقت فخر دار براجرا ... کوید

محمد ما ذوق چنین می گوید اگر این سخن او گفته باشد ... وقت

به کار مطلق باشد مگر که توبه کند فرمود بهر که روی آدم روی او را ازهر

جهان بگردانیم کو هر دو را هم روی آن به که کنیم انهمه یاران دوستان

بیگانه شود اخر میدانی که هر سخن که بگویم پیش بردم متکلم خود لست هیچ

ضعیف با در داست فرمود سمند در غیبت که در آتش نسوزد اما در

غرق شود مرغ آبی در آب غرق نشود اما در آتش بسوزد آن مرغ که نه

آب او را غرق کند و نه آتش بسوزد سخن نادر است می گوید که عالم

نسبت بجزئیات عالم است بکلیات تو چرا گوئی من جزو کل گفتم هیچ

جزوی نمیدانم که از این بیرون باشد اگر جزوی را از کل جدا کنند

کل نماند جزو از کل جدا نیست والسلام والاکرام تمت المجلد

الاول بعون الله الاول و توفیقه فی لیلة الاثنین رابع

شهر شعبان المکرم المعظم بید اضعف

العباد و الکتاب و احقرهم عملا

و اکثرهم زللا احمد غفران

تبریزی و کان

اتمامه در

۱۳۱۲

و تقصیر الاغلاط فی هذه النسخة و اختلاف الالفاظ و غشاشها

لیس من هذا الضعیف بل با مکان الوسع جهدت و سعیت فی

تصحیحه مع هذا اغلاطه و اختلافه مع تغییر الکلمات و الحروف

کثیر لعل ان وجد

نسخة صحیحة ان یصحح

هذا ۱۳۱۲

ومنه العون والقوة

بسم الله الرحمن الرحیم

انبیا و اولیا که هر یکی معجزه و کراماتی مخصوص و مشهور بودند علما و محققان
می گویند که حق تعالی هر یکی را از ایشان چیزی مخصوص داد این را دادن از آن را هر یکی
جدا و لابد مخصوص و علی حده و الله می گوید که هر یکی را از پیغامبران همه معجزه‌ها
و فضائل بود علی التمام والکمال الا هر یکی چیزی نمود بر حسب اقتضای وقت بهر حاجت
و خواست ایشان مثلا عالمی که طب و نجوم و غیره می داند که بیماری را معالجه کند
نشاید گفت که همین میداند لاجرم بحسب وقت و مصلحت و حاجت آن یک علم را اظهار کرد
یا شخصی درزی و کفشگری و خیاطی و جز اینها همه میداند اگر برای جماعتی
جامه‌ها دوزد نگویند که همین میداند یا آب که آسیا را می گرداند هیچ عاقل نگوید
که این آب همین آسیا را می گرداند پس این هر آن کاری می کند هم جامه می شوید هم
کشتها و باغها را تازه و زنده می کرداند و گیاهها و گلها می رویاند الا در آن
موضع معین آسیا را می گرداند که اگر کسی او را سوی باغ و صحرا برد همین آب
آن کارها بکند پس در هر پیغمبری همه معجزه‌ها بوده است الا بحسب آن قوم
و حاجت ایشان معجزه‌ها و کراماتی نموده است پس هر چه همه پیغمبران را بوده است

و اولیا را از معجزه و کرامات هر یکی را علی الانفراد همه معجزه‌ها بود اثبات الا هر یک
چیزی ظاهر کرد اما بر آنکه معجزات قادر بود پیغمبر مظهر است و الا خدا است پس چه
نسبت و نماند است خدا از و چیزها را می نماید پس چون توان گفتن که خدا
بر همه قادر نیست فعال خداست ایشان همچو کلک اند بدست کاتب هر نقشی که
کلک کند کاتب کرده باشد یا همچو کمان اند و تیر بدست شخص و پیکان تیر از
کمان از شخص باشد نه از کمان پس حق تعالی از آن میفرماید و ما رمیت اذ رمیت
ای و لکن الله رمی که محمد را آن تیر که می اندازی نه آن تو می اندازی ما می اندازیم که خدائیم پس هر چه
هر چه میکنی بامر و فرمان خداست زانجا چه معطل باشد چون کار ما مر اینم
و مجواست و ارادت ما میشود پس هر که با تو نبرد و جنگ کند با ما کرده باشد
و هر که با تو دوستی و عشقبازی می کند با ما کرده باشد فصل یکی گفت
که اصل عمل است سخن چندان نیست گفتیم ما نیز آن میخواهیم که کسی پیدا شود
که عمل را باید و ببیند تا عمل را بنماییم حالیا تو اهل سخنی با تو سخن باید گفت چه
تو اهل عمل نیستی عمل را چون فهم کنی تو از عمل نماز و روزه و حج و زکوة و ذکر و فکر
و شب بیداری و نالم و زاری و پرهیزکاری فهم کرده لیکن عمل نیست اشیا
هر علمیا باشد که چون این همه یکی در نوع عمل بکنند و از ایشان بوده بکرده قوله تعالی ان
الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر نماز فرار از گناه است و جرم و بدی پاک کند

پس عمل آن بود که نماز اینها پاک شوی چون ناپاک شدی نماز نکرده باشی و
هم چنین پیغمبر م میفرماید قُم فصلّ فانّک لم تصلّ شخصی را که نماز کرده بود
فرمود که برخیز و نماز کن که نماز نکرده در آخر فرمود لا صلوة الّا بحضور القلب
پس این صورتها و روشها که نهاده اند عین کردن افعال عمل نیست بلکه عمل تغیّر حال است از حالی
بحالی همچنانکه نطفه و منی در رحم مادر از حال بحال میگردد و علقه و مضغه میشود
تا انگاه که نقش و صورت ادمی میشود و جان می پذیرد و میزاید و بزرگ میشود و ان
دانا شدن و تغیّر از حال بحال عمل باشد و عروج و معنی معراج که میگویند همچنین
باشد که گفته شد از حال بحال میگردد حال دوم بهتر از حال اول و حال سوم به
از حال دوم الی ما لا نهایة چنانکه پیغمبر م میفرماید من استوی یوماه فهو مغبون
ایضا قال م و من کان امسه خیرا من غده فهو ملعون هر که را در دین بازار کشت
و دنیی که الدنیا مزرعة الاخرة دو روزش برابر بگذرد مغبون باشد باید
که روز بروز دم بدم در ارتقاء ازدیاد باشد حقیقت عمل اینست و چنین عمل را
کی بیند اینچنین عمل را غیر خدا نداند و نه بیند که اولیائی تحت قبائی لا
یعرفهم غیری اخو عمل بعمل نزدیکست از افعال و اعمال بدنی مثل نماز و روزه و غیره
و چون ممکن است که علم از عمل جدا باشد و بی فایده انکه افعال هست ممکن نیست
که جدا باشد زیرا که جهود و منافق این صورت تواند کردن اما نفر بر راه دین و اثبات

حق نتواند کردن اگر دانستی و توانستی خود جهود نبودی پس اینهمه که گفته اند
و نموده اند از روشها و مذهبها و اینها و طاعت که مردم از راهی بینند و میدانند
از اسباب عملست عین عمل نیست برصیصا چندین سال عمل ظاهر کرد از نماز و طاعت
و خلوت و غیرها که هیچ زاهدی از ان بیشتر نکرده باشد عاقبت کافر مرد و هم چنین
ابلیس چندین هزار سال بر اسمان طاعت کرد اگر ان عملهای ظاهر او در او عمل
کرده بودی چون امر خدا رسید که ادم را سجده کن هم عمل او اثر کردی حضرت عیسی
عملهای ظاهر نکرده بود لکن در حقیقت عمل او کرد که از حالت طفلی بحالت پیری
مبدّل شد که پیغمبر محمّد م که در چهل سالگی دعوی کردی همان دعوی و وحی او در گهواره
بیان کرد که انّی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی نبیّا پس حقیقت عمل اینست که
دم بدم تو از حال بحال کردی و ترقّی کنی چنانکه کیمیا را بر سر مس بزنی ان زر شدن
او عمل باشد و اگر زر نشود هزار جا کوچ خورد و پهن و دراز گردد همان مس باشد
انها که زرشناس نیستند و بصورت عمل نظر میکنند و در صورت عمل را اگر هنا اند کوبند
که اگر در عالم زرگری هست این است که چندین جا کوج خورد و چندین جوش خورد و بیش
و دراز شد اما زرشناس با نها نظر نکند اگر زر خالص شده باشد بر محک زنند
و قبول کنند و اگر نشده باشد بر هیچ نخرند زیرا که پیغمبر میفرماید انّ الله لا ینظر الی
صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم یعنی که خدا در صورت شما نگرد

و نیز ذکر کار شما اما در دل شما نظر دادم که دل شما در محبت ما چونست و تا چه غایت
العاقل یکفیه الاشارة در خانه اگر کس هست یک حرف بس است اولیا خواص حق‌اند و برگزیده او
الحق خود بل اولیا اسرار حق‌اند شناختن حق آسانتر باشد از شناختن اسرار او
و همچنین در این عالم اگر خواهی شخصی را ببینی شاید و امر پرسش کنی باید جهدی
آن تمنا میسر شود و لکن اگر صد چندان جهد کنی که اسرار او را که در دل دارد بدانی
و فهم کنی نتوانی پس دانستیم که شناخت صورت شخص سهلتر است از اطلاع بر اسرار او
اگر کسی خواهد که زیارت عالی کند و نزد او بار یابد با اندک سعی و جهد آن حاصل شود
و لکن چون قصد آن کند که علم آن عالم را بداند سالهای بسیار باید جان کندن و رنج کشیدن
تا از گنج سرمایه بهره یابد در شهری صد هزار خلق پر هستند و حاجات از خدای می‌خواهند
و خدا را یگانه و قادر و رزاق و غنی و هادی و غفار و قهار میدانند و بعضی از
ایشان جان و دل طاعت میکنند و عبادت علی العموم همه چنین‌اند و بعضی در عمل قوی‌اند
و بعضی ضعیف بسیار اندک معرفت و شناخت خدا لکن از میان ایشان صد هزار آدمی
جماعت اندک باشند که درویش و ولی را شناخته باشند و از آن اندک جماعت
یکی یا دو باشند که آن ولی را نیکو شناخته باشند پس از این معلوم می‌شود که پرستیدن
و شناختن حق عام است و همه را داده‌اند و انعام علی العموم مبذول است و راه بلکه کافران
نیز خدا را می‌پرستند که زود بی هرگز و در رهش پویان وحده لا شریک له

گویان همتاد و ملت را چون بنگری پرستش خدا می‌کنند به صورتهای مختلف
و فعلهای مختلف و زبانهای مختلف چه جای خلق و مردم است که جمادات از زمین
و کوه و سنگ و آسمان و ستارگان و ماه و آفتاب و خاک و هوا و آب و آتش جمله خدا را
می‌پرستند و حمد و ثنای گویند به زبانی که آن را فهم نکنی و ندانی که و ان من شیء
الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم همه موجودات پرده دار و زبان حق گویند تا که
خدا را پرستند و در دنیا بودند طعامهای شیرین و لباسهای ابریشمین و خوبان خطا
و چین بندگان که این را از بندگی و طاعت حق باز میدارند و رو در طالبان و روان
می‌کردند تا بواسطه زاری و الحاح و ذکر بعضی از ده ذات امان می‌یابند و بارها
و رحمتهای طاعتها از برای رضا و قبول میرسانند لکن اولیای حق را حق پاسبانی می‌کند
تا هر کس با ایشان راه نیابد و ایشان را نشناسند اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم
غیری اولیا و خاصان من زیر قبهای رشک من پنهانند تا ایشان را جز من هیچ
کس نبیند و نشناسد چنانکه در دنیا پادشاهان بزرگ خاص و عام را چون بر تخت
معدلت نشینند همه را در بارگاه خود بار دهند و حاجت هر یک بدهند و مرتبت
ایشان بخشایش کنند و مرحمت لکن شاهدان خود را از پیران و دختران روی
با کس ننمایند و اگر کسی از پادشاه این تمنا برد که محرم و همنشین ایشان گردد تشنه
و بی‌ملک کسی را که پادشاه بخواهد و ارادت خود چنان امانت و دیانت او را نشسته

باشد محرم کرداند از انجا که مانع و رهزن غیر حق جویند مثل شیاطین و دیوان بلاحول
و ذکر دفع میشوند عجب خدا را بکلام لاحول و ذکر دفع کنند پس معلوم شد که
یافتن اولیا و شناختن ایشان صعبتر است از شناخت خدا هر که مطیع خدا را پس بیکی
بشناسد و بندگی کند ولکن ولی حق را نمیتوانند دانستن و شناختن بلکه
چون ولی را می‌بینند دشمنی می‌کنند و انکار پیش می‌آورند از خوف حلاج را علما و
اولیای آن زمان مثل جنید و شبلی انکار کردند و قصد خون او کردند و جمله باتفاق
بر ریختن خون او فتوی دادند و چنان عزیز یگانه را در آویختند و چون از دار فرود آوردند
در آتش سوختند و خاکسترش را در آب ریختند تا اثرش در عالم نماند هر چه می‌کردند
در آتش و آب نوشته میشد انا الحق خاکستر او در آب ریختند منقش میشد که انا الحق
بعد از آنکه این کرامات را دیدند همه پشیمان شدند تا این تاریخ از آن زمان مجلس وعظ
گرم نمیشود تا نام او نبرند و یاد نکنند تا روز قیامت یعنی قیام نفس حق جل جلاله بعث
او کشته است و همچنین احوال موسی که پیغمبر اولوالعزم و فرستادهٔ خدا بود و خدا
بی‌واسطه با او سخن گفت وَكَلَّمَ اللّٰهُ مُوسَىٰ تَكْلِيمًا با این همه عظمت و مجد بشناخت
و معرفت طالب خضر علیه السلام بود و از خدا بدعا ملاقات خضر را درخواست میکرد
تا بعد از زاری و مناجات بسیار دعای او باجابت رسید با وی خطاب کرد که عزم
کن و جویای آن بندهٔ خاص ما شو تا بوی برسی و چنان کرد چون بجا و در بیابان رسید

خضر را دریافت که فوجدا عبدا من عبادنا و دید و دل بملاقات او روشن
گردانید و مقصودهای بسیار از آن یک ملاقات حاصل کرد که ان لله تعالی عبادا
اذا نظروا الی عبادهم البسوهم لباس السعادة چون بیک نظر چندین خلعت در
پوشیده و چندین نعمت چشید که لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر
علی قلب بشر طالب مرافقت و مصاحبت خضر گشت تا دید و تا چشید چنین
عاشق بود تا دید و از ما چنین نیم گردید سوی تو وای برما خضر فرمود
با موسی بانچه یافتی از ما خورسند شو باز کرد که صحبت با خطرات و در آن
خطرها است مبادا که ترا زیان رسد موسی از سر صدق و عشق الحاح کرد چون
مدتی باهم بودند در سیر کشتی یافتند بر لب دریائی که مثل آن کشتی در دورها
کس نتوانند ساخت خضر آنچنان کشتی را سوراخ کرد تا بکلی معطل شد
موسی گفت این کار نیکو نبود زیرا که این حرکت مخالف حکمت و شریعت بر عکس
عدل و نزول فضل و شریعت پیغامبران و سبکباراست خضر فرمود نگفتم که تو
با من نتوانی موسی با خود آمد گفت عهد را فراموش کردم گناه اول است عفو
اولیتر است بسیار لابه نمود تا خضر از آن درگذشت باز چون مدتی برین بگذشت
با هم می‌گردیدند بجزیره رسیدند تا کودکان طفل نارسیده دیدند که در آن دو
در دو کوزه مینا از آن طفل خوبتر نبود در جمال و لطف و شیرینی هر دو از نجبت

کشد فتبارک الله احسن الخالقین رب العالمین بعد از ان خضر آن طفل را
از میان کودکان بنوازش و دلداری دستش را گرفته بیرون آورد و میرفت
و موسی اندوه و تعجب در پی میرفت که خضر این طفل را بکجا میبرد چون از نظر مردم
دور شدند بمقام خلوتی رسیدند در حال بی توقف خضر آن طفل را بزیر
پا کشید سرش را برید موسی با انکار تمام فریاد کرد قتلت نفسا زکیة چنین
طفلی معصوم بی گناه را کشتن چه روا باشد خضر گفت نگفتم باز کرد و با من
مصاحب مباش که طاقت کارها و صحبت من نداری موسی از ان سستی
پشیمان شد و گفت که خطا کردم فراموشی بر من غالب شد خضر گفت عجب زبان
درازی داری که هر بار انکار آوری در کارهای ما و گوئی خطا کردم و فراموشی
بر من غالب شد موسی گفت برای خدا این بار دیگر عفو فرما که سنت تا سه
بار است اگر نوبت دیگر انکار کنم عذرم مقبول نباشد که بار دیگر از من خلاف
بینی فریادرس بهیچ در نمانده کیم خضر همچنان گناه دوم را عفو نمود بشرط در
سیم گناه مفارقت باشد و دیگر بهانه و عذر نیاورد بعد از ان مدتی دیگر مصاحب
همدیگر بودند اتفاقا در سفر هفت و هشت روز ماکول نیافتند و نزدیک بود که
از گرسنگی هلاک شوند در حالت مخمصه شبعت گوشت رسیدند اگر خواستند قوم
دهند با چنین ضرورت بجزیره بزرگ رسیدند شهری دیدند عظیم و خلقی انبوه که

یتیمان توانگر را که بغایت توانگر بودند و گنجهای بیحد داشتند در سرای خود
دیوار سرایشان خلل کرده بود و کج شده بود بران بود که فرود آید و خراب شود
خضر آن دیوار کج شده را راست نمود و خرابیهاش را معمور و استوار کرد آیه
فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه موسی چون آن را بدید متحیر
گشت که بعد از چندین بینوائی و گرسنگی محنت و نوا و سیم و خلعت رسید
خضر دست موسی را بگرفت و از ان ساحل روان شد بطرف سمتی دیگر موسی را
صبر نماند گفت ای خضر ما از گرسنگی هلاک شدیم مردار و حرام بر ما حلال گشت
تو چنین دیوار را که عمارت و راست کردن ان از دیگر ممکن نبود راست و معمور کردانیدی
خداوندان بغایت توانگر بودند کم از انکه اجرت این کار که کردی از ایشان طلبیدی
تا ما را دو نانی چند از انجا قوت حاصل شدی و اگر اینهمه را گذاشتی کم از انکه نان
پاره از ایشان طلبیدی که ما بخوردیم انچه گفت از شرع و انصاف بروات هیچ کس این را
روا ندارد خضر گفت با موسی اینک گناه سه بار تمام شد دیگر عذر نماند هذا فراق
بینی و بینک سانبئک بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا این گناه سیم است از تو شد
میان من و تو با این همه بر سر این همه کارها که انکار کردی ترا آگاه کردانیم تا دانی که من
از اول بود تا انکار و کار را عکس کردی اما السفینة فکانت لمساکین سوراخ
کشتی را موجب آن بود که کشتی گرچه از ان مسکینان و مومنان و نیکوکاران بود من

بچشم سر دیدم که کافران و ظالمان آن را قصد دارند که ملک خود کنند و بدان کشتی
قلعهای مسلمانان را زنند و نیکان و مؤمنان را هلاک کنند کشتی را خراب و معطل
کردم تا چنان نبود و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین کشتن طفل را سبب و
موجبش این بود که پدر و مادرش از مؤمنان و اولیا بودند و ازان پسر کافری بیحوث
امدی که هر بید داشت پدر و مادرش از کفر خلاص یابند و بواسطه مشغولی او از راه
دین باز نمانند و بعضو کلی رسد همچنانکه باغبان شاخ بد را ببرد تا شاخهای
نیک قوت گیرند اما دیوار آن یتیمان تو انکه را مثل اورده بود و گنج کشند داشت و
استوار کردم در چنین مزد و بنوائی از ایشان جوید و عوض نطلبیدم سببش
آن بود که پدر ایشان از صلحا بود فکان ابوهما صالحا مفسران برانند که هفتم
جد ایشان از صلحا بود و بعضی گفته‌اند که هفتادم جد او صالح بود این پند است خلق را
که مثل حضرت که گنج اوست از ان نبود بلکه گنج بخشش بود برای هفتم جد یا هفتادم
چنین تعظیم و تمثیل بجای درد و فرزندان ایشان چنین خدمتی خطیر که از دست کسی
بنیامدی بجا آورد چنانکه حال محض خضر جوت قبول نکند شما که مفلس و بیچاره اید و برگناه
و محتاج امرزش قیاس کنید که فرزندان اولیا را چون میباید خدمت کردن در شریعت
علوی مستفاده بود دریا در سرو درون درویش بعنی و خاک آلوده خواجه بزرگ
دپادشا و زاهد الخالق را ببرید و بد و دشنام داد و برو خندید و افکند همانست

سازند

حذف آب بین

پیغمبر را بخواب دید که بخشم باو فرمود که دعوی بندگی من می کنی و بستو را
متابعت من توقع داری که انا اهل بهشت کردی مرا آلوده بقبح بدعیان
باز آد چرا مرا بجانب بردی و نواختی وان الا اشتهار انشتی و مرا بخواب بدیدی
چنانکه بندگان خداوندگاران خود را خدمت می کنند تو انبیا را خود نکردی برین
چون دولت داد که خداوند انگه می خواهد در ضمیر را خود گفت با پیغمبر اینها کردم
در حال جوابش داد که نمیدانی اولادنا اکبادنا واگر چنین بودی ملک و مال
پدر کی بغیر بند رسید خواجه از هیبت بیدار شد بعد از ان از علوی و انجست
و حاضر کرد و سرای خود را با تیم اموال خود بد و بخشید و پیوسته تا زنده بود دست
بسته بخدمتش همی ایستاد حاصل حکمت این سه سر موسی ع تغیر بر و نمود و
از هم یکجدا شدند که انک لن تستطیع معی صبرا در تاکید این معنی آورده اند
که ولیی با ولیی گفت که هر روز خدا بیم هفتاد تجلی میکند آن ولی در جوابش
فرمود که اگر مرد برو یکبار بایزید را ببین همچنین مدتی برین بگذشت چندانکه
این گفتی هر روز خدا را هفتاد بار می بینم او گفتی که مردی برو یکبار بایزید را ببین
چون ماجرا دراز کشید این صوفی صافی عزم ابا یزید کرد ابا یزید در بیشه بود
بکرامت دریافت که صوفی بخدمت وی می اید از بیشه سوی صوفی بطریق استقبال
بیرون امد در کنار بیشه ملاقات ایشان افتاد همین که صوفی چو ابا یزید نظر کرد

و دعوی مبارک شد پدید نیامد در حالت لبی خالی کرد و از اینجهان در گذشت
اکنون امدیم به بیشه بیشه اندرون ابایزید بود و درختان بیشه فکرها و علوم و مقامات
او بود که در سینه داشت صوفی انجا که رسید که او رسید و در ان بیشه گم شد و نیستی
قدم نهاده بود و ملک ابایزید سوی او رفت و بیرون امد تا صوفی را نتواند دید همچنانکه
عاقلی با طفلی چون سخن گوید باید به عقل و دانش خود بیرون اید سوی طفل و سخن
گوید بقدر عقل او تا طفل تواند فهم کردن که کلموا الناس علی قدر عقولهم
ان صوفی خدا ابی دید بقدر حوصله خود چون بقدر قوت ابایزید نور و تجلی
خدا بر وی زد برنتافت و هلاک شد جبرئیل را تجلی خدا بود بلکه بدان پرورده
شده بود غیر ان کاری نداشت همچون ماهی که ابد در ان دریای وصل بود چون
مصطفی را بمعراج برد بحضرت حق تا انجا که مقام قرب جبرئیل بود با حضرت
مصطفی مرتبت چون نقطه فوق مقام رسید بکشت بود و ایستاد حضرت فرمود یا
چرا ایستاده جواب داد و ما منا الا له مقام معلوم از این مقام بیشتر یعنی ادنی
نتوانم اگر قدمی بیشتر نهم بسوزم که لو دنوت انملة لاحترقت بعد از ان حضرت
تنها روان شد و جمال حق را بچشم سر دید که ما زاغ البصر و ما طغی پس هر کسی بیند
بقدر حوصله خود بیند از مور تا سلیمان همه را حق پیش رو و هستی جمله و زندگی
همه از تجلی حق است ولکن کو تجلی سلیمان و کو تجلی مور خواجه زاده غلام باشد

یکی پنج ساله و یکی ده ساله و همچنین بیست ساله و سی ساله و پنجاه و شصت
ساله همه بزرگ باشند و همه در خدمت خواجه بسر برده و خدمت نموده
لکن محل کفایت یکی اندک باشد و از ان یکی بیشتر هر یکی از خواجه بهره مند باشند
و امر شیخ بقدر حوصله اوست که اگر انچه با بزرگ روا دارد با کوچک همان کند در
نیابد و برنتابد بزرگ در بزرگی لا ادام قبا پس همچنین تجلی حق بر مؤمنان
و اولیا بر مراتب ایشان است و در خور قدر ایشان فرو می اید که تحمل می کنند
ادمی اگر خواهد که او را با اتش وصالی باشد حمام را با اتش گرم کرده تا بواسطه حمام او را
با اتش وصلتی افتد که اگر در عین اتش در اید بسوزد کاملان سمندر وار در عین
اتش چون ماهی در اب ماوی دارند و باقی مؤمنان و طالبان را ان قوت
نباشد که بواسطه از اتش منفعت گیرند پس را انکه می گویم عرضه خود بداد در ان
حق اولیای کامل تر مرد شوار و مشکل تر از خداست این نیست که اولیا
دیگرند و ضد یکدیگر این خود کفر باشد یعنی این قوت که ایشان می بینند طالب
ان کامل شود تا بواسطه صحبت او چنان ببیند که او می بیند فصل یکی سوال
کرد که بعضی از درویشان را دیدیم که سماع حرام اثل ابریشم و جز مباشر
شدنی چون باشد و در مذهب در وقتی ان را جایز داشته اند و همه جا بود
چنین کار کند گفتیم جواب شما بتفصیل است که اگر درویشی باشد صادق

۲ ـ ۱ نمره ببینید

و با نواع مجاهدت و طلب و نماز و روزه و خلوت و ذکر و مجلس این سالها طلب کرده
باشد و حالت و ذوقی که او را از آن حاصل شده باشد بمیزان اندرون او را سنجید باید کرد
و بیش و کم او را دانسته و چون وقتیکه سماع نای و ابریشم و رباب میشنود آن حالت ضد آن
او افزون میشود مقتبسان ذوق و عشق در حق او از دو امید ندهند چون معشوق او از آن
قوتست نه عشرت و لکن چون در حالت نماز حال یقین حاصل میشود برابر این ذوق میدهند
که آن کار را بکند چون معشوق بهترین صورتی حاصل میشود و لکن با این همه اگر
سماع کند و عشرت او در دید بکران مانند نشاید کردن که اگر عشرت او بصورت
کفرست در آن کفر دین مضمرست و اندر وی معنی در عین ایمان غرقست
و عشرت کسان دیگر کفر در کفرست و ظلمات در ظلمات باقی الحجة راه فقرست
مغز شریعتست و مغز چیزی خلاف آن چیز نباشد مغز کردگان را اشتغال او ورد
نگویند شریعت طاعت عام است که راه آسان نهاده اند تا کارهای خود را بگذارند
در هر شبانروزی پنج وقت خدای خود را خدمت میکنند و بادبی ارند چون
میل و عشق شان ضعیف افتاده است بیش از این تحمل نکنند مرغان خاکی نتوانند
دایم در آب بودن نشاید شان از خاک که منها خلقناکم و فیها نعیدکم الا که هم
گرد آب میگردند و آن وی بیخورند و تن خود را بیو... از خوف باز
بمسکنهای خود روندان وظیفه ثابت فی صلوتهم دایمون جدائی ایشان

از بحر ممکن نیست چه حقیقتشان از بحر رسته است که در شان علیهم من نور معهود
از شریعت رو آوردنست باید دریا چون ماهیان رو بکلی بدریا آرند و جان
ایشان در دریاست و اندر دریا زنده اند طعام و لباس و مسکن و شیر و جامه خواب ایشان
در دریاست خواب و بیداری ایشان در دریاست که الذین یذکرون الله قیاما
و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض پس عوام که
اهل خشک اند نتوانند کار خواص کردن که اهل دریا اند لاجرم ایشان را بقدر
قوت و وسع طاقتشان بنده کی فرموده اند لا یکلف الله نفسا الا وسعها
اما آنکه کمال بنده کیست و مغز شریعت اینست که ماهیان بحر زند پس هر که
احوال فقرا و اولیا را که ایشان دائما باخدا یند مخالف شرع داند چنان باشد
که دهمن نان را مخالف گوید نان می داند و جوی فرات را مخالف یک کوزه آب
فهم می کند و گلاب را غیر گل میداند و مغز و روغن بادام را غیر بادام می گیرند
و حجتش اینست که بادامها از همدیگر جدا است و در شمار می آید و چون بادامها را
در کف جمع کنی و بجنبانی بانگ و شغب میکنند و این مغز و روغن آن صفتها
نیست پس غیر بادام باشد اکنون از این سخن و دلیل محقق میشود که ایشان بادام را
غیر شد و از بادام شمار و بانگ فهم کرده اند ماهیت بادام را ندانسته اند که چه
چیز است این چنین خلق را مقلد می گویند و ایمان مقلدان را نزد محققان غرض

و قدری نیست حقیقت شریعت نیکی خداست و دروا ورد نمی نجی و پشت کردن
بدنیا و شیطان و اگر نماز و طاعت و شریعت همین نقش ظاهر بودی بایستی که
همه شریعتها و مذهبها و دینها یک نقش و یک صورت بودی چون تفاوت
و انه لفی زبر الاولین یعنی این قرآن و این شریعت در زبر شریعتهای پیغمبران
اولین بوده است یقینست که باین نقش و صورت و باین ترتیب نبوده است
این تعریف است آن بزبان است و عبرانی هر یکی را دو روزه دیگر و عید دیگر
و صحیح و حلال و حرام دیگر پس معلوم است که آنچه حقیقت دین است صورت
و زبان نیست در هر صورت و زبان در آید و صورت نماید زبانها و شریعتها همچون
پیمانها اند و دین و خداشناسی همچون آبها و میها در کاسها و کوزها و خمها
و سبوها و مشکها و قدحها در آید اما شراب چون از ظرف باشد آنکه کوزه
پرست است او از آب بیگانه است تا آن کوزه معین را نه بیند قبول نکند و چنین
کرارا اصلا با آب آشنائی و جنسیت نیست صورت پرستست و مقلد و آنکه
که معنی پرستست و آب شناس باشد در هر پیمانه که آب را و باده را بیند بجان و دل
آن پیمانه را قبول کند و پیش پیمانه در سجود آید که فسجد الملائکة کلهم اجمعون
مغمور از آن باده باشد نه پیمانه ذوق را از حال نقد باشد نه از افسانه چنانکه مصطفی
[redacted] عائشه را می بوسید و [redacted] عائشه خود را بدید و عیب اورد حضرت

روی چند بروی نظر نکرد عائشه از در دان نجداشت الیه پیغمبر را پیغام آمد که
عائشه را در باب مصطفی ع بعذر خواهی عائشه در آمد [redacted] ابو
و گفت بعائشه میسپارد که من [redacted] را برای دوستی صورت تو نبوسم
نه برای حق میبوسم در پوست روی تو روی دوست را می بینم و درست با یک
صدق تو نور روشن صنع الله را می بینم بجود حق قدیم دایم کنم نه حادث
چند روزه را تا بدیکه بعد از این خود را نه بینی اکنون حکمت تغییر صورت انبیا
و اولیا و شرایع و ادیان و مذاهب از اول تا آخر همچنین بوده است و مقلد
حقیق را یکی ندانند حسن کوه محقق پیدا شود و بدگهری و زشتی مقلد رسوا
شود آغاز اظهار این حکمت از حالت و کیفیت و چگونگی ذات ابلیس پر تلبیس
بود که او را از سلک ملائکه می شمردند بلکه استاد ملایکه بود طالب علمان
ملک که در مدرسه مکبر اند و مسبح که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک امام
و پیشوا و مدرس بود و لکن در حقیقت مردود بود و غیر جنس که و کان من الکافرین
حق تعالی خواست که پیدا کند که ابلیس اگر چه با ملک است از ملک نیست آدم را صورت
آب و گل پیدا کرد و وجود او را پیمانه نور خود ساخت و ابلیس و فرشتگان را
بدان امتحان کرد و فرمود که آدم را سجود کنید ایشان که با آن نور آشنائی بود
و معرفت همان نور را که سجود میکردند در این پیمانه و در این مظهر سجود کردند

که اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی واستکبر وکان من الکافرین قلب
از نقد جدا شد ومعلوم گشت که ابلیس اگرچه بظاهر بیگانه واشنا می نمود لیکن
در معنی وحقیقت مخالف وبیگانه بود پس وجود آدم قلب را از باطل ممتاز کرد پس خدای
وقدرت درا بصورت ومظهر باکمال تر بود که اول در یکی بود قلب ونقد را
یک بها بود درین تجلی روشنی افزون شد قلبها را از نقدهای زر جدا کرد
چنانکه دانهای تلخ وشیرین وخار وگل چون در زیر زمین بکارند وبا همدیگر
پهلو میزنند که ما کشتهای اللهیم وهمه درخور شبیهیم ودر نوش وحیاتهای
شیرین در زیر زمین رو باسمان کرده زبان سبز از شکاف خاک بیرون آورند
که ای پادشاها ما را ازین زندان خلاصی بخش ونقد هر کدام ما را پنهان مگردان
تا مرشیره ونقد هر کس معلوم شود اسرافیل بهار از برج حمل در دمد وبدم
کرم خود ایشان را از گور خاک چالاک بیرون آورد که یوم تبیض وجوه و
تسود وجوه خوبان باغ وراغ چون پر طاوس آراسته بانواع لطف وخوبی
پیراسته جلوه کنان پیدا شوند ودانهای تلخ وناخوش چون منازعان در
بستان رسوا گردند میزان عدل در واند که جمله در یک سنگ باشند
ونیک وبد را بحبس شرند نیک از بد جدا کرد وجنس را با جنس جمع کرده
که الخبیثات للخبیثین والطیبات للطیبین باز هم چنین بعد از آدم

بعضی محقق بودند وبعضی مقلد بعضی باده پرست وبعضی پیمانه پرست
بودند میزان عدل در واند که جنس با ناجنس جمع باشند وبهم آمیخته پیغمبر
دیگر پیدا کرد با آنها که اهل نور بودند وباده شناس چون پیمانه دیگر شد
در غلط بیفتادند از آنکه دیگرگون شد این پیغمبر را همان آدم دیدند
زیرا که با آدم سجده داشتند وهم آدم بودند مقصود ز عالم آدم آمد مقصود
ز آدم آن دم آمد وآنها که پیمانه پرست بودند دشمنی وانکار پیش آوردند که عاشق
وشیوه آدمیم واین پیغمبر غیر آدم است این پیغمبر بزبان حال میگوید که ای پیمانه
پرست من همان باده وهمان آدمم اگر کام ودهان داری بچش واگر بینی داری
بوی واگر چشم داری ببین واگر هم نداری در صف کوران بنشین چه آدم را
ندیدی وعیب نباز آدم چه میگویی وچه میدانی آدم را میرانی ودر دمی کنی که
من آدم را میجویم همچنین باز محققان وراستان بران پیغمبر الهی عشق جمع
شدند ودل نهادند ونانهادنیها براین بگذشت باز میان ایشان مقلدان
بیک منسوب در نظر یک مینمودند که … با نمحل فصل ومیزان
عدل در واند که سنبه وگوهر وغلبه ونقده ز باز وزاغ یکی باشند
وآمیخته دیگر سلک موسی علیه السلام را پدید آورد تا سحره فرعون از باقی
سحره ممتاز جدا کرد وسبطیان از قبطیان هم چنین تا پیغمبر آخر الزمان محمد

عیسی
بحقیقت
که کنتم امة واحدة
علیه السلام را

علیه صلوة الرحمن که پیش از ظهور مصطفی بوجهل و سد بتی بلک بوند بلکه
نام ابوجهل ابو الحکم بود بسبب کفر و انکار نامش بوجهل شد و همچنین پیر تا انقراض
عالم اولیا و مشایخ واصلین وارث انبیا اند و همان نور دارند و همان نفس و
همچون پیغمبران خلق را بخدا دعوت می کنند هر که محقق است از ان اصل و از ان نور دارد
میکیرد و قبول می کند و حال او از نفس ایشان همچون درخت نارنج و انار از ان فصل
بهار نشو و نما می یابد و دمشم ریزنده و تازه میکردد و بار ور میشود و انها که موسوم
پرستند و مقلدند و دور از نور نصیرت تر و بیمار ترند شعیب و حلم چنداند که محققان از در
اقرار و ترقی است و بالبدی مقلد آن را در انکار [illegible] مولانا [illegible] این
معنی را در نظم آورده است و شرح بکار نیکو کرده ان سرخ قبائی که چو مه پار
برامد امسال درین خرقهٔ زنکار برامد وان ترک که آن سال بیغماش بدیدی
اینست که امسال عرب وار برامد ان یار همانست اگر جامه دکر شد ان
جامه بدر کرد و دکر بار برامد اما این نیز بدان که خلق علی العموم بکلی از ان
جوهر خالی نیستند در همان نور و کوهر هست لکن چون بزرکی خدا مغرور شده بود
تا از دوی همسری بعنی را نخوت و حسد و بزرکی مانع شود از بندکی او و خضوع
و شکستگی او و در پیش او و اکر چه این معنی نیز عام است و در همه این هستی و نخوت
هست لکن در بعضی که ان نور و جوهر اصلی افزون باشد و از اصل قوی افتاده

زنکار

باشد عجب و نخوت و هستی را بدر کند و بر اندازد و ان نور اصلی که این حجاب
هستی بشکند و درو بیجود آید و انها که ان نور و ان جوهر در ایشان اندک باشد و ضعیف

صورت

[illegible] ایشان نباشد که حجاب را بدر کند مغلوب حجب باشند مغلوب را حکم عدم کیرند
اکرچه در نقرهٔ صافی اندکی مس باشد ان مجموع را مس میکیرند چون نقره مغلوبست
پیغمبر بحجز که به بزرکی مغرور شده هیچکس را از بندکی عار نباید بلکه مفاخرت کنند
از بندکی او پیش او بر خلم حق کرمت ضعیف و قوی و نقد و قلب از بندکی او
ممتاز نشوند با زحمتم پیغمبر و بعد تو نفر شده از میان ایشان و اهل ایشان تا هر که را
ان نور غالب باشد حجب نخوت و حسد بدو ذوی بر رود و در هر که ان نور
ضعیف باشد از بعد برخی اکر حق تعالی دا بدایشان عنایت باشد ایشان را از زد
ان شیخ در فی مغرور شده بار دهد تا بدو بکرویدن انکه ممتحن کردند بدیع
صحبت محققان که مرید راستین ان شیخند از نظر ان شیخ راستین ممکن است
که ان نور ضعیف را بپرورند تا زیاده کردد و حجب و هستی کم کردد و سواد
این تفاصیل بسیار است و خدا را راهها و کارها بیحد است و خبری که بحث با
در شرح نباید زیرا که شرح و بیان محدودست و بیحد در محدود نکنجد
اما عاقلان از این اندک بسیار فهم کنند و غافلان از بسیار اندک فهم
نکنند اکنون امدیم بحجب اول که کفتیم در جواب ان سایل که چون در روش

طلبهای راستین سوزناک کرده باشد و در مشام او بوی از مطلوب رسید وجود
خود را بانواع عبادات آزموده در هر چه گشاد خود بیند اولی آنست که او را ورزد و
هر چه او را تاریک کند و از مطلوب دور کرداند اگر چه طاعتست از آن اجتناب کند
کرد ربّ معصیة میمونة و ربّ طاعة مشئومة ربّ تالی القرآن والقرآن یلعنه
مهر چه از ذره و امانی چه کفران حوف و چه ایمان بهر چه از دوست وا مانی چه زشت
و چه آن نقش زیبا اگر این طالب در راه خیر و طاعت همین ذوق میابد که در راه وچه
مکاره و معاصی پس نشاید که غیر طاعت ورزد دنارا ه ذن مسلمانان و رهروان نکردد
کاغلب آنست که از راه طاعت برخوردار شوند و غیر این ایشان را زهر قاتل است
باز این تفصیلها و حکمها در حق طالبان صادق و جانبازان عاشق است که میگویم
چنین کنند یا چنان کنند اما آنها که از پرده هستی برون شده اند و فی ثم یجمعند
و از هستی ایشان بر ایشان جز نام و نقشی نیست و نمانده است و همچو نی جوانی که در
نمکزار افتد مثل اسب و اسر و سالها آنجا بماند تا بکلی نمک کردد و تمام نمک
شده باشد نقش آن اسب باشد اما اسب نباشد از هر کوشه که از وی بری نمک باشد از
هستی برا و جز نام نمانده باشد رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجود من همه دوست کرفت نامی است ز من
بر من و باقی همه اوست با چنین کس کرا رسد که حکم کند و بگوید که اگر حال

او چنین باشد بد باشد و اگر چنان باشد نیک باشد او چندان در نمکسار
فردیت محو شده که در دوئی و هستی مردار نماند رباعی کامل صفتی راه فنا
می پیمود ناگاه کذر کرد ز دریای وجود یک موی ز هستی او باقی بود
آن موی بچشم خفتنار عود ابا یزید فرمود ما ذا ترید کفت ارید ان لا ارید
کفت چه خواهی کفت خواهم که نخواهم زیرا که چون نخواهد هنوز او در میان
باشد پس نجوان که نمک شده است اگر هنوز در او رکی و روده مانده
باشد از حالت اول پس در فردیت ملون باشد و از بوی دوئی آید و در دوئی
در حقیقت کفر است همچنانکه سوفسطائی خداوار و کفش کفر است در عالم
معنی دوبودن هم کفر باشد ابا یزید کفت خواهم که نخواهم تا تو تنها خواهان باشی
چنانکه بودی بی تنک من چه اندر دوی میر دو یکه باشم من که باشم من
که من جودان زمان هستم که من بحو بشتن باشم اذا تم الفقر فهو الله بار
منم جو بای تو با خود تو می جویا منی ای تنک من یا من منم منی یکی تو
دو یکی طالب عین مطلوبست چون طلب حقیقی باشد نه طالب است
و نه مطلوب آنکه در توحید صفات طالب و مطلوب را جدا دید محجوب ذار
کشید رک بزن تا در سرت آرام بکیرد از سر مستی و بیخودی از زبان آن بحسب
که دوا باشد چون فصاد آورد نید تا رک او بکشاید افغان بر آورد که های

چه میکنی چون لیلی را چرا می ربایی من اگرچه مجنون بودم در مکاد عشق
لیلی شده‌ام و در من غیر لیلی چیزی نیست   اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامی است ز من باقی همه اوست   اگر نیش بر من زنی بر لیلی زده   رباعی
چه موج موج در اسپحف چشم یاد رما   عجب عجب که همه بحر گشت یاد بی   دهان
کشاد و صبر و صلاح دین را گفت   تو خدا جوی من آنچه دیدم دید چو
دید شخ خدا شد زیرا که هم خدا خدا را بیند که لا تدرکه الابصار و هو یدرک
الابصار دید او را نتوانند دید الا او را بنور خود نور بخشید تا بان نور او را ببیند
پس خود خود را دیده باشد   هم خدا بیند خدا را غیر کی گنجد در او   زانکه در
دریای وحدت غیر جز اغیار نیست   مرد خدا خدا را بیند و غیر را چون
نماید مثنی نمک تا از نمکسار خبر دهد از پوست و گوشت مردار نمک باید چون نمک
باشد و چون تواند از نمکسار خبر دادن و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
با محمد تو الف اختم تو انداخته ماست و کشاد تو کشاد ماست زیرا از نمکسار
هرچه برند نمک باشد بر چنین کس که همه اوست و غیر او نیست که را زهره باشد
که تصرف کند که چنین باشد یا چنان باشد هرچه او کند آن باشد کعبه و قبله
عالمیان او بود کفر و ایمان معصیت و طاعت زیرا او وست کفر جهت آن بدست
که رضای او در آن نیست و از حضرت او دور کننده است و ایمان برای آن مطلوب

که رضای او مقرونست پس اگر ایشان را اعتباری و وجودی هست برای این معنی
چون تجلی نفس بعقل ایشان است کفر و دین مردود در رهش یکسان   وحده لا
شریک له گویان   بر کرده او اعتراض نیست و هر که بر او اعتراض کند از نسل
ابلیس است که بر خدا اعتراض کرده و مجادله و مباحثه مشغول گشت که خلقتنی
من نار و خلقته من طین آدم و اولادش پیش این هست و نیست نشد و چون از
آدم زلتی و خلافی بوجود آمد و گندم خورد و از بهشت بیرون افتاد و ورد
ربنا انا ظلمنا انفسنا را پیش گرفت و بناله و زاری بر خود نوحه می‌کرد و در
پایگاه ملجای دنبال انقعده استغاثت نمود که خلعت غفران در رسید بعد از
دوری بجانب رو نمود و بعد از شکستگی درستی انا عند المنکسرة قلوبهم
دوست من اسم خدا انس را مبشر و مرا می زیبد شما شکسته باشید تا از هجر
دور گشته باشید اگر سر من دارید از خود بیزار گردید و مرا بجان و دل بپذیرید
تا سر شما من باشم از دست شوید تا دستتان بگیرم تا شما را من بردارم
اذا احببت عبدا کنت له سمعا و بصرا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی
ینطق چون مغلوب حق شدی و پیش حق سر دی جنبید تو جنبیدن حق شد و گفت
تو گفت حق شراب حلیبی چون کسی بسیار بخورد مغلوب و مستی گردد عاقلان
هرچه او کند و می گوید از وی نگیرند می گویند که او نمی گوید از می گوید

از بابی سفید

و فعل و قول او را بمستی اضافت می‌کند و آن شخص را در هیئت همچون آلتی می‌بینند
و همچنین پری زده عجبها گوید و زبانهای مختلف داند و شنوندگان را
پیش از آن نمی‌دانست عاقلان گویند که این را پری می‌گوید او نمی‌گوید چون
می‌دانی که مرده و بیجانست و پری آنکه در مرتبه کم از انسانست این قوت باشد که
آدمی آلت ایشان شود و ایشان از وی خود را بنمایند که آن شخص را در آن مدخل
نباشد و عاقلان بر او نگیرند که از وی نیست از ایشانست چرا نشاید که تجلی
حق که خالق فلک و انس و جان و پری و حیوان و غیره چون در سینه بی‌کینه
باید هر اینچه از آن شخص بود از حق دانند و هیچ اضافت کمینه از کری و گویی
باشد که آن را فعل خدا و گفتار خدا بینند و شنوند چنانکه بایزید در مستی می‌گفت
سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله مریدان اعتراض کردند در حالت
هشیاری بایزید را گفتند که چنین گفتی از تو اینچنین نسزد بایزید را تقلید
ایشان درویش گشت گفت اگر ایشان در را بودند چه درجه چندین مدت که در صحبت
منند و نفس من را ایشان می‌زنند و کهادم در کوششان می‌رود بهوش آمدند
اکنون چون بخبرند باز آن هست که ایشان را تیغ خودشان حسنه کرده‌ام و
بشمشیر ایشان سرشان ببرم سری سر سزای افسارست سر با سر
سر جهاندارست فرمود که ای یاران هان و هان اگر مومنانید و صادقانید

دران وقت که من این لفظ را بگویم حمله کاردها و تیغها بکشید و بر من زنید
تا شما از مقبولان حق گردید باز چون بار دیگر بایزید را آن حال نزول کرد باز همان آغاز
کرد آنچه سابق گفته بود از وی پیدا گشت مریدان کاردها کشیدند و بر او زدند
چون از آن مستی و حمله با خود آمدند بعضی دستهای خود بریده بودند و بعضی
شکم و سینه خود دریده و بعضی گردن زدند تیغ در دست مست در انجمن بریده
بایزید از همه زخمها سالم تیغ را چه زهره باشد که بگوشت ایشان خلد و ببرد
چه ایشان از نسل اسماعیلند تیغ حلق ایشان را کی برد بلکه حلق همه عالم برای
ایشان بریده شود و قربان ایشان گردد کل شیء هالک الا وجهه همه
هلاک شوند و نیست گردند و نمانند جز روی من که خدایم و از این دو رو
مگر آینه هر دو یکی شود یکی دو کرده و غیر را بیعو کند آن رو بر افتادن
روی من فنا ندارد که همه روییم همه بودیم همه نظریم همه سمعیم همه علم هر چه غیر از من
نخواهد ماندن روی شما آن وقت رویست که سوی من است چشم شما آن وقت
چشمست که در روی من است چنین سایه پر مایه جدا نشوید و دور مروید تا آفتاب
سوزان هجران شما را در این وادیهای زنهار نسوزاند و هلاک نکند با من که
خدایم انس بگیرید و با من خو کنید و هم خوی من شوید که تخلقوا باخلاق الله
فرماید که ای هر جانی از عام ببر که خاص از آن مائی با ما خو کن که عاقبت انجام کار

ای مرده و صد دله

پیش ایشان همچنانکه تنها ئی مست مست خدا هرچه کند هست روا
هست صواب انچه کند درده او نیست خطا یکی سوال کرد که هرچه کنیم چون روا
باشد چون نیکی و بدی دیده باشد کج را راست چون نگوییم و چون دانیم جواب گفتیم
مرد خدا هرچه کند راست باشد الا نادان را کج نماید چنانکه شخصی در خانه کعبه
باشد بهر طرفی که رو آرد نماز او مقبول که هیچ طرف الا از بیرون کعبه
هیچ طرفی که روی آرند غیر آن یکطرف که سوی کعبه است از قبله گردیده باشد
و نماز ایشان روا نباشد و مقبول نگردد زیرا که نماز دارد و سوی کعبه نکردند
پس چون مقصود از کعبه قبله بوده است شخصی که در کعبه اندرون است هر طرف
که رو آرد قبله باشد درون کعبه سمت قبله نیست اگر نادانی همچنین
نماید که در کعبه اندرون کج نماز می کند و رو بس سوی قبله نیست خطا این نادان
کرده باشد که قبله را غیر قبله می بیند و راست را کج فهم میکند اکنون امیر اندرون
آدمی مشهور نیست بزرگ بلکه جهانی بجد و بی نهایت در بعضی اندرونها حاکم
نفس و شیطانست و دیو و در بعضی اندرونها حاکم سلیمان در مملکت باستقلال
بی معارض پادشاه و حاکم گردد و چون معنی شیطان نابود شود نور رحمت رحمن
در باطن او پر گردد و هرچه سلیمان کند و فرماید صواب آن باشد زیرا مقصود از آن
پرهیزها و احتیاطها آن بود که بکار نور حق باشد نه ظلمت و هدایت حق باشد

[2] از قبله بیرون نیست

نه ضلالت شیطان پس هرچه سلیمان خواهد و فرماید و کند همه صواب و طاعت
باشد اگر آن فعل بصورت گناه باشد و ظلم نماید لکن ظلم و گناه و نیک و بد و صواب
و خطا طرف مخلوق باشد و طرف خالق از اینها بری باشد که یفعل الله ما
یشاء چون نظر بفعل خدا کنی و کرده او جز تسلیم و رضا و قبول از سر صدق و
صفا کسی را مجال نه و هر که غیر این داند کافر و مردود باشد در دو عالم
عالم اما حضرت رضای دوست پس هرچه خو کند صواب آن باشد انسان که از مملکت
باطن او شیاطین را معزول و مخذول کنند در آن مملکت جز فرمان حق و خواست
حق نمیرود پس هرچه از چنین شخص آید همه صواب باشد چون عاقلی مرد است بر اسبی
سوار شود و اسب مغلوب و محکوم او باشد رفتن اسب رفتن سوار باشد
زیرا اسب چون کبر خود باشد سوی چراگاه رود جهت علف خوردن یا سوی مادیان
رود یا سوی جنبه جهت تلف کشتن و علف کوکان شد پس چون اسب سوی
آبادانی و خیر و مصلحت و فایده می رود یقین است که آن رفتار اسب جهت
مصلحت و فایده راکب داند از اسب جز خوبی و نکوئی نباید پس در حقیقت
سوی منزل و شهر و باغ نگوییم که اسب میرود اگر چه بصورت اسب میرود و در
و پای آن اسب چون محکم راننده است که سوار است چنانست در حقیقت که آن
غافل میرود نه اسب دل اولیا جز از خدا نگردد قلب المؤمن بین الاصبعین

من اصابع الرحمن يقلبها حيث يشاء دل مؤمنان در ميان دو انگشت قدرت
خداست انچنان که او خواست او است ميگرداند و اگر اين سخن عام بودی
و همه در اين داخل بودندی تخصيص مؤمن نکردی پس اين دل الت خوی کشنده
باشد بجودی چون دل رابی و اسطه خوی ميگرداند همچنانکه اسب الت
سوار است هر طرفی که سوار بخواهد ان طرفش ميراند پس هر چه چنين مؤمن
بکند همه صواب باشد و هر که او را خطا بيند و خطا کرده باشد پس او با
خطا خطا بود عاشقان کارها صواب کنند **فصل** الخ مخلوقند اند زندگان فصل
که در جنبش‌اند و از الم و راحت متاثر و اگاهند سه نوعند نوعی از ان عالم
و احوال ان عالم بيخبرند و بی نصيب و انچنوانانند و نوعی ديکرانانند که
ايشان از عالم بيگانه‌اند و محتاج خواب و خور نيستند قوت و قوت ايشان
از طاعت و ذکر خداست و بدان زنده‌اند چون ماهی در اب و ان فرشتکانند
و نوع ديکر ادميانند که ايشان را چون ان نا ملکی بهم اند علم و نطق ايشان
ملکی است و جسمشان که از اب و گل است حيوانی بر فرشتکان قلم نيست
و جزای خير و طاعتشم نيست چون ايشان را طبيعتشان چنانکه ادمی را که
طعام شيرين خورد و شراب صافی و لهو و طرب کند او را در انجا خواب و ثواب
نباشد در حق فرشتکان طاعت و ثواب بمثابت است همچنين بر حيوان نيز

قلم نيست که حيوان قابل طاعت نيست زيرا هيچ حسیم است جز خواب و خور
چيزی نخوردند اند ادمی را نیمش فرشته است و نیمش حيوان نیمش سفلی
و نیمش علوی و نیمی از جا خاک است و نیمی پاک ادمیزاده طرفه معجون ست
از فرشته سرشته و ز حيوان گر کند میل این شود کم از این ور رود سوی ان شود
به از ان پس بدانکه حيوانات همچو ماراند که در خاک باشند و فرشتکان
همچو ماهيانند که در دريا ساکنند و ادمی همچون مار ماهی است نیم مار نیش
سوی عالم خاک میکشد و نیم ماهیش سوی دریا این نیم با ان نیم در چالش و
جنگند چنانکه در شهری نیمی از قوم کافر و نیمی مسلمان پیوسته در اندرون
ان شهر این دو طايفه در جنگ باشند مسلمانان خواهند تا کفر نیست شوم
و کافران نیز همچنین خواهند تا میخواهیم دیگران میخواهند تا بجنت کرا
بود و مر که را دارد دوست اما مسلمانان چون غالب شود اگر چه در شهر کافران
بسیار باشند چون مغلوبند تمامت شهر را مسلمان خوانند زیرا حکم غالب راست
چون مغلوب سوار باشد و سوار غالب و رفتار اسب با سوار اضافت کنند
اگر چه بصورت اسب میرود اما عاقلان گویند فلانی بفلان شهر و بفلان مکان
رفت رفتن اسب در چنین راهها و منزلها و مقصدها الت ادمی شود و پای
اسب پای ادمی شود پس چون کفر در ادمی مغلوب شد و نفس محکوم ان

آدمی دار بانی گویند اگرچه دزد دیو باشد چون دزد دیو محکوم آدمی است فرشته
از آن سبب حضرت مصطفی صلعم میفرماید اسلم شیطانی علی یدی کرد دیو
زده لشکر دیو پری ملک سلیمان است که مکین انگشتری ذات آدمی سلیمان
وقت است که کرد تخت بخت او ملایک و ارواح دیوان و پریان صف زده و
بنده وار در خدمت او ایستاده چون انگشتری امانت را نگاه میدارد و آن دیو که
دیو دل او دو پستان انگشتری ز سلیمان نیست بواسطه سوی با مالی و جاهی بعد
در شهر وجود او دیو سلیمانی کند و صفت فرشتگی که در او است مغلوب و عاجز
مانده باشد رباعی جان اندرون بغامر طبع ز بیرون برگ دیو از خورش به
هیضه و جبریل ناشتا اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمین است چون شد
مسیح سوی فلک فوت شد دوا پس هر چه دیو و پری در حکم سلیمان باشد الی باشد
چنانکه اسب در دست سوار کار است در حقیقت رفتار مر دست کردار دیو و پری
کردار سلیمان باشد چون محکوم سلیمانند و بامر او کار میکنند قلب المؤمن بین
اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها حیث یشاء دل مومنان میان دو انگشت قدرت
خدا است آن دل را چنانکه خواهد میگرداند بجنبانیدن جنبید و کرد بدان دل را
از دل نه بجنبید از حق بجنبید اگرچه دست و علی دو هو جنبید غافلان اند که آن
جنبش باد است که چادر علم با باد هر کی بجنبید از این روی میفرماید وما

رباعی

رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ای محمد تیر که می اندازی و از کمان وجود تو
بیرون می افتد انداخته آن تیر تو نیستی ما ایم چون تو مرده پیش عظمت ما و ز اختیار
و اختیار نمانده است پیش از اجل صوری در عشق ما مرده و نیست گشته که موتوا
قبل ان تموتوا مرده نجنبد و اگر جنبد آن جنبش از او نباشد کسی او را می
جنباند مردان حق نمانده اند و نیست گشته اند در عشق و عظمت حق مستهلک
شده اند چون در دیوار بی کمال و بی خبرند اگر از دیوار آوازی و خطابی آید
همه دانند که آن آواز نه از آن اوست و کسی است که از دیوار بانگ میزند دیوار استعداد
بانگ زدن ندارد پس از اولیا و انبیا و شیخان کامل که پیش از مرگ مرده اند
فانی ز خود و به دوست باقی این طرفه که نیستند و هستند اگر آوازی و سخنی شنوی
یقین بدان که در صورت ایشان دیگری میگوید چه ایشان نمانده اند و نیستند
چنانکه از دیوار سخن شنوی چگونه که همه و حال بر تو منعکس شود بادا اولیا
سخن چنان شنوی که از آدمی چو پری زده میشود بزبانهای مختلف سخن میگوید
که این حالت اند زبانها را نمیدانند و فهم نمی کند بتازی سخن میگوید قرآن را
که نخوانده و یاد نگرفته میخواند همه بیگان میگویند که این جمله را پری میگوید
او نمیگوید و همچنین در حالت مستی و بیخودی سخن گوید عاقلان گویند که برا او
مگیرید که آن را او نمیگوید شراب میگوید چون پری و شراب را این قوت هست

که آدمی را الت خود سازد و از صورت او سخن گوید و از گفت گفت آدمی باشد
چرا نشاید که خالق آدمی و پری و زمین و آسمان و عرش و فرش و خلایق آدمی را
الت خود سازد و از دهن گوید و آدمی در میان نباشد و در آن سخن هیچ مدخلش
نبود و مطلق آن سخنها گفتار حق باشد چنانکه قرآن از کام و دهان و لب و زبان
حضرت مصطفی ص بیرون آمد با آواز و حرف و صوت و آن را کلام حق میخوانند
نه کلام محمد ص و هر که قرآن را کلام محمد ص گوید کافر شود اذا تم الفقر فهو الله
چون فقر بکمال رسید بخدا رسید و لیکن وحده لا شریک له و از اینجاست که منصور
انا الحق میگوید و بایزید البسطامی فی جبتی سوی الله مادام که در فقر از هستی
تو بو و چیزی مانده باشد ترا مشرک گویند در عالم توحید ترا از موحدان نـ
شمرند شرک قالی است و شرک حالی شرک قالی آنستکه خدا را فرزند و شریک
خوانند شرک حالی آنستکه در راه دون او چیزی خدا دیگر همراه باشد کامل
صفی راه خدا می پیمود تا گاه که گرد زدود پای وجود بکوی ز هستش ور او
باقی بود آن موی بچشم فقر زنار نمود درویش پری را بجواب بگفت کافر
راه عشق از من و ما است گفتمش تا و من کدام بود کاین هم مشکل کل شما است
گفت هر چیز کان نه خوب است هر ما و من است عین خطا است كل شيء هالك
الا وجهه و مفسران را مفسران چنین فرموده اند که باقی خدا است و لیس و غیر

خدا از فرشتگان و پریان و انبیا و اولیا و مومنان و حیوانات و پرندگان و چرندگان
و زمین و آسمان و عرش و فرش همه نیست شوند بلکه این خطاب که فرموده است
و حدیث و دعوت یعنی اگر فنا بخواهید باقی منم من بپیوندید و از خودی بدر شوید
تا خودی من خودی شما شود و از هستی بدر آئید تا هستی من هستی شما گردد که اذا
احببت عبدا کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا چون بنده را دوست دارم بینش
من باشم گویائی من باشم بی ینطق و بی یبصر و بی یسمع نطق او من باشم
از زبان او گویا من باشم نور چشمش من باشم چیزها می بیند و شنوائیش من باشم
با من شنود همچنانکه او لذتها از جان جزوی بود نور چشم از آن جان داشت نور
شنوائی و نور علم و دانش از آن جان داشت چون جان جزوی او که قطره از این
دریای کل بود بدو پیوست و حجاب حدث از میان برخاست بعد از این جان او
منم جنبش و زندگی و بینائی و شنوائی و حرکات و سکنات او جمله ازمن باشد قائم
بالله گردد چون حال چنین شد بمیرد و با من باقی باشد چنانکه در مکانهای
آب از دریا جدا مانده باشد میان ایشان کاو دشمنان و اغیار دم بدم در کاهش و
نقصان باشد رنگ و بوی و زنقصان طعمش در نقصان هستی آن آب را خاک
میخورد و باد میبرد و تابش آفتاب می کشد حق تعالی اگر سیلی بر آن آب راکد
فرستد که آن وجود شیخ کامل است بامید که جذبة من جذبات الحق جبر

مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَیْنِ هر دو موج اند دریا بینند شیخ وانبیا برای این یکی موج معبود است
آب و گل در نمود ولکن در حقیقت هر دو موج آن دریا باشد چون آن قطره و از آن
موج رحمت بحر محو در رسانید قطره دریا شود ذات او در زوال نپذیرد که اِنَّا
لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ در شان چنین قطره آمده است که بحر پیوست آب دریا هر کجا
که باشد از دریا بود و هم بدریا باز گردد در نسبت این دو دریا از نکات جانهای
انبیا و اولیا و مؤمنان شعاعهای آفتاب ذات حق‌اند که خَلَقَ الْخَلْقَ فِی ظُلْمَةٍ
ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ جانهای قالب را از جهان آب و گل که تاریکی است افزود
وبران آفرینش که از ظلمت ساخت از نور خود نثار کرد و افشاند چنانکه آفتاب
آسمان نور خود را بر شهرها و سراها و حجرهای افشاند چنانکه آفتاب بر آسمان چه
از برج برج نقل میکند شعاع در خانها از جا بجا کرد چون شب سوی مغرب
غروب میکند شاخها و پارها نورش که در خانها بودند هم با آفتاب غروب
می کنند همچنین جانهای اولیا که شاخهای آفتاب نور باشند اگرچه در حجرهای
قالب تا باشند و پرنده متصلند با آفتاب ازلی شاخ نور دم زنو من ای آفتاب
متصل با تو بهر جا که رفتمی در جهان ملک انجو رشید جا مید هم بجو ماهها بی روشنی
روشنی ماه هم از آفتاب اقتباس میشود پس در حقیقت تابش ماه هم تابش آفتاب است
و طالبان چون نور آفتاب سیلاب را مثل جلاله تاب ندارند و قابل نیستند که تحمل کنند

که کوه برنتافت فَلَمَّا تَجَلّٰی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا پاره پاره و ذره ذره شد خَرَّ مُوسٰی
صَعِقًا پس آفتاب خود جانهای انبیا و اولیا که در عشق او محوند و نحیف گشته
بودند از نور جمال جلال خود پر کرد و بخلقان فرستاد با واسطه قوالب آن نور را در
باقشند و بر تابند در ظلمات کون و فضا روشنائی آن ماه خلقان را از ضلالت را
از راه هدایت ببینند و بشناسند و بد را از نیک بدانند و تمیز کنند و ستارهای
آسمان چو مریدان در نصف شب که آفتاب ازلی است درخشانکه اَصْحَابِی کَالنُّجُومِ
بِاَیِّهِمُ اقْتَدَیْتُمْ اهْتَدَیْتُمْ پس کار آفتاب ازلی دارد باقی اوست و بس و بعد که
قطب ما است و مظهر آفتاب رحمان و ستارها چون مریدان و مؤمنان که جمله پر از
نور آفتاب در جنت بقا که آن وصال خداست لهما چون بلی لله هو که پیمانه نور آفتاب
جلال شده اند و خلیفه کتاب و ذوالحی که اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً در زمین
خلیفه پیدا خواهم کرد اگرچه بصورت خلیفه زمین باشد اما بمعنی خلیفه آسمان باشد
صورت آب و گل او قبله زمینیان و جان او قبله فرشتگان و دل خلیفه آسمانیان از این در دو شکل
امر آمد که آسمانیان که اُسْجُدُوا لِاٰدَمَ سجده کنید آدم را فَسَجَدَ الْمَلٰئِكَةُ كُلُّهُمْ اَجْمَعُونَ
همه فرشتگان مطیع امر شدند و پیشوای خود را سجده کردند پس آن شیخ خلیفة الله فی
الارض والسماء باشد چنانکه زمینیان را پیدا و او محکوم بودن و فرض است آسمانیان
همچنین و همچنانکه در زمین بوجود شیخ و خلیفه خدا با اهل ارض پیدا شد و گر

اندراست و بیدار شبک و باد از اعیاد و قلب را نقد بعد از انکه همه کجا بود دو تاریک
شب در غیبت بدر کر شیخ است هم کجا بیشتر زیبا و ناز بنا به همه برابر بود بدو چون شیخ
کند از است هم نا نمایید ار ظاهر کشت تا بر آمد افتاب ولیا کفت ای غش
دور شو مانی بیا ابوبکر صدیقی انا ابو جهل جنان شیطان عالم والبخالم بوجود
شیخ که خلیفه حق است اراسته و پیراسته کشت و معمور و ابادان شد در حقیقت
اینهمه کردار حق است چون بدر بود از افتاب حق اد پس حقیقتم در صورت شیخ خلاقی
میکند بی بواسطه والله اعلم

فصل

فصل تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات
الله اکر خواهید که تماشای خوب کنید در عین ذات او تفکر نکنید که تاب ان نتوان
داشتن و از ان نظر منقبض و تشنه کردید و هیچ بر و نشوید بلکه باید از رستکی
بال تفکر در صنع و کردار خدا کنید تا منبسط و با کشاد شوید همچنانکه اکر کسی
در عین بهار تفکر کند و در انجم دوزد که چکونه نکیش خوب است و چیست به بینم و
بدانم البته از دیدار بهار محروم ماند و نتواند دید خیره و تاریک و بیحاصل ماند
و چندانکه کوشد قبض و تاریکیش افزونتر کردد و لکن چون در صحراها و مرغزارها
و باغها و کلزارها نظر کند و در اشجار و اثمار و انهار و غنچها و رنکهای کونا
کون و سبزها و ابهای روان بنکرد جمال و لطف بهار را در این مظهرها بیند منبسط
و کشاده باید و از قبض و ملال و غم خلاصی یابد و چندانکه درین بیش نظر کند منبسط

وکشاده تر کردد و حسن و لطافت بهار را بیش داند و همچنین ذات خود را بر مثل
فصل بهار تصور کنید و اسمان و زمین و ماه و افتاب و ستارها و کوهها و دریاها
و خلقان کوناکون و صورتهای خوبان از زنان و پسران و خوبان معنی از اولیا و پیغمبران
در اینها نظر کنید و در تماشای این مشغول شوید و مست این جمالها و خوبیها
و صفتها شوید و از صنع صانع نعره زنید تا خدا را دیده باشید و شناخته همچنانکه
در قران میفرماید افلم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها و هم میفرماید و
الارض فرشناها یعنی عجب چون بنیاد میکنید و نمی بینید که اسمان را چون بالا بردیم
و زمین را در زیر ان چون کسترانیدیم و همچنین میفرماید افلا ینظرون الی الابل
کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض
کیف سطحت نمی بینید که اشتر را چه عجب افریدیم و اسمان را چکونه بلند
کردیم و کوهها را چکونه بلند استوار کردیم و زمین و اسمان را یعنی کسترانیدیم و هم
چنین میفرماید که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون
فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا ان کسانیکه ذکر من میکنند
ایستاده و نشسته و در خواب بهر پهلو که میکردند و فکر و اندیشه همیشه ایشان در
خلق اسمانها و زمینها است که یا رب این صنعتها را باطل و بی فایده و سرانجام
و بی نتیجه نیافریدی حکمتها این افرینش بیحد و بیعدد است و تماشای این

عجب میکند و فایده‌های و حکمتهای بینایان می‌پذیرند و جویای فایده‌های
دیگر که بایشان نرسیده است هم خواهند شد و دم بدم از این فایده‌ها می‌بالند
و معرفت و دانش و بینش ایشان زیاد میگردد من استوی یوماه فهو مغبون
مصطفی می‌فرماید که هر که دو روزش یکسان گذرد و فایده دوم روز از روز
اول زیاده نباشد در این بازار دنیا تا جوان ناخوش که بمتاع دنیا کالای آخرت
می‌خرند مغبون است باید که دمبدم و لحظه بلحظه در ترقی باشد تا آدمی خود را
در این حالت نبیند یا حقیقت داند که زیان شده است مغبون و مردود است
از حضرت بیچون پس اگر باید تا آن تا جمال بهار را ببیند در مرغزارها و در بستان
نظر کند و غنچه‌ها و برگهای رنگین و میوه‌های پخته و شیرین تا همواره در بسط
باشد و غرق دیدار آنها که بعالم آمده نهان و پیدا او جان این جهانست تا ز زیر
تا بالا چنانکه گفتیم از روی ذات پنهانست و امکان دیدن ندارد اما از روی
صنع و صفات پیداست و پیدا از ظاهر است پس نهان و پیدا آمده باشد که
چنانکه جان هم در تن پیداست و هم پنهان تا مرئی نیست و تا محسوس نتوان
دیدن اما از روی اثر پیداست و روشن زیرا که جنبش تن و رفتار پا و گیرایی
دست و درکشی چشم و شنوایی گوش و بویایی و دانایی و گویایی همه اثر جان است
چون دیده بینا نظر کند جمال جان را آشکارا ببیند و قدر جان را بداند و عاشق جان

اورا دیدن
این نوشته ...

شود و اگر کسی بکوهستان رود که بواسطه زندگان و قالب ایشان خواهم
که نقش جان ببینم از دیدن جان و نمایش مونس تن در جهان چیز آن آمد که
خود را بنماید زیرا که دیدن جان بی تن ممکن نبود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف گنجی بودم بیچون و پنهان خواستم تا پیدا گردم و مرا ببینند و بدانند
عالم را آفریدم تا از این آفرینش مرا ببینند و بدانند هر شخصی که خواهد خود را
بنماید چیزی بگوید و بکند یا صنعت و هنری بکند تا او را بنماید و ببینند آن
شخص را پیش از نمودار صنعتها مردم صورتش را می‌دیدند اما می‌گفتند این شخص را
نمی‌شناسیم و نمیدانیم چه کس است اگر چه او را هر روز میدیدند لکن چون از و کردار
و گفتاری و خلقی و هنری و لطفی و صنعتی دیدند همه گویند که او را دیدیم چه
کس است و چگونه آدمی است آنچه دانند بعد از این کردار غیر صورت ظاهر او
زیرا که صورت ظاهر او را همیشه میدیدند و می‌گفتند بیگانه که او را نمیدانیم
چه کس است پس او را که دانستند بعد از دانش صورت او آنچه هنر بود معنوی
در وی بیچون که او را دیدند و دانستند تا می‌گویند بهمه یک معنی و گوهر خوب
دارد که از این هنر می‌آید و این کار می‌آید و چنین حرکاتی می‌کند کرم بجای خود می‌کند
و تجمل و ستم و عنف همه بر جای خود و چندانکه پیش بود این خصلتها را بیش
ببینند بیشترش می‌دانند و افزونترش می‌شناسند و آن شخص چندانکه عوض

او را بسوی حق شناسند

پیش می کند و کردارهای و هنرهای خوب می کند مقصودش از آن این باشد که خود را
پیش نماید و ببینند که آن نیز چنانکه هنرها و خصلتهای نیک از وی پیش می آید
پس حق تعالی که آفریدگار آن شخص است و کردگار روا نیست که از صد هزار [illegible]
بیحد و بیعد داشت آسمانها و زمینها را و انس و جان و دیو و پری و حیوانات و
جانوران دریا از نهنگ و ماهی و مرغان آبی و ماه و آفتاب و ستارگان و بروج و
عروج و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و اشقیا و اتقیا و انبیاء
و اولیا و ملائکه با این همه کردارها و صنعتها و صفتها چرا نباید که از آن بیشتر که
همه بکرامی دانند و میشناسند حق را بهزار درجه و طبعها فزونتر ندانند و نه
بینند و نشناسند چنانکه همه بکر را با نیک کردار می گویند که نیکش دیدیم
و بغایت شناختیم که چه کس است و چه مرد است و چه مرد می گوید حلاج است
چرا در دیدن و شناختن خود را کور و نادان و ابله کرده اند و از جهل و غفلت
می گویند که ای عجب خدائی هست و اگر هست او را که دید و که بیند و دیدن
او محال است و امکان ندارد و هر که دعوی کند که دیده ام یا که می بینم لاف
بد دروغ میزند و محال می گوید ای وای بر این شخص را با نیک کردار و هنر می گوئی
که نیکش دیدم و عظیمش دانستم و اگرچه دانستی از وی غیر صورت او بود چه صورت
او را هیچ ندیدی و نمیدانستی که چه کس است پس چگونه این کردارها و صنعتها و هنرها

و علمهای عجیب و بیعدد خدا را چون نمی بینی و نمی دانی مثال تو چنان باشد که
شخصی در باغ آمده است و می گوید که در این باغ یک برگ کوچک می بینم
و باغ را نمی بینم نه که جای خنده باشد اینچنین چشم و عقل را چه باید گفت
که مه هجوی و مسخری برا کنی جمله از آن هجو و مسخره دروغ زیرا که مسخره و هجو
یکی باید کردن که او را وجود باشد این نظر و عقل را وجودی خود نیست
بلکه عدمش به از وجودش هست و از این سبب کافر گوید که یا لیتنی کنت
ترابا کاشکی همان خاک بودمی که اول بودم چون خاک بودمی از من گیاه
و نباتی مرئیت که بکار آدمیان می آمد و قوت ایشان بکردی این وقت که موجود
شدم نباتی که از وجود من میروید حالش اینست که در باغ برگکی می بیند
و باغ بی نهایت را نمی بیند این چنین نبات زهرناک بی حاصل هیچ زمین
شوره را مباد پس من شاد بودم که از کتم عدم بوجود آمدم و از صف وال
پسین در صف پیشین تر شدم خود دیدار که معکوس بوده است و در معنی
واپس رفته ام پس حسرت میخوردم کاشکی همان خاک شدمی که بودم و هم
چنین می فرماید الحق اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان
فهو فی الخسران حق تعالی آفتاب آشکار و ظاهر است هر که دلیل و گواه طلبد
بر هستی آفتاب او غریق نابینائی است و کور مادرزاد و در رنج و مرض او را هیچ دوائی و علاج

نیست او چون مطلق است بلکه بدتر و کمتر از جماد زیرا زمین که جماد است بخش
ش بده این بجای می آرد زمین را برای آن آفریده اند که از و نبات رویند و تخم در او
کاری و امانت تخم پرورد و افزون نماید بلکه در صد بار بشود نشا اگر جو بسپاری
جو دهد و اگر گندم بکاری گندم و همچنین جبال نیز که اند برای آن ساخته اند تا باد
و رخت مردم کشد و مردم را از شهر بشهرها برند و بمقصودها رسانند آدمی را
برای شناخت خداوند که خدا آفریده اند چو بجای نیارد و خداشناس نباشد کی که
خدا نکند بدتر از حیوان باشد اولئک کالانعام بل هم اضل دل چنین کسان از
سنگ سخت تر است بلکه از سنگ آب بیرون می آید و روان میشود و از دل سنگین
ایشان جز آتش خشم و دود کبر نمیزاید پس آفتاب که او را دو صفت بیش نیست یکی
روشنی و یکی گرمی پیداست که بینایان روشنی او را و کوران گرمی او را می پذیرند
بر بینا و کور آفتاب پنهان نیست چون آفتاب بدو صفت پیداست و پنهان نیست خوش دل عاقل
که خالق آفتاب و آسمانها و زمینها او خالق آشکار و پنهان است چگونه پنهان باشد
و نا پیدا چون صفات و جمال را است و صنع او چنانکه در هر چه نظر کنی اندرون و بالا
آنچه پیداست و پیش و پس و از گرم و سرد و نیک و بد همه آثار و صفات او است پس
چگونه پنهان باشد و از این رو می فرماید فاینما تولوا فثم وجه الله هر سو که رو کنی
روی خداست زیرا که همه سو که در و صنع خداست پس بهر جا نظر کنی آثار او باشند

و در آن

و در آن حالت از نظر تو غایب باشند و تو نیز هم از ایشان بعید و غایب باشی مثلاً یکی
آفتاب است چون غروب کند شود مغرب در زیر زمین از آفتاب غایب باشی نیز او در شب
تاریک صفات آفتاب را نه بینی نه روشنی و نه گرمی و اگر آفتاب نیز رفته باشد در زیر
زمین باد زمین چاهی نقول فرو رود از آفتاب هم غایب شوی زیرا آفتاب عبارت از آن
دو صفت بود روشنی و گرمی و در این چاه نقول هر دو صفت را نه بینی پس از آفتاب غایب باشی
لکن چون همه چیزها صفات و صنع خداست نه خدا جدا ایشان ممکن نیست که جا دری که آنجا
خدا نباشد و در هر چه نظر کنی که در او صنع و صفات خدا نباشد پس خدا از همه موجودات
پیدا و آشکارتر است هر که نابود دلیل طلبد در چنین عیانی او در ضلالت حیران باشد
ای در طلب گرهگشائی مرده   در وصل بزاده در جدائی مرده   ای بر لب بحر تشنه
در خواب شده   ای بر سر گنج از گدائی مرده   شاهی که نه زیر است و نه بالاست کجاست
عالم همه اوست آنکه جاست کجاست   رباعی   در درد که هست من دوا می بینم   در جور
و جفا لطف و وفا می بینم   در جنبش زمین بر پای سقف فلک   در هر چه نظر کنم
ترا می بینم   حکایت   در دامغه بدم که مولانا قدس سره العزیز صفه
از یاران پر بودند و من میان ایشان سخن آغاز کردم باواز بلند می گفتم که جوش و
زندگانی یک فیض است که بر خلقان می وزد و در هر کسی اثر دیگر میکند فیض
و نور یکی بر محمد زد همان نور و فیض بود که بر ابوجهل زد او را بیگانه کرد و این را آشنا

او را

او را بنا کرد و این را نابنا همچنانکه فصلها بر هم یکسان نمی‌باید لکن در محلی جاد
میشود در محلی کل میوه را بعضی شیرین و بعضی تلخ و بعضی ترش میکند پس مصطفی صلعم
شریعت و امر و نهی را بر خلقها حجت آن نهاد تا آن خلقهای بد را بکذارند و خلقهای نیک را
کیرند تا آن بعضی که بهار آفریده کنند بی بهار همچنانکه باغبان زرد آلوی تلخ را می‌برد
و بر جای آن قلمی شیرین بیالاید و او را نیکو کند و همچنین آدمی کرفتن او چون نسبت اخلاقی
چون دد او ستان غلظت و صعب پرستی و خواب و خورد و بیطاعتی و بیمروتی و بی‌تمیزی و ورع
و بخل و ظلم و تعدی و بی یاری و دزدی که پس نرم کن این اخلاق بکذارید باز خدا
اخلاق فرشتکان کیرید تا اهل جنت شوید و مقبول حضرت ما کردید و خیانت ها نکنید
و بجای خیانت امانت ورزید حلیم و کریم باشید و دست سخاوت کیرید و دروغ
مکوئید و بغیبت مشغول شوید و بر کسان تهمت منهید و عفو کننده باشید و غذا
باندازه خورید و حرام مخورید و از مال حلال خود برای رضای خدا بدهید و بمال
دیکران طمع مکنید و از دوغ خرابی جوئید شاخهای جوانی که ذکر رفت که اخلاق
ملکی ضد انها است آن شاخها ابرید و این شاخها متوصل کنید تا چون فصل بهار الهی
بر آن شاخها در آن شاخهای پسندیده ملکی را زیاده کند زیرا که اخلاق حیوانی نار است
و اخلاق ملکی نوری و نارها اجزای دوزخ است و نورها اجزای بهشت اجزاء عالم
بکل خود میوندند و چنین مجلس بود که کل شیء یرجع الی اصله پس اکر شما را باید که تا

مرجعتان جنت باشد اخلاق حیوانی را باخلاق ملکی مبدل کنید تا اجزای بهشت
شوید نه اجزای دوزخ زانکه شما آن خواست را بهشت هستی و مستی زدوزخ
دان نهادت را بهشت نشاء و مبدا تو اکنون کر سوی دوزخ کرائی بر عجب نبود
که سوی کل خود باشد بهشت جنس اجزا اذا جاء نصر الله و الفتح خواند مفسران
ظاهر کشند که حق تعالی میفرماید که ای محمد چون ببینی که خلقها جوق جوق پیاپی
میرسند و مسلمان میشوند دلیل میکنند که دولت تو کمال یافت و بعضی کفتی
رو می‌آورند خدا را استغفار کن از کناهان که کرده که آن نشان هنکام است زیرا
بعد از این بدعوی خلق در راه حق بروی تو محتاج نیست بی سعی تو میشوند پس در دنیا
تو بودن احتیاج نیست معلوم بکن که چیزها در عالم برای آن میآید تا پخته شود
و کمال کیرد آدمی و حیوان و نباتات و میوها و غیرهم چون پخت و بکمال رسید
دیکر او را باش نماند و بقا نماند صورت او را اکر میوات بخورند شیر و اکر نخوری است
پر شود چون میوه پخته خاک نخورد و همچنین هم چیزها اکنون چون دعوت تو بکمال
رسید فی الحالی که بجنات و مصاف و معجزه و بیان قرآن بهر مدتی به هزار حیله یکی
رو می‌آورد فوت و دعوت بجائی رسید که بی اینهمه اسباب فوج فوج رو می‌آورند
خدا را شکر و تسبیح و استغفار کن آنان بیداشت کند آشوب که ایمان تبعی که کوشش تو
نیست در این وقت که تو اکوشش نماند بدانکه چون رو می‌آورند پس او لاو احوال

هر امن کرده‌ام و من می‌کنم از اسباب روپوش بود از چنین اندیشه استغفار و توبه کن
و این توبه را نیز از من دان که همه خوبیها و روشنیها و هدایتها و عطاها عین است و
بعضی محققان می‌گویند که مقصود از احوال مجاهدات که دل کارها و ریاضتها
بجد می‌کند و قوتهای بدن را در راه حق بذل می‌نماید سالها تا او را بعضی از چندین
حجابها سعی از عالم غیب چیزی می‌نماید در وقتی که پیر و ضعیف می‌شود و قواها
جمله خرج می‌گردد و از خود امید می‌برد پس سعی و مجاهده‌ام تمام عجایبها و مشاهدها
غیبی و کرامات الهی و مقامات می‌بیند بجد و شمار پس حق تعالی وی را ندا می‌کند
که ای بندهٔ من مپندار که این چیزها که او را می‌دیدی بواسطه خدمت و جهد طاعت
تو بود بنگر که این همه اسباب رفت و عطاهای ما صد هزار چندان وافرتر پیاپی
میرسد از آن اندیشه استغفار کن و بدانکه هر از ما هست باقی همه روپوش است
اولیای خود دو گونه‌اند بعضی متکبر و بعضی متواضع بعضی مهیب و بعضی لطیف
اما آن ولی که بزرگی دوست میدارد مهیب باشد کبر او را کبریا گویند ولی
آنکس است که نفس او مرده است موتوا قبل ان تموتوا واو در میان [illegible] پس کبر او
از کبریا باشد و آن صفت خداست زیرا که اوصاف بشریه در آن ولی نیست شده [illegible]
بکبر خلقا از نفس باشد و آن مذموم است و همچنانکه پادشاهان دنیا در حالت
کاهی که بر تخت باشد حجاب و امرا ایستاده بندگان و سرهنگان شمشیرها کشیده

که سر ظالمان از سر مظلومان دفع کنند آن دم قاهر باشند و هر کسی را التفات
نکنند و حالت دیگران باشد که چون از آن فارغ شوند بی تکلف بطریق لطف
در حرم و خلوت با حریفان در آمیزند و آن مهابت را بکسو نهند و آن کبر که هزار
کاحی و بی ادب نکنند همچنانکه حق تعالی بنده را آلت خود کرده اند و بصفت کرمها
و عزت و هیبت اگر چه این دو اخلاق بصورت مختلف باشند حرکات و سکنات
ایشان را مختلف نماید لکن در حقیقت نیست این دو وصف زیرا که پادشاه ظاهر بود
از یک صورت تواضع و از یک صورت تکبر بعضی اولیا خلق را التفات نکنند و بر پادشاهان
تکبر کنند و در روی مردم نخندند بلکه امر بمعروف کنند و بتکبر خود بر خلق تکبر کنند و اعراض
کنند که چرا چنین کردید و بعضی اولیا خورد و بزرگ را سلام می‌کنند و تواضع مینمایند
و در آمیزند و بر کسی اعراض نکنند و خلق را از وی نفور و هیبتی نباشد هر دو ولی
خدا باشند که آن یکی را کبریا گویند زیرا که او وصف حق جلوه می‌کند و صفت
بشریت در او نمانده است امر و حاکم خانه قالب نفس کافر نماند امر و حاکم
خانه قالب حق شده و بعد از این جنبش خانه از امر حق باشد نه از امر نفس و قالب
بعد از مرگ نفس است و مظهر حق گشت که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع
الرحمن یقلبها کیف یشاء پس جنبش و گردش دل جنبش حق باشد چنانچه
کسی را چوب بزند آن زدن بر آن شخص اضافت کنند نه بچوب همچنانکه [illegible]

اذا احببت عبداً کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً بی یسمع و بی یبصر و بی
ینطق یعنی هر چه از زبان او بگوید من باشد پس هر بنده که لب او از نفس
نهی گشت و از حق پرسد هر چه از او بیاید عین صواب باشد و در هر و همه جا حق با او
باشد اگرچه صورتش کفر و فسق باشد چون هر چه از وی بیاید در دنیا نیست از خدا
در افعال و کردار ایشان نتوان تصرف کرد که این نیک یا آن بد است و این ظلم و آن
عدالت این تصرف و حکم و تمیز در افعال بنده کاسته که ایشان آلت نفس اند در
کارها حجت اعتراض نسبت اگر دنیا کنند عدالت و اکرم حکمت عدل است
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید در عالم اگر بعضی از مردم می آید بد و نیک کی بیند
این عدل یا ظلم است چه آن می گویند که باشد موافق رضای حق اند نه برای که این
افعال باختیار خودی کند هستی و نفس در میانست الشیخ نکته اند اینجا
از ایشان آید کرده او باشد اما پیغمبران و اولیا چنانکه خبر آورده اند که رضای حق در
خیرات و داد گستری و نیکوکاری و طاعت و عبادت و پرهیزکاری و از اهل
شر و ظلم و خیانت و کج روی و سرکشی و غفلت و بدکاری بیاکه لحیها
کنند که آن مقبول حق باشد و درد و رنج که خشم خداست گرفتار نشوند پس تفاوتها
در افعال همین است مصلحت که گفته شد و اگر غرض رضای حق باشد بد و نیک خود نباشد
و نیکو آید که کسی نگیرد هر بد که اندازه حق رساند عاقلان از او پرهیز نیکی کنند

که ذنب معصیت می نماید و ذنب طاعت می شود پس معلوم می شود که بد و نیک
لذاته مطلوب نیست چه رضای حق این افعال را دو نوع شده است برای امید
تفاوت این بنا عاقلان پیدا شده است همچنانکه مرد غریب بصحرایی رسیده باشد
و ابر آفتاب را پوشیده و قبله را نداند که کدام طرف است و کسی را هم نیابد که از او
بپرسد تحری کند هر طرفی که گمانش غالب شود قبله آنسو باشد آن طرف نماز کند
اگر بعد از نماز واقف شود که قبله آنسو نبوده نماند باز نگذارد که نماز او درست
بود و آنجا که آفتاب پوشیده نیست و قبله پیداست همان طرفی که قبله است نماز
می کند و اگر کسی رو بطرف دیگر کند فوراً نماز او تباه می شود و روا نباشد این
احتیاطها و تغییرها و فرهنگها چرا است جهت آنست که سجود طرف کعبه باشد اما چون
در کعبه در آید بهر طرف که رو آرد و نماز کند روا باشد پس منع کردن از چپ و راست
غرض آن بود که سجود طرف دیگر نباشد اما در کعبه سجود هر طرف که کنند روا است طرف
معین را از روی نهاده اند تا خلق مطابق رضای حق کاری بتوانند کردن مرد خدا
که از خود نهی گشته باشد و از حق پرسد که لیس فی جبتی سوی الله هرچه کند صواب
باشد چون در کعبه نماز می کند بد و نیک نجس و بجا بود مرد مقرب خدا هرچه کند
هست روا هست صواب آنچه کند در وی نیست خطا حق نغز ندمی کند و می کشد
عادلان را در جوانی نیز اینگونه ظالمان را به پیری می رسانند و در کافرستان امن و امان و ارزانی

تحری: جستجو کردن

میکند در مسلمانان ناامنی و خطر و قحط پدید آورد و کافران بر مسلمانان غالب
می کنند مسلمانان و صالحان و اهل طاعت را اسیر میکنند و محبوس ایشان می دارند و جوانان
و دندان را در کشتی نشسته می گذارند تا ضعیفان و خدا ترسان را غرق میکنند مالداران
و پادشاهان از بسیاری نعمت و دولت و ثروتی که دارند جهانی را پامال خود کرده اند
و پیر زنی را از خدا بهزار زور و لابه فرزند خواهند و چندین زن قابله را کار
می کیرند که فرزندشان حاصل شود بمراد نمیرسند اما گدائی را که از وجود خود سیر است
و از پرورش خود عاجز و نان شب ندارد فاحشه بجای بکند و پانزده فرزند می دهند
از ماده دزد سوختن و پاره پاره کردن و کشتن انبیا و اولیا از کوسفند کمتر و
یقتلون الانبیاء بغیر حق چون این همه کردها از حق بود هر که فرق کند و اعتراض
نماید کافر شود همچنانکه نماز در کعبه چپ و راست و پیش یکی است فوق نیست در اینجا (و پس)
خداکه آلت حق شده باشد کبر و تواضع ایشان بخل و سخای عدل و ظلم خواب
و بیداری ایشان همچنان باشد و حکم دارد چنانکه در کارهای خدا اعتراض نشاید
کردن مرید نیز در حق شیخ واصل باید که چنین باشد و با ضعف و نعم و خواب
و بیداری و هر صفتی که هست چون از شیخ بیند همه افعال دون کوبکاه را
در سلک کرامات و معجزات داند همچنانکه از کرامات شیخ مرید زیاده میشود
و ترقی می کند هر فعلی که از آن دون تر باشد باید که آن فعل در مرید همان عمل

کند و ذره تفاوت ننماید و اگر چنین نباشد او را مرید حقیقی نگویند برا حقیقی
آن باشد که شکر را شناخته باشد و چاشنی او را دریافته باشد اگر حلوای شکر را
بصورت مختلف و نقوش گوناگون پیدا کنند شکر شناس را تفاوت نکند و همه را
یک چاشنی جوید نگوید که این نقش شیرین تر بود و اگر چنین گوید هنوز زر خامی
بداو باشد و شکر را تمام چنانکه هست ندانسته باشد همچنین زر هم چون مبدل
شود و مس او در زر کم گردد هر باشد مرید را و مریدان از آن فعل چاشنی حق یابد و منور
گردد و روشن جمع با مؤمن فان نورک اطفأ ناری بگذر از من ای مومن که نور تو
نار شهوت مرا کشت شرح این دراز است و بجد و کون العاقل یکفیه الاشاره در خاطر اکر
کرامت بحرف بس است لکن بدانکه چنین شیخ و مرید کم یافت است در حقیقت اگر
یافت شود اینچنین مرید همین شیخ است و نیستند در حقیقة طفل آدمیزاده
عین آدمی است مرغ نسبت خود کرده نیست چون شیر از در مجور د بمقام پدر و مادر
برسند و خدا نیز در این عالم جان ادکه در قالب جسمانی و طبیعت شهوت و غضب
و غیب و طفل اقتضاء است واسطه طاعت و عبادت و توجه شیخ و رحمت خود را
می کشد و می بالد و پرورده میشود بمجرد سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی
سوی الله نه طالب است و نه مطلوب بلکه در توحید صفات طالب و
مطلوب یا جدا اند **فصل** حافظ خواند الله نور السموات والارض

حق تعالی میفرماید من نور آسمان و زمینم هرچه در زمین و آسمان تاریک و روشنا
اند دیدنی و حسی می بینید همه را الذین ببینید و در حقیقت همه را از خوبیها منم
چون شما را آن نظر صاف نیست که بواسطه آمیزش خوبی جمال مرا ببینید حسن
خود را بواسطه صورتها و پردها بشما مینمایم زیرا معنی بیچون شما را بیصورت ابجد
تا ابجد را نخوانید بدین پس حسن من ابجد شد تا الابجد بدار شما کرد هستی
عالم مانند قالبی است که سرش آسمان و پایش زمین است همچنانکه قالب در جای
زنده است آسمان روشن و حواس همچو انجم از چشم و گوش و زبان زنده و روشن و
بینا و شنوا و گویا و بویا از جانست در بدنها زندگی و زندگی و بینائی چشم و باقی
اعضا و حواس هم از جانست جان را بواسطه این مجموع مشاهده می‌کنند چو جان از
قالب بیرون میشود حسن و زیبائی و تابانی در قالب نمی‌ماند زیرا معلوم شد
که همه حسن روح بود که از قالب رو مینمود همچنین این شخص عالم نیز از آسمان و
زمین و انجم و آفتاب و ماه و تازگی زمین از خلق و حیوانات و درنگها و از جماد
و نباتات و اشجار و اثمار همه از نور آفتاب است و زنده و فی بهم همه از اوست چنانکه نور روح
قالب از پیشانی و رخسار و چشم و ابرو و لب و دهان و هفت اعضا از جانست مثلا
کم جان نمی‌گویند جانم نور قالبم و سر و پای او نیم مغنیش این باشد که تا زنده
او از نفست که جانم چون جان از قالب جدا شود قالب خاموش و خراب گردد

آسمان

سرگر حواسند

و استارهای آسمان هر که خواهند از چشم و گوش و لب و بینی همه معطل و بیکار شوند
و فرو ریزند و نیست شوند همچنین باقی اعضا نیز از ساعد و بازو و ران و زانو
و پا و دست و جمیع مفاصل و بندهای وجود از هم گشاده گردد و فرو ریزند و
ذره شوند همچنانکه روز قیامت و محشر شخص هستی یعنی آسمان و زمین چون حق
همه خود را که جان عالمست از عالم جدا کند عالم بیجان ماند مردمان که اجزاء میوه عالمند
در هفتاد و هشتاد سال میمیرند کل عالم را عمر دراز باشد چنانکه میوها درختان
هر سال فرو میریزند و نمیمانند بقای درختان در باغ بسیار باشد چون اجل
عالم با خر آید آن روز قیامت آسمان که سر اوست پاره پاره شود و شکافد که اذا
السماء انشقت و آفتاب تاریک گردد و استارگان فرو ریزند و کوهها برانند
و وحوش را برکشند و دریاها را گرم کنند چنانکه آتش گردد اذا الشمس كورت
و اذا النجوم انكدرت و اذا الجبال سيرت و اذا الوحوش حشرت و اذا البحار
سجرت و همچنین میفرماید در فنای هستی عالم بکوری آیشان که این عالم را قدیم میدانند
و اعتقاد دارند که باقیست و فنا نیش منکرند اذا السماء انفطرت و اذا الكواكب
انتثرت و اذا البحار فجرت و اذا القبور بعثرت آسمان بشکافد و ستارها فرو ریزند
و دریاها در یکدیگر بگشایند و کوهها را زیر و زبر کنند اذا زلزلت الارض زلزالها
و بجنبانند زمین را و برون آرد زمین اثقال خود یعنی گنجها و مردگان و تكون الجبال

۲ کنند

کالعهن المنفوش وکوهها همچون پشم که اندا بکمان بزنند تا پراکنده شود واین زمین
واسمان را مبدل کرداند بزمین واسمان دیگر که یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات
وبرزوا لله الواحد القهار این همه شرح مردن شخص عالمست چنانکه شخص جزوی که
ادمست چون بجان میشود اسمان سر او میشکافد وپاره پاره میگردد وزمین پای او
ذره ذره میشود ونابود میگردد وهمچنین شخص عالم که کل است ودرخت است
مرگ او چون مرگ اجزاء وعموم او باشد نه اسمان ماند ونه زمین ونه افتاب ونه ماه ونه دریاها
ونه کوهها همه از یکدیگر بگسلند جدا ومتفرق شوند چنانکه قالب ادمی بعد از مرگ
چشم کور میشود وگوش کور میشود وبینی بطرفی ودهان جائی باقی اعضا از استخوان
ودلک وپی وهم همچنانند یکدیگر جدا میشوند وخاک میگردند کل شیء هالک
الا وجهه همه چیزها نیست شوند وفنا گردند الا ارواح پاک وملائکه وافلاک وزمین
وعرش وکرسی ولوح وقلم وغیره لکن مردن مومن را اگرچه صورتش مردن است و
نیست شدن اما مردن نگویند چون انتقال وی کرد نیست شد وفانی گشت یکی هزاران
بیش شد ومردن نباشد مردن ان باشد که بمیرد زیرا که اگر بمیرد یکش هزار شود همچنانکه
گندم با دانه درخت اصلی را که در زمین میکارند ان دانه زیر زمین متلاشی ونیست
میگردد یکی گندم ده ومعدوم میشود چون نفخ صور بهار بدو میرسد ان
نیست گردیده ده هزار چندان نموی که داشت میگردد پس در حقیقت ان دانه نمرده

خبرها هید

باشد کدام دانه فرو رفت که برون نامد چرا بدانه انسانت این گمان بود مردن
ان بود که دانه تلخ با خار خلنده که هر لحظه میگوید کاشکی بودمی ودر عالم نیامدمی
چون بمیرد ونیست شود اندر شتی ویکی ده هزار میشود این چنین مرگ را مرگ
میگویند چنین حالت بدتر از مرگست زیرا که پیدا آمد در شکنجه وحالت بد در دو
مرگ عبر نبود همچنین کافر چون رشتی خود را ببیند که یالیتنی کنت ترابا وهم چنین
کفار از شدت عذاب عشاق مرگ میکنند وحق تعالی مراد ایشان را برنیاورد چون
مرگ به از این حالتست مرگ گویند دروغ باشد بلکه از صد مرتبه بهتر باشد
اگر شخصی را صد درم بخشند باشد پس مردم بگویند پنج درم بخشیده این سخن دروغ
باشد زیرا که صد درم بخشیده باشد البته پنج درم نیز داخل صد درم باشد
این حالت صد مرگست اگر کسی مرگش گوید دروغ گفته باشد پس بنا بر این مرگ
اشقیا را نه مرگ باشد زیرا که بوقت حشر ایشان یکی بر هزار خواهد بود ومرگ
مومنان وصلحا واولیا اگرچه مرگست مرگ مگویید بلکه زندگی گویید لا تحسبن
الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین که هر یکی
ایشان یکی در صد خواهد بود پس حق تعالی میفرماید که اینهمه نیست شوند ونمانند
از ادمی وفرشته وپری ودیو من علیها فان کل شیء هالک الا وجهه لکن مومن
وفرشته اگرچه بمیرند ونیست شوند ان را مرگ نخوانیم عین زندگی گوییم همچون

نیست شدن دانه گندم در زمین لکن برای اشقیا و گمراهان دانا برای خوانیم زیرا
بعد از مرگ و نیستی این هستی که ایشان دارند حسرت خواهد شد بیزار از مرگ است
این تعبیر و این شرح را بر قول و عقیده آن طایفه می‌گوییم اینست کل شیء هالک الا وجهه
این تقاضا می‌کند و معنیش اینست که همه پیغمبران و مؤمنان و فرشتگان و پاکان
اینست که غیر خدا نماند این تقدیر که ایشان می‌گویند و اعتقاد بسته اند اما ما اینست
گندم که چنین مرگ اگرچه مرگست و نیستی است اما این هستی عین زندگیست
هر که کند چرا انکار و ملامتش کنند که چرا این دانه‌ها را زنده نمی‌کرد تا آنچه هست
صد شود بلکه هزار گردد این گندم را در خانه نگاه میداری و در زمین نمی‌اندازی
دعمی کاری بر خود و بر گندم ظلم می‌کنی نیز دانستیم که چنین مرگ عین زندگیست

اللّه نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی اللّه لنوره من یشاء واللّه بکل شیء علیم

می‌فرماید که حق جل و علا نور آسمان و زمین است مثال آن چنان باشد
که مشکوة که تا قیست در قبله و در گوشه دیوار آن مشکوة روشنی باشد و آن روشنی
در قندیل آبگینه کو بالستاره ایست که می‌درخشد بر می‌شود و می‌افروزد از درخت
زیتون که آن نه شرقیست و نه غربی روغن آن قندیل چون شعله روشنی می‌دهد

معنیش اینست که آن مشکوة وجود ولی است زیرا دل پاک او سینه و حکم او را دارد آن
دل پاکش و تعلق است که لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی
المؤمن از عکس نور آن قندیل همه عالم پر نور است و زنده و باده آن نور محسوس
نیست معقولست بیچون و بیچگونه نفوس و عقول منبا بند و از نفوس و عقول
بحیوانات و از حیوانات نیز نامیات که می‌روید و بالنده و از نامیات بر جمادات
تا گرم و سرد می‌شود این همه پرتوها از عکس آن نور است پس زندگی حقیقی آن
ولی دارد که قائم باشد است و خلیفة اللّه است در آسمان و زمین باقی همه از عکس نور
او زنده اند زندگی برایشان مستعار است همچون گرمی و سرخی که در آهن مستعار است
از آتش در او چون از آتش جدا گردد سرخی و گرمی مستعار از او برود بخلاف آتش
که گرمی و سرخی از خود دارد و این دو صفت در او عاریه نیست ذاتی او چنین است
پس قطب که وجود می‌گردد یعنی از کسی مدد نمی‌گیرد دیگران گرد او می‌گردند
و از نفوس مدد می‌گیرند و می‌پذیرند بمراتب همچو آفتاب چهارم آسمان که دوده
تابش آن بر چهارم آسمان می‌زند و از چهارم بسیم و از آنجا بدوم تا باسمان اول
که سقف زمین است و بر زمین آنوی اکنون قطب آفتاب ارواح و عقولست
اولیا بر آن صف متابعه که پیش اند بعد از ایشان همچنین بر ترتیب هر دو صف صف
طبقاً عن طبق همچنانکه آسمان هفت طبقه است و زمین هفت طبقه بر درهای

نورانی همچون طبقات آسمانند و پرده‌های ظلمت همچون زمین لاجرم این پرده‌های
معنوی اند همچون ذوات ملک و مؤمنان و اولیا و طبقات ظلمت همچو دیو و پری
و شیاطین همراه او مددی می‌گیرند بقدر گوهر وجود ایشان که ذات انحطاطی با آسمان و
زمین است چنانکه هر روشنی که دیده باشد از نوران قندیل بود که ناظران
بپندارند که آن نور از وجود پرتیست لکن آنها که آگاهند دانند که آن نور از آن
قندیلست و از ظاهر صورت جابرا که درین ادبیات توان دانست و دید که بی نشان
و چون بی اجسام برای جلوه ارواح مدد اینها اگر کسی سوال کند جان چیست
بگوییدش اگر غافل آنکه می‌پرسی چیست هیچ مرده بی جان سوال کند هیچ تن
بیجان باید و باید بدست کرد یا بچشم بیند یا بگوش شنود یا بزبان گوید جان نور
منیست که دست بر او نرسد جان معنیست که بهوش رسد زنده کند و در حرکت
آرد و بگه هر چیز لایق او باشد چشم مثلک که کار بینی باشد چشم آواز نبود و گوش
نود چشم تلخ و شیرین دهان و کام بود هرگز نتوان بگوش دید و دیدن هرگز
نتوان بچشم آواز شنیدن و تلخیها را ندانی باشد که شکم دارد و انی کند و بیند دوغ را ما
آن باشد که خشکی را ببرد و دیدن شراب آن بود که مستی آرد و مرده او و
هانجا صیت است بقدر خاصیت طالب و مشترک آنها شوید و بهای او نیز و داشتند
خاصیت را بچشم نتوان دید بیند بید فهم توان کرد دید همچنین معانی قرآن را بچشم چی

ببینید و بدیده چشم و ادراک ببینند پس جان چیزیست که چون با تو باشد
زنده باشی و آن تو صد گونه از کون حرکت آید از رفتن و گفتن و گفتن و نشستن
دیدن و شنیدن و راحت و الم و چون جان از تو برود اینها همه از تو برود و جماد
شوی افتاده همچون سنگ و کلوخ پس اگر مجرد جان را می‌بینی چون نمی‌گویی
که جان چگونه باشد خود بدین معانی که آن وجدانیست قوی نیست ظاهر
از محسوس مثلا بچشم حسن جسم شخص را می‌بینی چون چشم بهم نهی او را نمی‌بینی
با سخن شخص می‌شنوی چون گوش را بگیری نشنوی لکن چون در دو
تو غم و یا شادی آید بمردم گویی که این دم شادم یا غمگینم اگر چشم بر هم نهی
یا باز کنی یا گوش را آن شادی و غم پنهان نشود و از تو زایل نگردد و
غایب نشود پس یقین است که وجدانیات ظاهرتر است از محسوسات
پس شادی و غم را که گاهی می‌آیند و گاهی می‌روند خشم و حلم و سخاوت و بخل و
دلبری و شهوت و ذوق و عشق همه را می‌بینی و می‌گویی که در این وقت این
حالت دارم جان را که شب و روز با تست چون می‌پرسی که چگونه است و عجب‌تر
آنکه کسی نگفته که چه عجب کاوی که تن تو مظهر جان است و در هر جزو
تو صورت جان است از سر تا پا از نازکی تن و جنبش اعضا و از تابانی روی
و چشم که چون جان نماند ستاره کان نحوس که بو سر نه مثل سمع و بصر و شم

فرود

و دیدن و لمس معطل شوند و فرو روند قوت پا و زانو و انگشتان از همدیگر
گشوده شود و جدا کردند همچنانکه تن آدمی بجان زنده است شخص آسمان و
زمین هم بجان زنده اند که چون آن جان برود تازگی و تابانی و خوبی در هر دو نماند
این است که آسمان منشق شود و ستارها فرو ریزند و شمس و قمر بی نور شوند
پس خلیفهٔ حق که آن قطب است از عکس نور جان او خلقان و آسمان و زمین زنده اند
و روشن گشاده بتشبیهاتی بعضی زیشان قید بل که دل و جان ولیست پیش از آنکه
قطب شود و بکمال رسد تابانست و روشن و چون بنور وصل شود معشوق
و جزو بکل پیوندد و قطره بدریا رسد نور علی نور باشد زیرا که او اگر خویش
جزو نور نبودی بدان نور نپیوستی که سوی کل خود باشد هم جنس اعضا

عاشق

چون انا الحق گفت شیخ پیش برد   پس گلوی جمله کوران را فشرد   چون انای بنده
لا شد از وجود   پس چه ماند تو بیندیش ای جحود   گر ترا چشمی است بگشا در نگر
بعد لا آخر چه می ماند دگر   پیش از وصول جان آن نور بود از آن نور جدا شد و
تابانی آن نور چون بکمال رسید و واصل شد باصل خود تابانی آن نور فزون شد و کمال

داشت اکثر

گرفت و قطب عصر گشت یهدی الله لنوره من یشاء یعنی هر کرا قطب هدایت
نکند و راه ندهد چون آنها که کر بودند و عر بودند و از آن اصل نه اند و آنها را که از ازل
آن نور نصیبه نیامد از ایشان دعوت حق نه از اصل شقی آفریده است و ستم ایشان را

از ظلمت و ضلالت ساخته است ایشان را مجهز چنین قطب راه نیست نها
که در بوده السنه از عهد الست باز هستند السعید من سعد فی بطن امه
والشقی من شقی فی بطن امه **فصل** انچه دل می گوییم مقصود ما از دل

فصل

آن قطرهٔ خون نیست و پاره گوشت انچنانکه جمله حیوانات را هست مثل
گاو و خوش و گوسفند همه را دل هست و شش و جگر لکن مقصود ما از دل
آن نور است که در همگی و مظهرش آن قطرهٔ خون است و آن نور جان یابی و بگرانست
همچنانکه نور چشم عین آن سپیدی و سیاهی چشم نیست ره گذر بینایی صورت آن
چشم شده است و همچنین شنوایی قلب گوش و استخوان نیست ره گذر شنوا
حواس همچون ناودانها اند که آب از ایشان گذرد یا از این پنج حواس که شنوایی
و بینایی و بویایی و چاشنی و لمس است بسیم اگرچه گونا گونند لا از یکجان
زنده اند و برکارند و آن جانست که از این پنج ناودان حواس میگذرد همچنانکه
یکی در خانه شمعی یا قندیلی افروخته باشد بر دیوارهای آن خانه از چپ و راست و پس
و پیش جامهای بکنند او همچنانکه باشد بیرون خانه از هر طرفی از آن جامها نور آن
شمع روشنایی مینماید اگرچه متعدد است آن نور خانه در یک شمع است لکن
ذوق آنست که از این خانهای ظاهر که جاه اند و محسوس از هر جایی همان روشنی
مینماید که از جام دیگر بخلاف جامهای حواس خانهٔ تن آدمی که آن یک نور

به هر جام که می‌رسد فعل دیگر میکند و صنعتی دیگر مینماید چون بر جام چشم
میرسد بینائی میبخشد و چون بجام گوش شنوائی و قس علی هذا در هر جایی معنی کرده
که چون ان نور برسد از هر یکی کاری براید که از دیگران نیاید انجا که فصل
بهار و گرمی و چون بر درخت گردد کار زنده کند کار درو پدید و بر درخت خرما و بر سیب
سیب رود بدالی بالا انها به فصل بهار در حقیقت یک چیز است الا در هر درختی
فعلی میکند و صورتی مینماید که یکدیگر نمیماند همچنین نیز درختان جواس را
فصل بهار چنانکه یکچیز است و یکنورد که هر فعلی دیگر و اثر دیگر مینماید و اند
همچنین در این اجزاء عوالم ان یک نور چون میرسد از هر یکی کاری دیگر و خاصیتی دیگر
و فعلی دیگر می‌اید در ادمیان بعضی را از روم و ترک و زنگی چون ان یک نور میرسد
در هر یکی فعلی دیگر و اثر دیگر میکند هر یکی را کاری و پیشه می‌دارد یکی را ظالم
یکی را عادل و یکی را خوش خوی و یکی را بدخوی یکی را سخی و یکی را بخیل پس این همه
صنعتهای گوناگون از یک نور یکانند این همه اعداد گوناگون از یک نور مینمایند و آنان که
موحدند و از این همه نقوش نظر ایشان بر آن نور می‌افتد پس ایشان در نباشند
و اگر گویند که پیش ما همه چیزها یکی است انها را میرسد زیرا که این نقشها و هیئتها
ایشان را بدان یک نور که مطلوب ایشان است میرساند چنانکه تو طالب شخصی باشی
و اگر ترک ترا از ان مطلوب نشان دهد و ان شخص را تو نماید ان هر دو پیش تو یا تازی

یک باشند چه در حق تو یک کار کردند و ترا بمطلوب تو رهنمون شدند گوز
و درین هر دو در رهش پویان وحده لا شریک له گویان این بیت مقام
حال چنین کس باشد مثلا نقاشی در است که صورت خوب سازد اما از
صورت زشت عاجز است نقاش دیگر که در ساختن هر دو قادر باشد قطعا
صنعت او بکمال تر باشد اگر همچنانکه نقش خوب و صورت خوب مظهر و معرف
کمال صنعت اوست پس هر که از این صورت نقاش را می بیند کمال و جمال او را
زشت و خوب و بد و نیک برابر یک باشند زیرا که این همه تعریف نقاش میکنند
و مظهر او یند پس همه یکی اند سبوی زشت بخوار و مسکر که اندرین رنگ
طاوس بکار است مگس چنانکه طاوس مظهر کمال صنعت حق است مگس نیز
مظهر کمال صنعت اوست پس از این رو هر دو یکی اند و یک کاری کنند
الا که انکه نقاش نجیرند و طالب نقاش نیستند بر نقش خود فریفته شده اند
و صورت پرستند پیش ایشان زشت و خوب کی یکی باشند تلخ و شیرین را کجا
یک مذاق باشد و چنین کسان نشاید که از عالم وحدت دم زنند چه ایشان منعقد
و در عقد مانده اند و از احد غافلند اگر ایشان گویند که خوب و زشت و تلخ و شیرین
یکی است دروغ گفته باشند و از شنیده گویند ان سخن را بر خود بسته باشند
نیز بر بسته گوی و بسته و بر بسته شد دیدن هر چیز را شرط است این بار شد

نفسی باشد بجان فندیلی باشد بنور کسی از ان سخن برخوردار نشود این سخن او را
رسد که از همه جوی این یکی است که چند انکه نقوش پیش می بیند بسوی یکانکی
پیش میرود و مقصود او از همه اوست نه ان همه دریا یکی باشد ولی اعداد در
موجش بود هم بحر بینی موج را کذین تعدد بکذری ماننده عقلی جلوه کر از
نفس صد کونه هنر انجمله باء باشده صد چون نبك در درو بنکری اکر بنحقیقی
وبا دیکر با نونشسته هزار نوع حرکت و کار که بیکدیکر نمی مانند کاهی صلح و کاهی
جنك کاهی بخل و کاهی سخا کاهی خواب کاهی عمارت کاهی طرب و کاهی ترس
کاه خواب کاه بیداری کاه خنده کاه کریه کاه خموشی کاه کفتن الی ما لا نهایه بکند
از این همان یکذات را دوست میداری و شناختن یکذات در تو حیاب چند انکه
کارهای متغایر از وی بینی یکانکی او نسبت تفاوت نمیکند و او را دوست و داری
همچنین باید بدانی که خدا انواع قدرتها و صنعتها از کردش اسمان و زمین و
فصول کون ما کون مثل نباتات و نبشا و انواع خلق از عالم و جاهل و عادل و ظالم
برو بحر مرغ و ماهی الی ما لا نهایه می نماید تا یکانکی و قدرت او را بدانی و مردم
سرمست و عاشق مرغ خود باشی جز او هیچ در نظرت نیاید و هیچ جا نظر نکنی که ان صنعت
وکار او نباشد اکر بالا با سمان نظر کنی صنعت اوست پیش و پس و چپ و راست
فاینما تولوا فثم وجه الله پس نکر در انکه در بعضی کارها در خود می بینی و سبب ان مرا

مستغرق

که در هر دو منها هم چون نمی بینی و نمیدانی توان الله را ما نیکه کو به سرع یا
بر درخت می بینم اما درخت را نمی بینم و صحرا را نمی بینم جای اهو بس و خنده نباشد
اینچنین عقل را عقل کویند این چنین فهم را فهم خوانند قد ظهر الحق اظهر من
الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران حق تعالی از افتاب
ظاهر تر است بعد از انکه عیان می بینند چیزی را در هستی ان چیز بیان و دلیل طلبد
از خود خر است بدانکه او در خسران غرق است نه کاری نباید افتاب تر دو
صفتست یکی روشنی و یکی کرمی با این دو صفت افتاب و همه عیان باشد پس
خالق افتاب که اثر بخشها از چپ و راست و پیش و پس و زیر و بالا خلق و صنعت
وصفات اوست عجب از چشم ان خر کول نادان چکونه پوشیده شده است هم
او اول هم او اخر هم او باطن هم او ظاهر هم او در سر هم او در سر زبر سر جلد
نادانند **فصل** صورتها از معنی خبر میدهند و بیان معنی میکنند زیرا که هر
معنی نرسد و جمال معنی را هر چشمی نه بیند صورت صورت را بیند جان جان را پس
لازم امد معنی را بصورت اورند تا اهل صورت باور کنند جمال معنی را و انکی از ان باور
کنند و اکر سوی اسمانها را بلند ساختند صورت تا از بلندیها و اسمانهای جان
خبر دهد اسمانهاست عرش و لامکان کار فرمای اسمانها پس چون بلندی
اسمانها جانبست و بجهت بالای او نیز زیر و بالا است معنوی نسبت همچنا نکه کوی

فصل

این مرد بالاتر از آن مرد است این بالائی از روی صورت نیست از روی عزت و قدر
و قیمت و کمالست کوه دنبار بالای دم است بالائی او از طریق صورت نیست
از روی قدر است و قیمت اگر دم را بالای بام نهی و دنبار را در زیر بام دنبار
بالا باشد و دم زیر همچنانکه بالائی ایشان از روی صورت نیست چون در عالم
معنی جهان چون بلندیها بود معنوی و اهل صورت از آن قابلیت نبود که آن را
مشاهده کنند از آن بلندیها صورت آسمان مثالی آمد تا بدانند که بلندی چیست
و همچنین زمین مثالی آمد پستی را فهم کنند که اگر بلندی و پستی در معنی نبودی این هر دو
نشدی همچنانکه حالی واقع شود آن را بیان نکنی تا از آن حال که شوند چون آن حال
واقع نباشد با غیر واقع نکنی و همچنین کرامتها و معجزات که در صورت آمده منکر آن
و نادانانست که بر معجزات و کرامات معنوی واقف نیستند چنانکه شیخ در بر تصرف
میکند و دل مرده را زنده می گرداند و چشم کور دل را بینا میتواند تا ظلمت او همه نور
میشود که مس وجود همچون مس را زر میگرداند و صد هزار گون ریاض حکمت و گلزار علم
و دانش در پیش از وی در باطن وجود حضور در او پیدا میگرداند کسیکه از شیخ
خود چنین معجزات و کرامات دمبدم می بیند بکرامتی که در شب چه خوردی
و فردا چه خواهی کردن چه التفات کند و کی بچشم آرد پس این کرامتها ظاهر برای آن
کسانست که ضعیفند و بدان کرامتها نرسند و همچنین طوفان نوح که در صورت

آمد مثالی بود از طوفانهای روح همچنین مسخ و خسف مثالی بود از خسف
و مسخ عالم ارواح که صد هزار خلق گستاخ بی ادب را که مخالفت امر حق کردند
در طاعت کاهلی نمودند ارواحشانرا مسخ کرد تا آن مسخ را هرگز نبینید مسخ
صورت را پیدا کردند برای کوته نظران و صورت بینان تا اینکه از آن مفهوم
شود تا بدانند که مسخ چه چیز است پس هرچه در صورت آمده است از بد و نیک
همه از آن معانی است که در عالم غیب است تا با اهل صورت نیز از آن شمه رسد
درختان و باغها و آبهای روان شمه ایست از بهشتی که آن معنویست تا مشاهده آن صورت
از پیران و زنان هم شمه اند از حوران و راحتها و خوشیها شمه ایست از خوشیهای
و راحتهای آن عالم قل متاع الدنیا قلیل از آن عالمهای بی نهایت و گنجهای
بی غایت با اهل صورت اندکی فرستادم که آن هم در صورت نگنجد دریا نتوان در
کوزه کردن چه جای بیت بل احوال دنیا و اسبابها نزد آن عالم بازیچه باشد
و پیش آن حقیقت مجازی که انما الدنیا لهو و لعب دنیا را لهو و بازی خوانند
همچنانکه کودکان در محلها یکی را پادشاه سازند و یکی را وزیر و یکی را حاجب
و یکی را ترجمان الی ما لا نهایة در چوبها اسپها تراشیده سوار شوند این هم بازیها را
از جدی و حقیقی در نظر باشند که اگر آن جد را ندیدندی چگونه آن بازی را
توانستندی پرداخت پس معلوم شد هر بازی از جدی بیرون آمده است

و هر مجازی از حقیقتی و هر قلبی از نقدی و هر دروغی از راستی همیشه قلب را بنظر
نقد جلوه دهند باشد که از راکسی نقد پندارد و قبول کند و دروغ را نیز
بوی راست گو نهد باشد که مردم از راست پندارند پس اگر در عالم نقد نبودی
یقین است که قلب نیز نبستندی و اگر سخن راست نبودی کسی سخن دروغ نگفتی
پس مرد عاقل آنکس است که چون بازی و مجاز را دید تفتیش نماید که مبدء حقیقی
هست طالب آن مبدء شود و در آن کوشد که از فرع باصل بپیوندد و از عکس شخص را
جوید و بجوی سایه فریفته نشود که اگر سالها بسایه مرغ تیر اندازی مرغ را نتوان
صید کردن و اگر صد سال درخت و آفتاب و ماه و ستارگان را در آب بینی و از آب
در آب جوئی هرگز از آن درخت میوه نخوری و بر آن تکیه نزنی و یکی از آنها نبینی
زیرا آنچه در آب می‌نماید عکس و خیال ایشانست حقیقت آنها نیست پس عاقل
آنستکه از عکس و خیال حقیقت طلبد چو به هستی این عالم عکس و سایه آن عالم است
عاقلان دل از این عالم برداشته اند و از سایه بشخص پرداخته اند لاجرم یافتند و مردم
ماندند و بجاهای بیکران رسیدند و نعمتهای بهشت را دیدند و بخوردند که اکلها
دائم و آنها که بدین سایه عالم عاشق شدند و عمرها جهد کردند هیچ چیز
نرسیدند و عاقبت بی‌حاصل از این عالم رفتند کما انما الدنیا خیال و هو حق فی الحقیقة
کل من یعرف هذا فهو فرد فی الطریقة **فصل** جانها در تنها همچو آب در حوضها

چند [illegible]

فصل

مشاغل و وسوسها و تعلق دنیا بر مثال خاکها است با آب آمیخته و آب صافی
پاک را تیره و مکدر کرده اند لاجرم از سبب آن کدورت آدمی چندانکه در جای خود نظر
میکند چیزی نمی‌بیند زود از باطن و اندرون جان خود میگریزد و چشم و هوش
سوی خانه می‌آرد تا دمی مشغول شود و عمر را بگذراند همچنانکه کسی را در خانه
نه قالی باشد نه حصیر نه نان و نه چیز و نه گوشت و نه فطیر و نه ماست باشد و نه
هیزم نه باشد و در آنجا مقیم نشست و گفته بپر اکنون آگاه در چنین خانه آید
از درشتی و ناخوشی خواهد تا زود بیرون جهد در بازارها و محله‌ها سرگردان شود
و تماشای خلقان کند خلاف آنکسی که خانه‌اش معمور باشد و در آن خانه
لباسهای گوناگون و شاهدی مستور همچون رشک پری وجود یابد و خوان
و سرور که دلش خواهد که از آن خانه بیرون آید اگر ناگاه بمهمی و شغلی بیرون
آید کلی خاطرش در خانه باشد و آن کار را بتعجیل بگذارد تا باز زود بخانه
رود زیرا که آنچه در خانه دارد بسیار بهتر و خوب تر و محبوب تر است از آنچه بیرون
می‌بیند بلکه اغلب دوستانش که بر در آیند و او را طلبند که از خانه بیرون آید
که با وی مجالست کنند بهانها آرد و مشغلها را وصیت میکند که بدان
جماعت بگویید که بجائی رفته است در خانه نیست تا نبایدش از خانه بیرون
آمدن و بیرون رفتن چنانکه او را سخره و عذاب است و آن دیگر را که گفتیم

در آمدن بحجره و عذابست هر چه این را احتیاج نیست اندر رنج است چنانچه آنحضرت
بر مصطفی علیه السلام میفرماید که بلغ یعنی اجمعها از خانه با لحن خود بیرون آی
از حضرت ما این خبر را بخلقان برسان و ایشان را راه نمائی کن و رسالت و پیغام ما را
با ایشان بگو امر کردن بوی که این را بخلقان برسان دلیل است که او را بیرون آمدن
تلخ می آید و صعب و دشوارش مینمود و بغایت از آن نفرت داشت هرگز کسی را حکم و
الزام نکنند که حلوا بخور یا گرسنه را که آش بخور یا تشنه را که آب بخور و هر الزام
در چیزی باشد که او را در کردن آن رنج باشد و طبیعت او آن را قبول نکند همچون
نماز را بوقت گزاردن و ماه رمضان را روزه داشتن و زکوة از مال خود دادن پس
چون بود با لحن خانه خود را بادیها و تماشاها در مرغزارها و جود و قصور داشت و ندیم
و همنشین حق بود اینچنین مجلس ابدی در عیش سرمدی را گذاشتن و بیشی غوره و
مفلس ناخوش و محروم و منکر و وحشی برود و قهر در وحل دنیا تا بگردن مشغول
شدن و دست ایشان را گرفتن و از آن وحل بدر کشیدن و انکار ایشان از خوی و نادانی
و کودی بر چنین پادشاه بگامش نهادن و ناز کردن که ما مست بوده‌ایم و سخن ترا
نشنیده‌ایم و مطیع نشده‌ایم اینچنین حالت را با آن حالتی که داشت کی اختیار کردی
در مقابله آنچنان حالت خوش این حالت چون نمود و گران بودی چون بر او
این چیز دشوار و صعب بود و مجاهده عظیم لاجرم از آنحضرت مر او را آمد که بلغ پس هر که

بخود مشغول است دلیل است که مفلس است و بیکار ای عزیز همچون
غلام کیست که خود ساخته است همه نفسی آب تو گو از اصل صافی مانده است
با این گل آبهای مشاغل و خاشاک و وساوس زشت و سیاه و تیره اش کرده‌اند
چون بذکر حق مشغول شوی و عشق حق را قبله خود گردانی و تعلقهای خس و تیره را
ترک کنی و از مشاغل و وساوس و از هر چه ما سوی الله است پاک شوی و از
هستی و مستی بیرون آئی و کم زنی پیش کبریای و صاف شوی منی انداز باش
چون مردان همچو زن رومی پذیر مباش هستی خود را چون گزیدی هستی
خود را فراموش کن چون مرادت لقای حق شده مراد خود را ترک کن چون عاشق
کبریائی کبر را بگذار و عاشق نار باش و در بند آزار کس مباش مسکین و مظلوم
و مرحوم باش ظلم و ظالمی را بادیا باش نفس را هلاک کن که حجاب خداست و در حقیقت
فرعون است و همیشه و شرک با گوهر مشاغل و وساوس و تعلقات دنیا را اصل
و مایه اش چون و مانند ماه من چشمه است که این همه از وی زاید اگرچه شاخهای
درخت را ببری چون بیخ بجا است شاخهای دیگر برمی آید باید که در این طلب
بهیچ چیز قانع نباشی اگرچه علمست و عمل و اگرچه ملکست و دولت و اگر طاعات
و مقامات زیرا که ای دوست پرده‌ها بسیار است از ظلمت و نور از همه مردوار می باید
گذشتن و آن درد و صد است و عشق و شوق درد باید کام مشو و مرد باش

کام زن   اگر زن حامله را در احوال زادن صد گونه علم و فن باشد در بچه آوردن
آن همه هنرها دست او نگیرد و بدان هنرها بچه از او جدا نشود درد او را مقصود
رساند نه علم و هنر و فنی که دانند او در زادن بود تا بحضرت مریم را درد زه
حضرت عیسی درد آن بچه زاییدن برد و درگاه الله زادن و قالب تو مریم صورت است
ونیز النفس زن است و عقل مرد و ایمان و معرفت که از عقل و نفس حاصل شده
عیسای تست اگر درد حق بر تو مستولی شود و پای بر تو فرود آید و طفل خردها را
مهلت ندهد که بچه خرد بگیرد از بی بیشک از نفس مریم تو عیسی که روح الله است
بزاید چون آن را معلم کردی دردانش و هر چند بن مکوش حاصل وجود را
فزون کن و پیوسته غرق ذوق و عشق باش از عزد لله از مینکو نکل از هم
پردها گذشته باشی **قطعه** دوش پیر مرا بجواب بگفت که انشراه عشق   قطعه
از من و ما است گفتم ما و من کدام بود کاین همه مشکلات حل زشما است
گفت هر چیز کان زغیر حق است همه ما و من است و عین خطا است چو چنین کرده
باشی در آن معراج پاک گشته و سر برده سرمست می گو یا رفته از ما چه بر ما
آمدی انتعا جانا که زیبا آمدی - چو شنیدی نالهای زار ما ناگهان از بی پرده
بیرون آمدی هر طرف گلهای گوناگون براست در درون جان ما تا آمدی
هر چند که ما و من از آدمی نسبیء فوت او غیر دو از دست و پای دیو می آید

که چنین عدو را قهر کند ولکن حق می فرماید که از دست چنین دشمن بحضرت من بنال
و می نال که قهر چنین دشمن جز از دست من که قادر مطلقم بر نیاید لا است
چنین نهاده ام ای بنده اگر چه عاجزی در قهر او دست و پایی مزن و با او صلح مکن
و همیشه در جنگ میباش و نکو اندر قهر او مکوش و از من که خدایم بزاری و خشوع
در قهر او مدد خواه که چون از میان جان و دل بصدق دل از من می خواهی قدرت وجود را
سوی دستهای نورانی میکنم و دست تو را در قهر او قوی و چیره گردانیم تا تو نیز توت
من به تیغ صدق سر این دشمن را ببری پس در حقیقت او را تو نکشته باشی من کشته
باشم و ترا مدح و بخشش کنم و صید و پهلوانت نام و لقب نهم و خلعت و صله
و ملک ابدی و پادشاهی سرمدی در مقابله آن تو بخشم که این مزد و اجر عمل
تست که کرده کوتی با دب خواب را من نکرده ام تو کردی و مرا کجا قوت و قدرت
آن بود که از عهده چنین دشمن بر آیم که این دشمن با چون تو خدائی متعالی
بحث کرد که انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین مکه ضعیفی کم
از کاه چنین کوه را از بیخ و بن چون تو انستمی برکندن و او با چون تو بک خورد
کرد ابتلا وجو دن کرد و خاک بباد داد که تو منظر بکه چون غایب من بکاهی
کوهها پیش او کم از ذره باشند لکن چون تو در آن عجز و ضعیفی وفای مرا نگاه
داشتی و با عتماد من با چنین دشمن کوشیدی مرا حاضر و ناظر و غالب دانستی

لاجرم عجز ترا قدرت بخشیدم و ضعف ترا توانائی دادم و همه را از تو بی گردم و از تو
منت می‌نهادم و در حقیقت همه را من کرده‌ام چنانکه پدری با طفل خود عشقبازی
کند و باری کرا نبد سمت طفل نهد و خویشتن دست طفل را بگیرد که آن
بار بردارد و طفل را شاباش و تحسین کند که زهی پهلوان که توئی و زهی قوت
که تو داری اگرچه در حقیقت آن را پدر برداشته است نه طفل عجب مهر من و کرم
من و نوازش من که خالقم کم از آن مخلوق باشم پس بندگان خود را قوت بخشیم و هدایت
کنم تا به بخشش و هدایت من خصم دشمن کنند و آن را از ایشان کرم و منت دار
شوم و اضافت با ایشان کنم و در مقابله آن ایشان را اجر و ثواب مجید و عظیم بخشم
و حمد و ثنای ایشان را به هزار زبان تقریر کنم و سوگند بنام ایشان خورم و هر رحمی
بخلق رسانم واسطه ایشان باشند و هر قهری و عذابی که بعالمیان کنم برای
ایشان کنم بندگی ایشان بندگی من است هرکه ایشان را به مراد بدیده باشد هرکه
قصد ایشان کند قصد من کرده باشد و هرکه ایشان را کو بیند مرا کو بیده باشد
و دوستی ایشان دوستی منست و دشمنی ایشان دشمنی من که مَن رَآکَ رَآنی وَمَن
قَصَدَکَ قَصَدَنی و به هرکه نجات و رحمت کنم سببش رضا و خوشنودی ایشان
باشد و هرکه را به قهر در دوزخ و عذاب مبتلا کنم سببش آزار و رنج ایشان باشد
زیرا من که خدایم منزه از دوست و دشمن بی‌مانندم و بی‌نیازم بکلی فی المزیدم

و ایشان را بخود راه دادم تا آینه هستی من شدند و میان من و ایشان بیگانگی چون
کسی بکدرا انجا جای نکنجد تا بواسطه ایشان با من صلح و خصمی پیدا شود هرکه
با ایشان صلح و خصمی کند با من کرده باشد و هرکه خواهد که با خدا همنشین گردد
و سخن گوید با صوفیان همنشین مجالست کند که مَن اَرادَ اَن یَجلِسَ مَعَ اللهِ فَلیَجلِس
مَعَ اَهلِ التَّصَوُّف هرکه خواهد همنشینی با خدا گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی در تقریر و بیان این
معنی حق تعالی بحضرت موسی فرمود مَرِضتُ فَلَم تَعُدنی منکه خدایم رنجور شدم
چرا بعیادت من نیامدی گفت یارب منزهی این معنی را فهم نمی‌کنم بتو رنجوری چون روا
باشد حق تعالی باز این عتاب را مکرر فرمود موسی را حیرت افزود همچنین تا آخر کار
فرمود که بنده من رنجور شد و تو بعیادت او نرفتی ندانستی صحت او صحت من است
و رنج او رنج من و پرسش و نوازش او پرسش و نوازش من و همچنین بنام چنین
بندگان بزرگ حق تعالی سوگند یاد می‌کند وَالضُّحی وَاللَّیلِ وَالضُّحی یعنی در روشنی
معنی محمد و اللیل یعنی شب تن محمد محققان میفرمایند که ضحی عکس نور روی
اوست و اللیل عکس سیاهی موی و خدا قسم بر این ضحی و لیل ظاهر است که همه
میدانند در این سوگند تعظیم بیش است و بزرگی و افهام ابلغ است زیرا عکس
نور روی و عکس سیاهی موی او پس تعظیم تست در اینجا ابلغ تر باشد چه جای ذات

غیر که خواهد که با خدا همنشینی نشیند پس با حضور اهل تصوف

که بر ایشان و جان ایشان سوگند خورد که حق تعالی بجان تو سوگند میخورد و بجائی که قدم
ایشان رسیده است وَالطُّورِ وَکِتَابٍ مَسْطُورٍ یعنی بحق کوه طور که قدم موسی انجا
رسیده است و بحق کتاب که بموسی امده و بعلم او نوشته شده و همچنین میفرماید
وَالتِّینِ وَالزَّیْتُونِ یعنی بحق اندرختان که ایشان انجا رسیده و میوه اظهار کرده
و تعظیم و بزرگی ایشان بجائیست که هم سوگند بمقامها و جایها که ایشان رسیده اند
و قدم مبارک خود انجا نهاده میخورد و یاد میکند قرب و عظمت ایشان نزد حق تعالی
که عقول شنیدن او را برنتابد بلکه نیفتد که کهینه قطره است اندر دریائی و ذره از وجود
و اخر میفرمایند با این همه و اینقدر نیز که عقلهای بزرگ که نزدیک و آشنا
و وصل بزرگی داشته اند و هر عقلی این را برنتابد و کافر و گمراه شود و سر و پا چه کند
کم کنند از این سلامت بیرون نتوانند رفت اکنون امدیم بنقر براول که جانهای
پاک که ایشان اندر دریا اند و در بن قوالب و جسم که مثال حوضها است
از ان دریا جدا مانده و محبوس گشته از این مشاغل و وساوس و تعلقهای دنیا
که انبیای صادق را همچون الحق و در دعکند دکرده است ترک کنند تا ان مردها بنک هم حق
که ماکشت نرو نشنید که کل شیء یرجع الی اصله چون چنین شد باشد در این
صاف نقوش افلاک و صور املاک و لوح و عرش و کرسی همه اندر خود بیند و چیزی
از عجائبها و غرایب و پوشیده نماند چه جای است که هم خلق را بیند و هم خالق را

هم بیننده نقش و هم نقاش را فرش و اشیاء و هم فراش را مشاغل و تعلقات
دنیا همچون زنگی است که بر آینه دل نشسته باشد که اگر زنگ اندک باشد
نقشهای ناقص نماید اما اگر زنگ بسیار باشد کلی روی آینه پوشیده شود چندانکه
در او نظر کند هیچ نبیند نه اندک و نه بسیار نه خیال و نه حقیقت لکن چون زنگ
بریاضت عشق بردایند و جمال صنع حق در ان آینه پیدا گردد پس خود را او بالغیر
باشد که زنگ از آینه دل پاک گشته باشد اکنون چون بخود رسید و خود را یافت
خدا در خود بیابد و هر که خدا را در خود جدا نه بیند یعنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ
عَرَفَ رَبَّهُ **فصل** عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة حق تعالی شما را مرتبه
بزرگی و منصبی داده است که بهر عدل یک ساعت هفتاد ساله عبادت ثواب بخشد
پس دولت را باید پاس داشتن که منصب و مرتبه بزرگی را خصم بسیار است
و بجد که المخلصون فی خطر عظیم هیچ حیوانات از اسب و شتر و گاو و گوسفند
شیطانی نیست چون در ایشان معنی شیطان اظهار چه رهزنی کند چون کالانند زاند
از ایشان نمیبرد بلکه ادمیان را چهارده میزند از مرتبه انسانی بمنزله حیوانی
ارد و ان ادمیان را که عروج کرده اند بمرتبه عالی و بگوهرهای ایمانی و عقلی بمرتبت
و بنعش مکرم شده اند وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ صد چندان
دیگر است که رهزنی کند و از مرتبه بیندازد که چون ادم را حق تعالی گنجهای علم

بخشید وعلّم آدم الاسماء کلها لاجرم ادرا همچو ابلیس عدو و حسودی پیدا شد
آدم را که ساکن بهشت شده بود و در میان آنجا نهر و قصور و ریاض و ریاحین
و سبزه زار و گلزار و اشجار و اثمار و نعم بیشمار و انواع انهار از شیر و انگبین
و خمر و آب روان که فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه
و انهار من عسل مصفی عیشها میکرد آن عدو حسود از غصه دم بدم کور
و کبود میشد میگفت ای وای منکه بر فلک استاد ملائک بودم تماشاگاه و جولان
و سیرانم عرش و کیوان بود از اعلا علیین بر این فرش زمین افتاده و مسکن
من بعد از این بسبب این اسفل السافلین گشت من سرشته از آتش و دوش و صافیم
و او سرشته از خاک تیره مکدر که خلقتنی من نار و خلقته من طین من با چندین
عبادت از حضرت حق چنین دور و مهجور و محروم و او بهیچ عبادتی و درشتی
در بهشت خلد بر تخت سلطنت نشسته بالش دولت خلیفه و مقبول حضرت که
انی جاعل فی الارض خلیفة و در عشرت میان چندین نعمت هم او را تا کوبان
من چه حیله کنم که او را از ابد دولت محروم کردانم و در بهشت هم بهیچ جه راه نمی یافت
که رهزنی کند طاوس و مار را که دربان بهشت بودند از راه برده و هر دو را با خود
یار نموده در دل وی ایشان در آمد که ان الشیطان یجری فی العروق مجری الدم
و از ایشان استدعا کرد که مرا با خود به بهشت برید که با آدم سخنی و سوالی دارم

و قصد من در این آمدن خیرات نیست همچو ایشان گفتند هر چه تو فرمائی توانیم کردن
اما این نتوانیم از آنکه به بهشت در آوردن تو معذوریم زیرا که همه اهل بهشت
ترا می شناسند و فغان از حیله در آید گفت اگر نتوانید اشکارا من در شما در آیم
و از صورت شما با آدم سخن گویم اهل بهشت پندارند که شما با آدم سخن می گوئید
گفتند که این ممکن است نشود لکن ما نکنیم دل ما میترسد که مبادا این باعث عصیان
باشد گفت عصیان وقتی بودی که نیت بد رفتی چون قصد من خیرات و
اصلاح و نیکوئی شما را خود در آن ثواب باشد و رحمت و رفع درجات چندان
وسوسه کرد که ایشان را از راه برد و چون در دل وی ایشان در آمد در بهشت
در آمدند بحضرت آدم مع تعظیم از آن آدم را وسوسه کرد که این همه نعمتها بتو حلال است
نهی کردن گندم را سببش چه بود و یاد آدم این مکر را که نتوانست کردن که از قضا
و غیر نعمتهای خود در خاطرش اندیشه از طرق گستاخی و بی ادبی و بطرز غرور
در امر خدا که امر کرده بود گندم را مخور این اندیشه کرد که عجب این از چه منع
و تحریم بود باز این تاویلی بود که حق از آن در وهم افتم چون در خاطرش این چنین
اندیشه گستاخی راه یافت که در امر خدا تصرف کردن از تعظیم عود ابلیس بود و فرصت
یافت و او را در آن داشت که گندم را خورد و ترک امر خدا کرد زیرا دزد در خانه
کسی رود نتواند اسان در آمدن که از اندرون خانه یکی یاری همدل و همراه کرد

که چون دزد بدر آید شخصی را اندرون در را باز کند و وی در خانه در آید تا در
دل آدمی دل سلطان بود سلطان را با وی کار عجب بود پس آدمی را باید از خود
ایمن نباشد تا وقتی که بکلی از هستی خود نیست شود و فانی گردد رباعی
کامل صفتی راه فنا می پیمود ناگاه که کرد بر رباب وجود بگوی ز هستی او باقی
بود از موی بچشم فقر زنار نمود پس آدم را از نواهی اتفاق افتاد و ان زلت
در وجود آمد تا عهد او فرزندان او که انبیا و اولیا باشند از و ایمن نباشند و پیوسته
در تصفیه خود مشغول باشند و اگر انواع کرامات و مقامات در خود مشاهده کنند
لرزان باشند کوشش و مجاهده را از دست ندهند لاجرم فرزندان او مجانی رسیدند
که شیطان از سایه ایشان می گریخت که ان الشیطان لیفر من ظل عمر چشم آدم
چون بنور پاک دید جان و سر اسمها کشش پدید چون ملایک نور حق دیدند
ازو جمله افتادند در سجده برو مدح این آدم که نامش می برم قاصرم گر تا
قیامت بشمرم این همه دانست چون آمد قضا دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود یا بتاویلی بد و توهیم بود در دلش تاویل چون
ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت چون ز حیرت رست باز آمد براه دید برده
رخت دزد از کارگاه ربنا انا ظلمنا گفت واه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

رباعی

این قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدرها شود زو همچو موش چون در آن
که چنین دولت بود و چنین ملک و ملت راه زند و معزول گرداند و از جنت گنج
بینوا کرد تا در ربنا انا ظلمنا انفسنا آمد پس معلوم شد که هر کرا کالا بقیمت تر
راه زن او بیشتر پس کسی را که مال و خزینه دنیا باشد با احتیاط او افزون تر بود و در راهی
که می رود بیدار بود لیکن کاهش همه در آن هلاک تا دل ترسانی لیکن چون بر تو
بگشاید تو مردانه کمان درکش هر اندیشه و خاطره که الهی نیست از سپاه و لشکر
دولت و سلطان چون از کمین سر برکند مجاهد باید که دست و گردن او در بند که تواند
این راه را بی بیم و کوه ایمان خود را بسلامت رسانید و شیطان سپاه عدد شجاعت
و مردانگی شخص فرستد و بهر کسی بخود یعنی خود رود چنانکه در عالم ترتیب است
میان سپاهیان و کشتی گیران که با کودک کودک مقابل کند و با بزرگ و پهلوان
پهلوان پس همچنان شیطان نیز زند کانکه با اندیشه که از ما می روند بنفس خود
نرود الا بر پیغمبران و اولیا که دست و را با او مقابله کنند بدفع هر مخنثی دستی
نفرستند و بجنگ و تیغ شمشیر نکشند چون با سبب تا خن عوتی هلاک
می شود که دو شمشیر چه حاجت باشد باقی را غافلان بر این قیاس کنند فصل
عمل و طاعت اصل و ذات را نگرداند الا آن را که آدمی است پیدا کند و بکمال رساند
و اگر عمل نباشد آن گوهر در او ضایع باشد و بحاصل نیاید چنانکه درخت غالو

فصل

گوهر

ودرخت انار را چون در باغ نشاند بعمل بیش افزون شود در پروردن اما در نغز
غالب که انار شفتالو شود مثلا هر درخت شفتالو و انار را نشاندی هرچه بسیار
دادی همی بهتر شود و اگر و چه نیکی از نبار رود لکن دیگر نخواهد شد همچنانکه گندم را چون
بکار شد آب دادن و تیمار داشتن او و بعد از رسیدن بریدن و کوفتن در خرمن و کاه را
باد دادن و جدا کردن در انبار آوردن همه عملست و گندم را بکمال رساند والا بدین
عمل گندم برنج نخواهد شد و همچنین جو گندم نخواهد شد و یا طفلی که مادر شیر داد و یا سفیدی بیده
باشد شیر دادن و پروردن و در گهواره خوابانیدن و از تمام آفتها او را محافظت کردن
با این عملها آن طفل بحد بلوغ و کمال رسد لکن طفل سیاه هرگز سفید نشود
یا سفید سیاه نگردد و طفل که از مادر زاد تربیت و نیای و یا ادمیت که صد
باد داده است باید که او را بپرورد و شیر دهد و از گرما و سرما بزعم خود نگاهش دارد
که اگر اینها را نکند نابود گردد و حسرت خورد که حق تعالی او را گوهری بخشیده بود او را
ضایع بکردم و نپروردم ~~باشیاني نهاد و بکاهلی او نهاد و انکار رو کوهر نهاد کمال~~
~~چون این کل~~ ... بکمال نرسانیدم تا الاجوم او که آن را گندم با جمیع اسرار
در شرار و دوزخ مقیم گشتم پس عمل را بدست و بعمل کسی را چیزی نه دهند الا وقتی عمل
الا این عملها اصل و ذات آنکه انه و درزو نقره را در بوته نهادن و از نخالة جدا کردن
عملست اما با این عمل طلا نقره نمی گردد پس ارواح در اصل متفاوت بوده اعلی و

دانی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة حق تعالی مراتب ارواح را و تفاوت انسان را
بمعادن زر و نقره و غیره تشبیه کرده است زیرا که این تفاوتها لطیفند و مصور و محسوس
نیستند پس مثالات را در صورت بیان کرد تا از تفاوت موجود فهم کنند پس درج
کانهای معدنی معین در قالب فرستاده شد بطاعت و عمل بکمال یابد و بعمل
ضایع گردد و هم درین معنی که میفرماید الارواح جنود مجندة فما تعارف منها
ائتلف وما تناکر منها اختلف پس هر دوستی و الفتی که میان دو شخص در این عالم
هست سببش آنست که ارواح ایشان از یکجا بوده اند و از یک شهر اند و آنجا با هم
بوده اند بلکه در اصل یکجنس بوده اند چون اینجا همدیگر را یافتند باز یکدیگر
گشتند و جنس را سوی جنس میل بود و آنها که از یکدیگر دور بوده اند هرگز بهم نمی آمیزند
فصل فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف **فصل** گفتم سلطان مسعود
که در باد لباس حق ادرد و تربیت مطهر مولانا قدس الله سره نیکی کردی لکن تو
مجهود خود را مگذار از جمع لشکر و خدمت مشغول کردن و رعایت و مال فدای
آنها کردن چون همه اسباب امن را که بدست تست و معتمد و موضع آورده باشی بعد از آن
حق تعالی یاری دهد و آن اسباب را سبب خلاص تو گرداند زیرا که اگر حق نخواهد
آن اسباب دستگیر نشود و سبب هلاک گردد همچنانکه مصطفی ص می فرماید
۲ علی الحکم اعقلها و توکل گفت پیغمبر با آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند مگر

عجبی که بر خدا توکل نمود و اعتماد کرد و اسباب را در دنیا با این همه اسباب داد و است کم شد
نزد مصطفی آمد نعره زنان که بر خدای توکل کردم و اعتماد نمودم اشترم گم شد
حضرت پیغمبر فرمود اعقلها و توکل یعنی اشتر را اول ببند و آنکه توکل کن
سر این اینست که دنیا پرده است و احوال این عالم بواسطهٔ این پرده پنهانست و بنده را
خدا ثواب و خلعت و بهشت نمیکند مگر که ایمان بغیب آورد و هر نوع طاعتها
کند و حق را و کارها پس از حد این عالم دیده و باور کند که چون خدای تعالی عیانا بود
بی پرده پیدا گردد طاعت او را جزا نباشد و توبه او مقبول نگردد چنانچه روز
قیامت حق بی پرده دیده شود در سرهای عیانی او را شکار گردد که یوم تبلی السرائر
و توبه نزد او نادان زمان سود نکند پس حق تعالی درین عالم کارها را در پرده
میکند کارها را باری و معاونت در پردهٔ اسباب می دهد تا بنده را نظر باسباب
افتد و از خدا غافل نشود مثلا یکی با اعتماد مردان خود را از مناره بزیر اندازد
پاره پاره شود یا کارد و شمشیر در شکم خود زند با آنکه اعتماد در حال هلاک شود
و بمیرد و همچنین الی ما لا نهایه اما اگر کسی بعلم باری خدا اینها را که گفتیم بکند
و هلاک نشود خدا را بی پرده دیده باشد و سنت حق این نیست که مقصود را درین
عالم عیانا بنماید یؤمنون بالغیب راست نیاید پس بنده از برای دیدن پرده است تا زیرا
حق را ببیند نه از اسباب زیرا که دیده اند و تجربه کرده اند که در بعضی مردم این

اسباب سود نمیدارد پس اگر صحت و سلامت و حصول مراد از اسباب بودی
هرگز تخلف نکردی و حصول مراد از اسباب در هیچ وقت جدا نشدی پس از آن
مؤمن زیرک را محقق میشود که مقصود از نفس اسباب میسر نشود تا حق
نخواهد و در پرده اسباب یاری ندهد و هیچ مقصودی حاصل نشود و میسر
نگردد مؤمنان اسباب را بهانه و روپوش میدانند سعادت و شفا و شدت از
حق می بینند و از این روست که پیغمبران از کفار می گریختند معروفست که مصطفی
و ابوبکر در غاری گریختند و پناه بردند حق تعالی عنکبوتان را بداشت که بر در غار
پرده ها بتنیدند کافران چون بطلب ایشان آمدند و پردهای عنکبوتان را بر در غار دیدند
گفتند که اگر اینجا درآمدندی این پرده ها بر در نبودی و سالهاست که عنکبوتان
این پرده ها را در این جا تنیده اند و باز گشتند حق تعالی قادر بود که ایشان را از کید
کافران نگه دارد و هم امر کند تا پیغمبر ما که بدیشان گزند نرسانند چنانکه امر
کرد تیغ را در دست پدر اسمعیل که چندانکه تیغ چون الماس را بر حلق اسمعیل بفشرد
عظیم میمالید کارگر نشد پس اگر حق تعالی این قدرت را آشکار نمودی پرده
اسباب را برانداختی و دیگر که را بغره بودی که مخالفت نماید و خود کافر و منکر
در عالم نبودی پس دوزخ و بهشت معطل بودی با آنکه ذات خدای تعالی زیرا بهشت
برای مؤمنان و مطیعانست که در پردهٔ غیب مطیعند و از خدا می ترسند

وهم اسباب را از وی می بینند چون او قادری و حاکمی غنی اند و از سبب دیدن و پوشش اسبا
جهان از اعتقادی که بحق دارند باز نمی گردند پس حق تعالی در جزای این اعتقاد و
راستی که ثمرات خوشبهای بهجارای کنند بهشت را که ایشان پیدا کرد و هم مخالفان
و منکران که اسباب را خدای خود میدانند و دم بدم در اسباب می گریزند و پناه می
اورند بشهوت و خوشیهای این جهان سر فرود می آورند و حال ایشان بر وعدهای
انبیا کردند و پیغمبران و اولیا را تکذیب کردند دوزخ را پیدا کرد که فریق فی الجنة
و فریق فی السعیر بلکه بهشت و دوزخ از این فریق هست می شود چنانکه پادشاه
دنیا از اجر بالا از غلامی بیند کی وفا نیت بیند خلعت و صله با او دهد نعم و وفا
و نیکی چون در دل پادشاه کشته شد صورت اقطاع و خلعت گشت پس
این خلعت و اقطاع از اندانه وفاداری سنه باشد اگرچه این درخت اقطاع و خلعت
بدانه نیکی و وفا نماند و چه عجب است اگر می بینی که خوشی شهوت منی بشود هیچ آدمی
منی نماند و شباهت ندارد و همچنین دانه ضعیفی و شفتالو که در زمین میکارند درختی
بلند می شود هیچ شاخها و برگهایش بدانه ضعیفی و شفتالو نماند چون در این عالم حق تعالی
صد هزاران نمونه کرد که بان درختی که از وی میروید نمی ماند چه عجب می آید که دانهای
طاعت و صلوة و صوم و حج و زکوة بهشتی رویند پر نبات و قصورها و حوران و
انهای روان و چهار جو از شیر و عسل و خمر و ما شعبه الی غیر ذلک پس بهشت از اعمال

نیک ادمی می روید و همچنین دوزخ از اعمال بد چنانکه در ظاهر چون کسی زدی کسی
کند و دانه مخالفت و خیانت کشته شد و خار چهار میخ و شکنجه و عذاب و قطع
دستها میشود هیچ این دانه دزدی بدانها و مجیین نماند هیچ دانه مخالفت
و خیانت بکشتن و شکنجه و چهار میخ نماند چه عجب می آید که اگر دانه نیکوکاری
و بی اعتقادی بصورت دوزخ و قطران جوشان و کژدمان و ماران شوند
پس حق تعالی این پرده دنیا را حجاب این و بجزا است تا صادق از کاذب و منافق
از موافق و مومنان باید و بر همه ظاهر شود که از چنین دانه چگونه درخت میروید
و از چنان دانه چگونه عزت و بزرگی و مقبلانی ظاهر کرد و خاری و شقاوت
مردودان پیدا شود و این همه حکمتها و فتحی نتیجه دهد و حاصل کرد که معشوق
پنهان باشد پس اولیا و مومنان در این روپوش اسباب جهان بر کار خدا را می
بینند و بس که مارایت شیئا الا و قد رأیت الله فیه یعنی در هر چیز که نظر
کردم در وی خدا را دیدم پس اگر پرده که هیچ هر چیز که کشی پیش دیگر چیزی هم ۲ بود وی کی کهنی در هر چیزی
است که حق را در پرده می بینیم و در پرده اسباب جهان خدا را بر کار می بینیم و
این همه را نسبت بعد رشتن الست معطله می بینیم و چو خدا را بر کار نمی بینیم و عبد
و بجائی رسید لم که اگر پرده بر خیزد یقین من بحق زیاده نشود لو کشف
الغطا ما ازددت یقینا مرد انست که خدا را در این پرده دنیا کم نکند و همه را

از خدا دیدند و شناختند و معرفت ایشان بجائی رسید که گفتند اگر در پوش
اسباب و بر جان از پیش برخیزد و قیامت در نماید ما را یقین زیاده نشود
در دید ما را چنان شناختیم و دانستیم که بی پرده شناخت ما همان باشد که در
پرده است و هیچ زیاده در روز قیامت که روز دیدار تواست نخواهد بودن جمال ما
ببین زین راز پنهان اگر حجت بود دیده نهادیم وگر حجت نباشد آن
چنان دان که گوهر پیش تا بینا نهادیم **فصل** در تواضع من تواضع لله رفعه الله

فصل

تواضع کردن برای خدا فخر است زیرا که تواضع چون برای خدا کرد چنانست که در
که با خدا کرد و آن فخر است چندانکه تواضع بیش کند بیش باشد تواضع بقدر معرفت
بقدر تواضع معرفت را توان دانست پس باید که تواضع بزرگی خود ظاهر می کند
یعنی که مراد بیده روشن است و گوهر شناسم تا مدح خورشید مداح خود است
کند چشم روشن و نامرمد است اینکه فرمود من تواضع لله رفعه الله یعنی تواضع
برای خدا باشد نه برای عدو یا خداش بر جاه کار او را تا بلند باید اما اگر تواضع اهل
دنیا کند برای دنیا از این وعده محروم باشد بلکه عصیانی کرده باشد زیرا که می فرماید
حب الدنیا رأس کل خطیئة پس تواضع اهل دنیا جهت دنیا گناه باشد سجود
غیر خدا را نشاید کردن و اگر غیر خدا را سجود کند کافر و مشرک باشند پس همچنین
و بزرگی و تکبر مطلوب است هرچه غیر حق باشد برای حق نباشد تکبر باید کردن

و عدم التفات تا چون برای حق تواضع کنی مقبول باشد و با قیمت که اگر
فرعون موسی را تواضع می کرد درجه او نزد حق [illegible] درجه اولیا خواست
بودن زیرا چنان بزرگی و هستی که داشت چون برای خدا شکستی لابد آن شکست
خلعت و منزلت یافتی پس تواضع از بزرگان بزرگ و موثر باید اگر حمال تواضع
کند شخصی را چنان خوش نشود که امیر یا پادشاهی **حکایت** آورده اند

حکایت

که معینی را از عزیزان پیر جیلانی در حمام تواضع کرد و سرش را شست و
پشتش را بمالید و پاهاش را بشست و بدین سفید سر را در کف پاهای او
بمالید و بهمین نوع تواضع و خدمت را بانجام رسانید چون شیخ از حمام بیرون
آمد مشغول بجامه پوشیدن شد تواضع آن پیر بر دلش یاد عظیم و داو شد
میکرد که او حکیم و بچه چیز او را مجازات کنم اگر خزینه و دستار خود را باو دهم
مقابل آن خدمت نباشد و اگر مال نزد هم نباشد همت را بدان گماشته بود
که از حق نعم بوی خلعتی انجمانی از آن خلعتها که بمقبولان و عزیزان میرسد که
ان لله عبادا اذا نظروا البسوهم لباس السعادة شیخ همه بندگان خاص
دارد که ایشان را در این عالم فرستاده است که از ایشان بخلق سعادت و رحمت
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین چون از بندگان خاص برای بندگان عام
بنگر بنظر قبول و رضا البار از الباس بپوشانند شیخ بر آن بود که چنان خلعتی

بوی رسید خود میپنداردکه آن پیر دلاک بوده است شخصی را اندرون حمام می آورد
با طاس پر آب در دست چون آن آب را در پای آن شخص بریخت دلش خوش آمد پای
او نیز همچنان میمالید و دیگران را که نیز چرک شسته بود در جامه کن جامه پوشانیدند
که بیرون روند پای هر یک را جدا جدا میبوسید و تواضعها میکرد شیخ چون
آن را بدید گفت خود دلش این کیف حمام بوده است و مرا از این خبر نبود
الحمد لله که از این خبردار شدم و از یاد کردن که بود آلم بود جهد او سیاه شدم و در آن
همه تواضعها را و حضور مشاهد همچنین میدان که اگر با همه یکتا باشد آن را لیف حمام
خوانند پس مذلت و تواضع و کم گفتن و خستگی را نزد اهل دل باید کردن
تا آن را قدری باشد و محل قبول یابد پیش ایشان شکسته کردی درست کنند
و مس وجود ترا انبطو کیمیای خود زر گردانند پس حقیقت آنکه درچنین نخستی یافته
باشی و درچنین شکستی درستی بمبرآید وصت بجز ارزنکی اگر می زندگی
خواهی کاد دیل زچنین مردن بهستی گشت بجز از ما چون از عشق خدا
بمیری از عشق زنده شوی قایم و در قضا و جنان بجان بودی بعد از آن بعشق
زنده باشی زیرا که عشق نمیرد قد عیبت ازلی است که یحبهم و یحبونه محبت
حق است اگر در خلق محبتی باشد عکس محبت حق باشد که در ایشان ادخال فرمودند
همچو دوستی خانها و سراها و غیرهین است کاز آفتاب نیش مقدم محبت خود را

ذکر کرده یعنی ابتدا من دوست میدارم شما را و از دوستی شما را دوست
دارم یا دوستی من چون آفتاب که در سینه شما می تابد آن تابش آفتاب معنیست
که دوستی شما است پس هر دو من باشم الذی یحبهم یحبونه تعالی منهم پس تواضع
و سبکی اهل حق باید کردن و نیز که ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین عزیز
حق است و عزت حق است و رسولان حق را و مومنان را که ایشان عزت
از خدا دارند و عزت ایشان عزت داشتن حق باشد و دیگر است هم اشاره است که ۲ واشتن
جز با ابطال بعد شاید تواضع و خدمت کردن و مستحق ثنا و حمد انبیا و اولیا و مومنانند
و ثنای اهل دنیا معصیت است می لرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد
ز مدحش متقی پس اهل دنیا را نشاید تواضع کردن رواشد اعلی الکفار
باش خاک بر دلداری اغیار باش دلداری اهل دنیا دل را سیاه کند چنانکه
دلداری اولیا دل را روشن میکند چنانکه طعام موافق سود دارد و ناموافق
زیان می کند و ایشان سفلیانند دست با ایشان دهی با سفلت برند و اولیا
علویانند چون دست با ایشان دهی بالات کنند و از بلای دوزخ خلاص کنند
مرد متواضع چو شاخ تر است چندانکه زیرش کشی نشکند سایل سوال کرد که چون
شکست چوب خشک را می بینیم و فهم میکنیم شکست ادبی را چون فهم کنیم جواب گفتم
که چون در تواضع و فروتنی او را گشاد و بسط باشد و از آن خوش شود باشد

دخوم دلیل برتری او کند بخلاف آنکس که در او تواضع ذاتی نیست اگر بتکلف تواضع
زیادتی کند و صدر در آید بکری ایشان نماید و خویشتن زیر دست مردمان بنشیند
خسته دل گردد و دایم در آن پشیمان که چرا کردم و خود را از آن محل خواب بیند
و همیشه در درون نفس خلش باشد که او می خواهد در شکستم و وقت مرا بخود را
باد دادم بعد از این خلق را بخواری نظر خواهند کرد و پیوسته در عذاب این اندیشها
باشد پس معلوم شود که شاخ خشک بوده است که از تواضع بر او چنین شکست
آمد شکست آدمی این نوع باشد که مرد معزول را گویند که مسکین شکسته دل شده است
و مسکین و مغز به دار و غمگین و بیمار داهمین گویند پس چون از تواضع او را این حاصل
شد که غمگین و بیمار گشت پس از شکستگان باشد اما مرد عاقل چون دانست که عزت
و دولت از خداست و بکوشش او عزت حاصل نخواهد شد کسی از فرعون بالاتر
نبود و نکرد و چون نخواست او را خدا از همه خواران خوارتر کرد تا قیامت دور
نعید دور د سر لعنت و خواری شده است هر که عزت خود را طلبید خوار شد و هر که
عزت خدا را طلبید و خود را فراموش کرد پیوسته مشغول شد با نهار عزت حق و آدم
که از عالم الکلطف و قهر همه حق کردند برای خود چنانکه بازخود و ... داده ها کرد
و صید برای سلطان می کند لاجرم با زوری [illegible] اوشد و مغایب سلطان مخت
از خلاف باز آن دیگر که جنس او بیند و صید بهر خود می گیرند لاجرم همیشه مردار

خوار و گرسنه اند و عاقبت بهر کلامی گرفتار دامی شوند پس در حقیقت رای خود
صید را آن باز کرد که برای شاه کرد لاجرم نام انبیا و اولیا تا در قیامت عزیز ماند
در این عالم و در آن عالم از این خودی برخواستند عوض چنان خودی یافتند عمر
شمرده را فدای طاعت و بندگی او کردند عمر بیشمار بیکار یافتند آدمی هر چه از
دنیا بیابد الهای چون خوار دامی برد و مشقت راه و گرما و سرما میکشد و زهر فراق
دوستان و خویشان و همشهر باز امی چشد که تا ده یا زده بیشتر نکند حق نیز همچنین
بازرگانی و سودادی با ایشان نماید که اگر خودی خود را پیش من و بندگان خلق و
کز بده بشکنید شما را درستی بخشم که شکست ندارد و اگر این عمر شمرده انده را
به بندگی من صرف کنید شما را عمر بیشمار بیکار بخشم این چنین بازرگانی شما آموخته
مردانه باشید عقل شیطان را فسون و فریب او را امید برید که دشمن چنین شما
آدم بوده است حق نیز از غایت لطف و رحمت و عنایت که با آدم و فرزندان او داشت
چندین هزار پیغامبر و چندین هزار ملک مقرب را فرستاد تا با نواع زبانها نهانها
نشان ابلیس و مکرهای او و فسونهای او را شرح کردند و نمودند تا فردای قیامت
چون بد و زخ در نیعیب و بهانه برای ایشان نماند نگویند که ما مکرهای ابلیس را ندانستیم
و از کارهای او بی خبر بودیم هر که پیش اولیا و مشایخ خود را شکست جباری دیگر را
بگو نهاد مخصوص شد بغایت و قرب حق و انکار بسبب قرب امد و چون مصطفی م

از هم شکسته بود وخون بسیار از هر شکسته بود که چون کافران بی ادبیها از حد بردند وآهنها
بغایت رسانیدند تا بحدیکه شکنبه نجاست گوسفند را در گردن مبارک او بیفکندند
واز طرفی از ان شکنبهها خون میچکید واز هر طرف کودکان وجوانان وپیران در پی
نعرها برداشتند وسنگ میزدند وتمسخر میکردند تا صحابه را از این حال خبر شد
شد گرد رسول حلقه زدند وگفتند یا رسول الله تو سلطان پیغمبرانی واز آفرینش
مقصود تو بود امت هر پیغمبری که کستاخی میکردند بنفرین آن پیغمبر هلاک میشدند
مثل قوم نوح وهود ولوط وصالح وغیرهم بعضی را طوفان هلاک کرده وبعضی
مسخ گشتند بشکل بوزینه وخوک مبدل گشتند وبعضی را زمین با لا بردند با
زمین بهم واز هوا نگونسار کردند چون بمرتبه تو شد بالاتر از همه پیغمبرانی این کستاخی
وبی ادبی که از این قوم صادر شد ایشان را چه شیبان نکردند ما اوذی نبی مثل ما اوذیت
تو میفرمائی که هیچ پیغمبر را تا این حد اذیت نکرده اند که مرا این دعا کن تا این قوم کستاخ
بی ادب هلاک شوند فرمود با صحابه من اکنون دستها برکیرید تا من دعا کنم حضرت
دستها برداشت وروی بآسمان کرد وگفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون یا خدا
راه ایشان بنما وآگاه ایشان کن ورای ایشان مگیر چون بشنیدند وتعجب کردند صحابه گفتند تا
مکو تیم نفرین کن تو دعا ایشان می کنی در این حالت این آیت فرود آمد که وانک لعلی
خلق عظیم چون حضرت مصطفی ع از همه شکسته تر بود ونیست تر لاجرم بردبار

وحمول

وحمول وصبور ومشفق ومهربان بر خاص وعام ودشمن ودوست وما ارسلناک الا
رحمة للعالمین وآنکه کافران را می کشت از غایت مهر وشفقت بود تا ایشان را
از کفر بود در برهاند چنانکه باغبان شاخهای ضعیف را که بار نمیدهند می برند از غایت
شفقت تا شاخهای نیکو بمانند وقوت گیرند تا سوی ایشان شاخهای ضعیف شد
دانه وجود وهستی ایشان ایشان شاخهای قابل بر بنا شد تا چنانکه انگشتی یا دستی
زهر آلود شود دیدان را ببرند تا عضو دیگر را نکشد وتن از آفت سالم ماند
واین بریدن از غایت شفقت باشد پس کشتن کافران جبر آن بود تا این دین عالی
ظاهر گردد وبر فرزندان آن کشتگان نسلاً بعد نسل بماند تا قیامت از این روست
که حضرت موسی گفت کاشکی من از امت محمد ع بودمی چون مصطفی ع از اهل دیدار
بود وفرزندان جان ودل او در حقیقت آنها باشند که طالب دیدار گردند ۲ تمنا
آن مرتبه می کردند بزرگی ورتبت دید بیا حاصل کردن نیک است به نسبت آنکه آن
بزرگی را نزد اولیا ومشایخ بشکنند وبنای خدایت ابادان از شهر آن تکبیر تا
از و سجودی حاصل اید یا از سجود سر میکر بند تا سجودی دیگر ظاهر شود که اگر
قیام وقعود نباشد سجود چگونه ظاهر گردد واگر در آدمی درستی وبزرگی و
سرگرانی نباشد شکستگی چگونه پیدا گردد هر چند که خود را در راه خدا بیش شکنی
بیش خوشی وپیش روی چون تراحیمی وعمر خیست کرد است را از کرشکی

هم دل

همه را باید که در خود فرا آید و دعوی درویشی دارند تواضع کنی تو اگر عاشق و صادقی
باید که همه را تعظیم کنی چنانکه مجنون سگان کوی لیلی را زیارت می کرد و پای ایشان را می
بوسید تو نیز باید که اگر عاشقی کنی در درویش تا خدمت کنی چون عشق تو غالب بود
استانه درویش را میبوسی از غایت تعظیم و تا کفش را ببوسی اخوان کفش وان
استانه عین انه درویش خیث اجای منفصلند لکن جهه مبالغه در تعظیم یعنی جائیکه
پای درویش رسیده است انجا را میبوسم تا آن از صدق و محبت تو ظاهر گردد معلوم که
تو نیز را نمیدیدی باشد و متعلق بزرگی نیز بوده بمجرد اغوچی که بر سر نهاده با
امیرزاده و وزیرزاده رنجاند عظمت و صلابت نوئینان مغل چنان در دل خلق خراسان
نشسته و در دلها شان اثر کرده که اگرچه حقیقت میدانند که او درویش است و
بینوا و مثل مغلان قد بکف ندارد بمجرد انصورت وان لباس او را تعظیم می کنند
و کستاخیها و بی ادبیهای او را تحمل می کنند اگر صد از رندشمان قدر و مرتبت
و رتبت تو بر شما در دل ایشان نقش بوده و با تو امتحان کنظر میکردند دیدکه این صاحب
ولایتست و ازانکه مال فقد دارد و هست بازبان مغل که از بیضه است که در او
هیچ کاری و منصبی نیست بمجرد انصورت تعظیم میکنند و درانی در درویش که اندر و نیست
میگویند و لباس درویشان پوشیده است بعیشان نشده که بجاهل است زیرا حال او
در انحالت پوشیده است نه هر کسی را خدا میداند یا ولی خدا که بنور خدا نظر میکنند

که المؤمن ینظر بنور الله تر باقی خلایق پوشیده است مگر در قیامت که یوم تبلی السرائر
به بینند و سرها اشکارا شود سپید روا ز سیاه رو جدا کرده یوم تبیض وجوه
و تسود وجوه پس چون ترا معلوم نیست که او بد است یا خوبست راست است یا دروغ
اگر نزد تو مردان حق معظمند چرا او را تعظیم نکنی و احتیاط بجا نیاوری مولانا قدس
سره العزیز ذایک خبر اورده که مولانا شمس الدین را دیدم مولانا هرچه پوشیده
بود بوی بخشید بمولانا گفته که دروغ می گوید و خلاف این همه را بوی بخشید
مولانا فرمود که این همه را احمد در وغش را دادم اگر راست گفتی جانها دادمی و عشق
و تعظیم اینچنین باشد که خبرهای دروغ را عطاها داده و اراد نعمتها نماید با انکه
یقین میداند که دروغ می گوید زیرا که او را ان نظر بوده که دروغ را از راست می
دانسته باشد تعظیم نمیکنی و التفات نمینمائی از این یقین میشود که پیش تو حق را
قدری و عظمی نیست میکوئی و یقینیکه ازین مرد مناهی امده است مثل خمر خوردن
و زنا و غیره این اندیشه نداری شرع رد است و نه از روی حقیقت در شرع چون بچشم
نه بینی معنی نشاید که در حق مسلمانی چنین اندیشه کنی و گمان بد بری و اگر بچشم
معنی دیده باشی چون ترک کرده و توبه نمایی بالعقل که التائب بارنامه هم از شرع
روا نیست که در حق او این اندیشه کنی زیرا خدا می فرماید ان الله یغفر الذنوب
جمیعا و حضرت رسول خدا صلعم می فرماید التائب من الذنب کمن لا ذنب له تائب ار

از کار جهانست که هیچ گاه نکرده است پس هم در حق او نشاید که این اندیشه کنی امام
کار اندرونی حقیقت هم نشاید در حقیقت شاید که آن کس که بد عجبی کند خشوع و
خضوع در عبادت کند و صالح گزیده او باشد و شاید که نکشید صلاحیت بی ورزد و بطاعت
مشغول است از زمره فساق و ملحدان باشد نبرا حق تعالی نظر بسرا وی کند بدین سبب
اِنَّ اللهَ لا یَنظُرُ اِلی صُوَرِکُم وَلا اِلی اَعمالِکُم وَلکِن یَنظُرُ اِلی قُلوبِکُم وَاِلی نِیّاتِکُم حدا
بصورت خوب و عمل نظر نمی کند بدل نظر می کند و ز آنجا که راه خبث بصورت نظر
می کنی که اصل آدمی عاقبت است چون عاقبتش محمود باشد حکم بر آن کنند و او را بدان
خوانند همچون که ابلیس اگرچه در آسمان بطاعت و علم مشغول و استاد ملائکه بود
ملائکه را چون در سرا و راه بود نظر بعلم و عملش میکردند و او را سرور و مقتدی میدانستند
لکن حق در سرا او نظر می کرد وَکانَ مِنَ الکافِرین و همچنین برصیصا در بنی اسرائیل بیان حال برصیصا
زاهد بود که آوازه زهدش از مشرق و مغرب در فرو بود هر جا که رنجوری بودی ایشان دم
زده او را خوردی شفا یافتی شیطان لعین دختری را از غصه او اهل خانه
و چاره نداشت روزی بفرزندان گفت از شما کسی باشد که مرا از این غصه برهاند
مناپرسانش یکی بر خاست و دعوی کرد که این بر من بوی بس داد من شناس دل دادن
خلک کنم گفت لاجرم فرزندان نشستن بن باشی در دستان چشم کو رمن از نجو ملعون
در ختا او خود سعی کرد گفت هیچ دامی خلق را غیر از صورت زنان جوان نیست زیرا

اندر وی در و نغزه بنگر هیچ تو عاشق زنی زن را جای نیست که عاشق تو باشد
لقمه را جان نیست که تو را چو بد و با تو سخن گوید اما عشق صورت زنان جوان از هر دو
سوست تو عاشق و طالب وی و او عاشق و طالب تست تو حیله می کنی که او را
بدزدی و او از سو حیله می کند تا تو که دزدی بوی راه یابد پوری که از یک سو
یک بند چنان بود سور لخ نشود که از هر دو سو یکی از اینسو ایستاده وهی کند و یکی
از آنسو می کند و دندی که از بعض حیله می کنی که در را بگشاید و از اندرون خانه
خوبی ندارد نتواند که خانه داخل شود اند بو مجه کرده عالم بی کرده اند و زن خوب با
جمال با عقلی با حسب و نسب پر نمک و پر شیوه می جست از بهر زاهد بیچاره بیاورد
جست و جو به بند بماند بود خلک انکه که جویند چیز هیچ بود که از همچنین بر زد
همچون شکار خوک بود که اسب در شکار او خسته کرده و خود را ماند کند و
روز کار ضایع کند و صیدهای لطیف را باد دهد از بهر شکار خوک آخر
اندرو بنگرد بیند که هیچ چیز بکار نیاید از پوست و گوشت نفور کند که اگر
خوک بوی غالب آید که جانش رفته و اگر او به هزار مرارت فایق آید که گوشتش
بکار او بنخورد در هر حال پشیمان شود و گوید از بهر چنین شکار عمر باد دادم
و دیرها تلف کردم یکی زنی بیاورد برای بغم حاصل در زینی بار حاصل
جیره جو بد که اگر بیابد نکش بود و اگر بیابد با خود حکش نباشد و چشمش از آن

شکار هر روز دوش تر باشد و دو نفس هر روز از آن شکار ابیستر نه خوف مرگی نه بیم
فراقی فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین عجب صفت این عشرتکها پایان باشد
کوش کو تا این ستود هوش کو تا این کوش کند کو ما از این سخن مند لب پاره پاره می باید
ادهم بجه که چنین سخن بر زبان او میرود باد دکوش دارد چون بو فرا دسیهانه خطا غرض
می باید که انجم با نغ دکشت حکایت کنت فی المجلد بعد از طلب بیابان دیو بچه دختر
پادشاهی را اختیار کرد که حال او بنهایت و غایت بود دیو بچه در مغز آن دختر بر امد
وا عداد دیوانه و رنجور کرد اطبا و حکما را پادشا جمع نمود هر چند علاج او عاجز شدند
شیطان در لباس زاهدی بر امد و کفت اکر خواهید این دختر از این رنج خلاص یابد در
نزد برصیصا برید تا از این رنج خلاص یابد ایشان چاره ندیده دختر را بصومعه
برصیصا بردند برصیصا دعا نمود دیو او را رها کرد تا صحبت با ان دختر در صومعه
تنها ماند اکر زاهد عالم ثانی بودی او را هر کز در خلوت تنها قبول نکردی قال
علیه السلام لا تخلوا امرأة مع رجل فی منزل اذ ثالثهما الشیطان القصه برصیصا
با دختر میل تمام بهم رسید و با دختر صحبت کرد دختر حامله کردید باز شیطان بصورت
ادمی نزد برصیصا امد او را متفکر دید کفت موجب فکرت چیست برصیصا
قصه با او باز کفت که دختر حامله شده است کفت تدبیر انست که دختر را بکشی و بکوئی
که برد دفنش کردم برصیصا چاره ندید دختر را کشت و همانجا دفن نمود خادمان

وصاحبان پادشاه بیامدند و دختر را طلب کردند برصیصا در جواب انها کفت
دختر مرد و دفنش کردم باز کشتند خبر بپادشاه دادند شاه مشغول تعزیت دختر
شد شیطان بصورت شخصی پیش پادشاه امده کفت دختر چه شد شاه کفت پیش
برصیصا بردیم انجا وفات یافته دفنش کردند کفت کی میکوید کفت برصیصا
کفت دروغ می کوید با دختر صحبت کرده دختر را حامله نموده از خوف تو دختر
بیچاره را کشته و اکر باور ندارید او را انجا دفن نموده باز کاوید تا ببینید پادشاه
هفت بار از مقام خود برخواست و نشست و باز بمقام خود می امد اشفته و بیقرار
شده بعد از ان سوار کردید با جماعتی بسوی صومعه برصیصا در امده او را پرسید
دختر من کجاست کفت وفات یافته دفنش کردم کفت چرا ما را خبر نکردی کفت
شاه را از کار خود مشغول بودم کفت اکر خلاف این ظاهر شود چه باشد زاهد در
غرور که شاید نپیش برد پادشاه ان مقام را که یافته بود امر کرد باز کاویدند دختر را
بدرا و ندیده کشته دیدند دستهای برصیصا بر بستند و در بیمار کردن کردند
و خلایق بسیار جمع شدند برصیصا با خود می کفت ای نفس توم شادمی بودی بانکه
دعای تو مستجاب بود دل دیده مرد عزیز بودی و شاد مبودی باحسن
و شاباش خلق و در حقیقت بیمار و کردم بود و قبول خلقان مار رنج نهرانت
خویشتن باه می کرد و سود نداشت اور دندش زیر دار طناب نزد بان اورد

با حسنت در

و طناب نتوان بخشید در آن ساعت که طناب بگردن او بستند همان شیطان بصورت
نابینی خود را مومن نمود گفت این همه را من با تو کردم و هنوز چاره تو بدست من است
مرا سجده کن تا ترا برهانم گفت این چه مقام سجده کردنست کردن من بطناب بسته
گفت بسر اشاره کن به نیت سجود العاقل یکفیه الاشاره برصیصا از ترس و طلاوت
جان چنان کردن آن دم طناب برکشیدند بمرد شیطان گفت انا بریٔ منك
برصیصا عاقبت ایمان را بسر باد داد و دین ایمان برفت باز در صورت فسق و کرامت
فضیل عیاض که حرامی بود و راه زن و چندین سال پیشه او دزدی بود گاه بجاها را
دزدی و اغیار ابتر کردی و پوشیده کاروان را بغته که خوبیهای با خود بهشتی بار در زینه
در قماش کاروانیان در میان جامه دانی هیکلی یافت که در آنجا نامهای خدا نوشته
بود در خاطرش آمد که ای وای کسانی که در نام خدا پناه آورده‌اند این نام را چنین
و پاسبان و نگهبان خود دانسته من بخیر ایشان همه وصید ایشان کنم چه او بی ایشانها
می کنم بهانه این بود و حالتی رو داد که نیت بزرگ کرد و نعره زد و جامه چاک کرد و
می رو درویش توبه می کند و خود را بسنگها می زد تا آخرش از آسیب سنگها خون آلود گشت
و همچنین بخود و بیعت ارنی ترکیب و فریادی کردی را تعاان و که و کوششی بود که
حق تعالی او را بسوی جنات خود در کشود و عاقبت از زهاد و معبران حق گشت
و از اولیاء کامل راستین شد حق تعالی این نوع صورتها را چنان می نماید هر بنده

بعمل و نه خود را عیان نکند و خود بین نشود و از خوف این نکند و در دیگران
که در آن و رزش نگاه کند باشند بنقصان نکرد چون بد باشد که در آنجا عملهای بد اولیا در دد
و در عملهای نیك اشقیا را در نشان باشد که مبادا در این عمل نیك من از اشقیا
باشم و کسی را بنظر نقصان نکرد تا مبادا که او ولی از اولیا باشد و صاحب کرم
در دانه و هم عاصی و گناه کار مجرم شود از رحمت او نومید نشود چه دیده باشی چندین
عاصیان را حق تعالی مغفور کرد که یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ از شکم
مرده زنده بیرون می آورد تا بدانند که اسباب بهانه اند و کار کنا کار ساز و
از بد کار دوست از نوح که پیغمبر بود و آدم دوم زیرا که در زمان او طوفان همه
ادمیان را هلاك کرده بود و چه را بن زمانیان او بیشتر وهم از نسل او سید کنعان
که پسرش بود کافر بود با کافران دیگر هم غرق فرو رفت
[illegible] اینهمه چنان بود که کسی بر
اسباب اعتماد نکند که اسباب بهانه ور و پوش است پس معلوم شد که نشاید بر
هیچ ادمی طعنه زدن نه شرعا و نه عرفا و نه حقیقة که المسلم من سلم المسلمون من
لسانه ویده **فصل** وقال الذين لا يرجون لقاءنا لولا انزل علينا الملائكة
او نری ربنا لقد استكبروا في انفسهم وعتوا عتوا كبيرا کافران گفتند که حق تعالی
ادمی را برسول فرستاد که همچون ما بخورد و بخسبد و بخود مشغول شود و حث

می باید و غمگین و شادی می شود و همه اوصافش مثل ماست از و ما این لا افهام و دعویها
چگونه قبول کنیم اگر فرشته ای پیغمبر فرستادی که این پیغامها را با ما می داد همه از و قبول کردیم
یا خدای عز و جل بنفس خود بلا دوری بودی تا امر و نهی او را قبول نموده و بجا آوردیم
حق تعالی پیغمبر باید ابلاغ کاد و زخ این چه گمانی و جوشست من شما را از خاک برده
حیات بخشیدم و از صفات بی نهایت خود بر شما ایثار کردم یعنی بصیرم بشما بصیرت
دادم و سمیعم بشما سمع بخشیدم و قادرم شما را قدرت عطا نمودم و لطیفم بشما لطف
بخشیدم و همچنین غفار و حی و قهارم و عالم الی غیر النهایه و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا
از صفات بی پایان خود از هر صفتی در شما اندکی نهادم تا از دانش بی بهره و جاهل
نباشید چنانکه از انبار بسیار مشتی گندم بعاقل هشیار نماید از آن اندک بسیار فهم کند
و از دریاها صفای جدین از هر صفتی قطره بشما رسید از بسیار چون گمانی برمن
اعتراض می کنید و بالای کار من کار چه کنید یعنی از من داناترید و عالم ترید که بمن پند
می دهید و معلوم نیست که اگر بجای این رسول فرشته آمدی به بودی خود آدمی بجهان
بشما فرستادم تا بواسطه او فرشته را توانید دانستن و در ابعد از کمال که از مقام
فرشتگی گذشته باشید توانید دید مگر رسول که چشم او نور دارد و فرشته می بیند
و مرا بحقیقت از آن نور او بشناسید تا بدان نور که او بشما رسید باشد توانید فرشته را
دید زیرا فرشتگان بیچون اند و عالم و نور ایشان بیچون است و نقل و شراب بکار و بوس

و آواز و نطق ایشان بیچون است و بود بصورت چونی چون بیچون را توانی دیدن بیچون
شو تا بیچون را ببینی چشم جان باید که بیند جان حس جنس را تواند بید هر کو
زاغ آواز بلبل ندهد و هر اسپری رفتار دلدل نتواند شمشیر اگر کار کند از شمشیر
اما کار ذوالفقار نکند نوبهاری که بنجم عالم چون هست چون از صورت بیرون است
و جسمی و رنگی ندارد خوبی و حسنش را بچشم حس نمی توانند دید اگر چه از این
حجابست تا واسطه چمن و باغ و درخت و گلشنها و بوستان نشد که بهار بی رنگ
خود را بر ایشان زد تا از و ایشان شدند و رنگها و گوناگون صورت از ایشان پدید آمد
آنکه از صورتها توانستی بهار را دیدن تا بهار بصورتها نیامده بود کجا توانستی او را دیدن
همچنانکه باد تا که بر عنبر و بادرخشی و بیدری و علی الانجبان نه باد را عشوانی بود
این صورت دیدن که عالست بواسطه صورت باد را دیدن پس این دو چیز که بهار است
و باد که بنجم آن نیاید بناست و بان عالم تعلق ندارد و آن معنی صفت بی معنی است را
که آن نور نیست و این نار چون او رو نماید نار را آثار بنیست او واسطه صورت مثل دخال
دیگر باد با شی در درخت پیدا نشد و معنی باد و بنهار ... پس فرشتگان
که نور محضند و بیرون از چهار عنصر و شش جهتند و ورای زمین و آسمانند جان
محضند و نور صرف مستغرق عشق ذوالجلال اند نقل و قوت ایشان نور ذکر حق است
و شراب و مستی ایشان فکر حق است و ماهی وار در دریای رحمت می زنند

و می‌کردند تا دید که بهشت هستند ابدا باقی و مرشدند چون نور چون از آفتاب
کرمی دانش و بو از گل و چون شیر بچه از شکر می‌کوشند تمثال بر دیدن ایشان را بواسطه
بشر او من حیث بشر او رسول ازان فرستادم تا ما بواسطه او ادراک ندارند اهل آن
شوید و قبل ان کرد نه که و شنیدار و بهشت را و جهان اخو را نتوانستند پس اگر فرشته
بواسطه بشر مصور بود و نماید زهره‌شان بدرد و هلاک شوند این آفتاب
که از آسمان چهارم بر زمین می‌تابد اگر از آسمان سیم بتابد زمین جمله بسوزد و اهلش
نیست شوند پس بحکمت آفتاب در دور داشته است تا از آن منتفع توانند شدن
پس انجهان ازان در پرده بوده است که بودن پیغمبران بواسطه توان تحمل کردن
چون حق تعالی موسی را در حالتیکه آتش طلب میکرد در صورت درخت آتش بخود مکشوف
و نمود یا موسی چه در دست داری گفت یا رب عصا چیست که تکیه بر او میکنم
و گوسفندان خود را برایشان درختان برگ می‌افشانم در چوب آنکه کرد این چوب
می‌نماید اما عصا نیست و دار حکمتها و فایده دیگر است غیر آنکه فهم کرده
بعد از آن تا ببینی که چیست چون موسی با حق تعالی عصا بینداخت دید که اژدها
شد مهیب و بر موسی حمله کرد موسی بکمال خوف روی بگریز نهاد حق تعالی فرمود ای
موسی محصور من چه میترسی و چه میگریزی این از دوست من که از تو جدا باشد که
تا اگر ندانسته‌ای همین کردن اورا بگیر در حال موسی گلوی او را گرفت باز عصا

شد پس گفت ای موسی این را نشانی نمودم که بعد از این هر چه بینی از کوه و صحرا
و آب و هوا و بیابان و دریا حکم نکنی که همین است که بینی که هر چیز را چنانکه من
خواهم و حکم کنم با او می‌نمایم نه همه را از آب زنده اند وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ آب را
چون امر کردم خصم کافران و منکران گردانیدم تا طوفان همه را هلاک کردانید و هم
باد زنده است اگر باد نفس می‌بند شود همه بمیرند باز این باد را که پرورنده همه اعضاست
ایشان است وقت و زندگی از وی دارند چون امر کنم عوض راحت رنجهاشان دهد
و بجای نوازش بگذارد شان و چنان بفشارد که همه خوشیها از بینی ایشان برون آید
و همچنین درد قولنج و پشت و زهار شود این همه در آدمی یک یک می‌نمایم تا ازان
یک همه را فهم کنند و بدانند که همه اجزا و اعضا ایشان از سر تا پا غلامان منند و
مطیع من و بفرمان من و اینها عمر ایشان را مهلت داده‌ام از مهلت من است
باش تا فردا اجل برسد به بینید که اینها از آن من بودند با ایشان نفاق کنند
هر یکی ماری گردد و هر گلی خاری و هر راحتی ناری و هر مشفقی چون خاری
همه بر ایشان بپیچند و بر ایشان زنند و غماز و گواه گردد ایشان را کردند یوم تشهد
عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ روز قیامت هر اعضای که هر
کاری کرده شهادت بجنبه همان کار خواهد داد همچنانکه تو ای موسی این عصا را که
یار و متکای تو بود اژدها دیدی و خصم خود که اگر نه عنایت من بودی مار از تو

بیاوردد ولکن چون اژدها عنایت را دید بازدر دست تو عصا شد عجبت از
عاصیان باید بهشت مخالف را بی عنایت من انجامشان چه شود و اگر دریاها مداد کردید
و درختان قلم و زمین ها و آسمانها کاغذ و همه نوشته شود در کیفیت قلم نماند سمه داران
اللهاد قلم نیامده باشد قهر و لطف هر کسی در نحو او باشد نوازش یا نوا آلاء و نحو
و قهر و گدازش او زمان باشد و لطف و نوازش خواجه بو مایه بود و همچنین قهر و خشم او را
هم باید همچنین امیر را لطف و بخشش و قهر و خشمش بقدر او بود اما لطف پادشاه از
همه افزون بود و بخشش اعلی او اظهر بود اکنون امیری با جاه و طبل و علم و سرور زود باشد
و صدارت قهرش بر زاده بی لطفش باشد سرودار از قهرش سر بر زد پس چون
پادشاهی پروردگار دیگر است لطف و قهر او در خورد او باشد چنانکه مهر و رحمتش
بی نهایت است قهر و خشمش نیز بی نهایت باشد بهشتها ظل آن باشند و دوزخها
اندر جنبش مقبلی کم و بیخ فی الجنة و فریق فی السعیر و تمام صفات را بنظور بدان
اندر رحمت و غضب و همت و مهلت و وعد تمام کارهای متبارک و طولانی است
اگر بگو بیچنین خواهم کرد تا بصد سال در عالم زمان طول بکشد با کند پس عوض
همچنین از در دو بدان دانند هر عضوی عاقل باید که اگر کرد باقی اجزای دیگر گر
از مبدا نه باری نماید خصمند حق تعالی یکی را پیدا کرد تا باقی را بداند و فهم
کنند و این قیاس نماید بر ایشان تکیه و اعتماد نماید و آن یاری و معاونت

ایشان را نخواست و فضل خدا دانند پناهگاه چون حضرت او دانند و دست
عجز چون بر دامن فضل او زنند و واسطه ها را بهانه و روپوش دانند و تنها او را بو کار
دانند پس همچنین ای موسی تو نیز از این عصا که چون زمین است باقی اجزای زمین را
فهم کن باش تا زمین ساکن آرمیده که زیر قدم خلق همه و لگدکوب و چوب شان
افتاده است روز حشر چون باشد بر فرض الجمال درآید که اذا زلزلت الارض زلزالها
و اخرجت الارض اثقالها باد داو با در او نکار درا سر نگون از بالا زیر آید از دو سر کان
از لحدها بیرون آیند سوی آسمانها از هم بدرد کوهها چون پشمهای نرم هر طرف
پران شوند آفتاب و ماه و ستارگان فرو ریزند و معلوم شود که آن نبودند که می نمودند
همه چیزها متغیر شوند چنانکه این عصا متغیر شد و اژدها گشت همه عالم در کف
قدرت من چو موم است نرم گاهش عصا کنم گاهی اژدها گاهی یار کنم و گاهی مار
و گاهی گل و گاهی خار چه عجب می باید از آن آدمی بچه تو که عاجز و مسکین دست
داده ام که گاهی محل بو این است و گاهی همچون دیو است هم او شکی چنانکه هم او در هم
هم او را حسنت هم او محنت همچنین باد زبان را نیز که نقش دشنام می کنی که نقش
مدح گاهی نان مردم را دلشاد می کنی گاهی از و غمگین نیز تو که بنده ای بیچیز تلخ
و شیرین می نمائی و غم و شادی و هر چیز را بهر صورتی که خواهی می نمایی من که او پدید کار دم
نتوانم که عصا اژدها کنم و اژدها را عصا و زمین و آسمان را که پناهگاه ایشان است

ویروده ایشان دشمن وخصم ایشان کرده‌ام که او کار عیسی این بنیاد و دوزخ اند ایشان
کنند و ایشان را وجود چون پادشاه سرهنگی با قهر کسی بفرستد اگر جرای
یار او باشد که مار را دفع کرده اگر برابر و خویش باشد و در دوستی و شفقت
پیش برادر خویش پیش می زند و دل دبشش میکرداند و همچنین دان اجزای زمین و آسمان
سرهنگان مسند می بینی که چون سرهنگ آتش را نمرود که ابراهیم را بنواز بر او گل
وگلزار شد و چون آب نوح را امر کردیم که فرعون و فرعونیان را خوار کن همه را چون
اژدها فرو برد و غرق کرد باد بکه مخنث سلیمان ند حال شد بر اهل عاد بلا و وبال
کرد بید زمین قارون را چون لقمه فرو برد و عصاء دست موسی بصورت نامش عصا
بود و پیش خدا در سرنامش اژدها و همچنین صورت زمین و آسمان و اجزای ایشان
هر یکی نامی دادند تا در سرنامش بزدیک حیث بودن عصا اژدها در نسبت او
قیامت و غوغا و بود تا از احوال ادراک وخوف باشید و از این تلخی اندک تلخی
بسیار را فهم کنند ابوموسی هم از این اندک تا رقیامت مثل اژدها و طوفان در یاد
زمین لرزه و وبا و قحط که تا رقیامت لا بد است که قیامت بسند همچنانکه رنجها دو
می کنند و اوسرک بپرسد این عجایبها تا رقیامت ... و سوره اند او کار قیامت
برسد چون عصای این خبر می بصورت اژدهائی که فرعون و فرعونیان که تا نفی
کرده بودند فرو برد و نیست کرد و ظهره که عصا بود چنین صورت مهیب شد

دریای هستی که زمین و آسمان است چه صورت خواهد شد ای آدمی هیچ معجزه
سلطان کشته و در این دنیای غدار مکار گندم نمای جوفروش عجوزه شبا که سبز
بر بود مالید وجود با تو جوان و تعزی نماید و تو با وی عشقبازی می کنی و در او
چون بهشت با در بهشت دل شاد می خواهی در کام از دهن حجیم باز کنی و از خواب غفلت
بیدار شوی معین ببینی که در عین دوزخ بوده و در این دام که دانه می جوی چو مرغ
احمق پرستی تا بی پس اولیا از جهان او را دیدن همچنانکه عذار امدند تا از این تاریخها د
ترا بر کشند و بیرون کنند همچنانکه موسی اژدها را عصای می پنداشت و یکبار او خو کرده
بود و اندر معاد خوبی می پنداشت از خود بر عکس بود لکن اگر فضل و عنایت خدا
نبودی از اژدها و برا فرو خوردی بفرمان خدا انار اژدها باز در دست او عصا گشت
و همچنین این غافلان از کافر و مسلمان این عالم را حصن و خانه خود می پندارند و
پناهگاه خود می پندارند و دوست و امین و معین خود اما چون پرده غفلت از میانه
بر خیزد معین صورت دوزخ را مشاهده کنند و بغبطشان کرده که این دنیا ایشان را
الا جهنم می بود جهیم بوده است و این بر نام مزوّر عجوزه آتش جو بوده است مگر آنها
که در دار دنیا زشتی او را می دیدند با او بیگانه بوده حذر تمام می زیستند و جز فضل
و عنایت حق پناهگاه نداشتند و راضی برضای حق بودند و کسی که برای حق کشیدند
که مباد ابری و برنج نفس دون و پست را قوت بخشد و بر عقل مطیع غالب کرده

و او را از طاعت و استقامت و بندگی و افکندگی و کم زدنی باز دارد که الحب فیه
و البغض فیه چنانکه در دنیا بندگان و چاکران پادشاه پرند از پادشاه ایشان را
با خلایق نه صلح است و نه جنگ چون پادشاه از کسی خوش شود سود خواهان او باشند
و دست و پا بوسند و خدمت کنند و در لعادی و مهمانی وی در مهمی یاری نمایند
ای موسی فایده عصا همین بود که تو می‌پنداشتی و شرح کردی این عصا را فایده‌ها
بزرگ و شگرف بود با تو و سر آن خود همه جهان فانی چه چیز باشد تا کسی مصلحت
جوید او را فایده گوید با وی بود اند صد هزاران چون آسمان و زمین پیش جولان
عشق شاید چه جای عصا که این عصا فانی است که عالم از و روشن گردد و از
تاب نور او در جهان تاریکی نماند دشت از خوب بوجود او پیدا شود و مردود از
مطلوب و مبغوض از محبوب و نقد از قلب و شر از کلب بلکه مراد است آسمانی
که بزمین فرود آمده است تا راستی را پیدا و راستان را از کجان جدا نماید و سبک
از گران و زنده را از بیجان و کلش را از نارسنا و خودپرستان را از خداپرستان
و فانی را از باقی زمینی را از آسمانی و این جهانی را از آن جهانی و کور را از بینا و خار را
از گل گزیده و پسندیده کند و زغن را باز عوینند و راب غرق کنند و اسرائیلیان را
که درد دو او و جود او راحی کشیدند از آسمان طعام و طلمن فرستند تا ایشان از غرور
تا سپاسی و مستی بگویند که ما سیر و بیا نمی‌خواهیم و فومها و عدسها و بصلها

اگر همه درختان قلم گردند و دریا مداد و آسمان و زمین‌ها کاغذ این همه تمام شود
و بعضی از فواید این عصا مذکور نشاید و مشروح نگردد پس تو ای موسی فایده عصا را
اندک می‌دانستی و آن قدر در علم قدر از قدر افزون بود چون شب قدر بخشیده
و میمون پس فواید هر چیز را تمامی دانیم که کار سازیم و شما را از آن اندکی که کار شما
بر آید آگاه نمودیم تا احتیاج شما بر آید و از علم کلی بی بهره نباشید و ان من شیء
الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا
پس زاحق تم از طعام آسمانیان و فرشتگان در زمین لقمه چند فرستاد و آن علم است
و دانش اگر آسمانی باشی طالب بخشیدن غذا گردی که از آن دانش و علمت افزون
شود اگر از زمینی و از خاک رسته چون غالب بر تو غالب است لقمه‌ات نیز از خاک
رسته است خاک را میخور تا زیاده شود و جنس از جنس خود افزون می‌شود آب
از آب و آتش از آتش باد از باد خاک از خاک پاک از پاک اگر از اصل پاکان باشی
پاکی طلب و آن علم است اگر از خاکیان باشی خاک را جوی که آن صورت و جرم است
تن میرود از آنکه تو با نسبت تن   دل می‌رود و دل بالا می‌رود   چوب بشر بن کم
ده این مردار را   زانکه تن پیوند سوا می‌رود   چوب بشر بنده ز حکمت روح را
تا قوی گردد که انجا می‌رود   حکمت از شر صلاح دین رسد   آنکه چون روح
تنها می‌رود   در آدمی هر دو صفت هست آسمانی و زمینی هر صفت که برو غالب است

بدان صفت سمی است اگر تقوی درو بس غالب باشد

او را بعزه نکویند مس خوانند و قلب کویند از او فرشته نشد که آسمانی خوانند آن حیوان
بر زینت آنکه بار کشد و نفع بایشان رساند اولئک کالانعام بل هم اضل مذبذبین ٢ نسخه
بین ذلک لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء آورده اند که کرکی با آهوئی جمع شد و
از ایشان بچه بعمل آمد از مفتی پرسیدند که این را کرک کیریم یا آهو اگر کرکش خوانیم
کوشتش مردار و حرام باشد و اگر آهویش کیریم حلال باشد در تردد ماندهایم
که این را کرک خوانیم یا آهو و نامش چه نهیم مفتی صادق چنین فتوی داد که حکم
مطلق نیست مفصل است دسته کیاه معطری با استخوان ملوث پیش این بچه
نهید اگر میل باستخوان کند کرک است کوشتش حرام باشد اگر میل بدان کیاه
کند از آن آهو باشد و کوشت او چون کوشت آهو حلال بود همچنان حق تعالی جهان
این جهان و آسمان و زمین امتحان و جفت کرد تا که بچکان این دو بینیم اگر میل با
علم و حکمت باشد حلالی و آسمانی باشیم و اگر میل بخواب و خور و نعم و ملبوسات
و در ... بدکی و ظلم و فساد داشته باشیم مقام اسفل السافلین بوده نه اعلا علیین
این نکته و رمز اگر بدانی دانی   هر چیز که در جستن آنی آنی   رفضان سو برا نفر منه
کر اصل اصل کانی   جویای هر چه هستی چه بدان که عین آنی والله اعلم فصل
حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بشش صد هزار سال آفریده است و ایشان پیش از قالب
در دریای رحمت مقیم بودند بی زحمت قوالب در آن دریا ماهی وار زندکانی می

کردند حق تعالی ارواح را خطاب کرد الست بربکم همه جواب دادند که قالوا بلی
آن بلی ها اکر ارواح که شد تفاوت نهاده است در بعضی لوبن بود و از بلی تا بلی
تفاوت بسیار بعضی خالص و خالص حق تعالی روا نداشت که نیک و بد و اعلی و
ادنی بهم آمیخته باشند و یکسان نمایند و در یکدیگر بباشند فرمود که هر یک را آن
دعوی کرده بودند که بلی شمار از این عالم جان و در دل بعالم آب و کل فرستم تا نقد و قلب
ظاهر شود و خالص از آمیخته جدا کردد اکر در دکان عطاری که طبلها نهاده است
دانه باقلی در طبله خرما یا خرمائی در طبلهٔ لوبیا افتد خواجه عطار برود همه
آن را از همدکر جدا کند و هر دانه را بنا نوع و جنس خود نهد که کل شیء یرجع الی
اصله کما قال مولانا روحی له الفداء   طبلها در پیش عطاران ببین   جنس را
با جنس خود کرده قرین   جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته
کر درآمیزد عود و شکرش   برگزیند یک بیک از یکدیگرش   طبلها بشکست
و جانها ریختند   نیک و بد در همدکر آمیختند   حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزیند دانها را بر طبق   این ترازو و این تمیز از عطار حق نهاده است پی
چون روا دارد که قلب و نقد و نیک و بد بهم آمیخته باشد با روح جهت امتحان
و ابتلا فرمود اهبطوا منها جمیعا همه ارواح از این دریای رحمت نقل کنید در جهان
آب و کل بروید تا عیار هر یکی پیدا شود تا صادق از منافق تمیز ایکلاف

اذنا الا بو چون شما را در جهان آب و گل بدین بازکه آدم و انواع داینهای صبر ب
دنیا پیش این مرغان روح در برزخ بعد از آن هر که بدانها مشغول شود و این عهد
دعوی را و عیش و معنی را فراموش کند معلوم شود که بلی او خالص نبوده است
و آنکه بلی آن بنا و نفس نکرد و دوست نبود دنیا و ر دوام نکرد بهم ظاهر شود
که او خالص بوده است پس دنیا را محک قرار داد تا بدین محک هر چه نقد است
باز بخرند دل آید و هر چه قلب است در زمین خار و آب و گل بماند که عدالت
که جنس را با جنس جمع کند ان الله تعالی ملکا یسوق الجنس الی الجنس فرشتگان
حق بسیارند خدمت هیچ باب بدیگری نماند فرشتگان دست را است اعمال خیر
می نویسند و فرشتگان دست چپ اعمال شر را بعضی لوح و کرسی را حامل اند
بعضی حامل عرش اند و بعضی محافظت خلق می کنند بعضی جوان مردان و نیکوکاران

دعا و ظالمان و بخیلان را نفرین که اللهم اعط لکل منفق خلفا و لکل ممسک تلفا
و کانهای کون را مشغول اند بعضی را خدمت است که جنس با جنس رسانند شر را
در محل اب بگذارند و صادقان را بنمانند کاذبان و درود بصادقان رسانند و
همچنین کاذبان را رد بکاذبان رسانند فرشته هیچ نیست و معنوی نهاد
هر کسی چون جان محقق است آنکه از غیر جنس می گریزد سوی جنس می آید از حیوان
و پری و مرغ و آدمی آن حالت فرشته است و همچنین سنت الهی از ازل چنین بوده است

اعط

ابلیس چون در اصل از کافران بود خدا دوا نداشت که در سلالت فرشتگان
باشد و همچنین دریا بجوش می آید تا آنکه در او است و در اجزای او پنهان
بود و آمیخته از خود بیرون می کند و از وجدا میشود تا خالص شود در دریا ند
زیرا غیر جنس اغیار اند مثالهای این بسیار است تعلق بنظر آدمی دارد چون
مغز نشده را روشن و بینا در چشم باندازد هم ذات زمین و آسمان او علم های
لامکان و آن جهان را مشاهده می کند که هم در این کوشش و در این جوشش
تا غیر جدا شود و لذت و کمال عود در این است که چنین شود الا هو من خلف است
آنکه ساده است و زیرا که نیست در بعضی چیزها آن را مشاهده تواند کردن و آنکه
عالم تر است بیشتر و آنکه کامل تر است در همه این معنی را می بیند با آنان کف که
از دریا جدا شده در جوشش است و در جالش و در کوشش که دریا در آن دم که
کف بیرون انداخت آب صافی در اجزای او همراه او شد با آنان اجزای آب صافی
بیخواهند که از آن در جدا شوند تا هر چیزی با اصل خود پیوندد و شرح این بی نهایت
در شرح زبان این نگنجد وصف آن از این هم بیرون است باز چون سجود آدم
مقرر شد سجود عالمیان کشت مقلد و محقق و موافق و منافق همه سجود کردند
دیو سپیدند او با زحمت نم رواند است که صاف و دُرد نقد و قلب و در است
و دروغ و بطلان و حقیقت همه در یک سلک باشند و همه را بیکام خواند و همه را

یک دانند پیغمبری دیگر بصورت دیگر بزبان و احکام دیگر و سنادتاثیر مخالف وجود
او نفس و قلب ظاهر گردد و مقلد و محقق از هم جدا شوند و همچنین در دور بعد
دور پیغمبران بصورت مبدل می شدند ولکن معنی پیغمبری یکی بود است بصورت و بقول
دویی بودند اما در معنی یکی بودند تا زمان خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم در هر دوری
چهار این حکمت که ذکر رفت نبی و رسولی آمده است پیش از ظهور مصطفی ابوبکر
و ابوجهل یکسان بودند که کنتم امة واحدة   پس از ایشان همه جا بینیم کس   مثنوی
ندانستی که تا نیک و بدیم   قلب و نیکو در جهان بودی روان   چون همه شب بود
ما چون شبروان   تا برآمد آفتاب انبیا   گفت ای غش دور شو صافی بیا   چون
مصطفی ظاهر شد یک امت ماند همه از یکدیگر جدا شدند زیرا وجود او محک بود
قلب را از نقد جدا کرد صدیق و زندیق ظاهر گشت زیرا که پیغمبر آفتاب لایزالی
بود و سراج انجا و عالم بی وجود او شب تاریک بود زیرا عالم چو آنست تاریک
با انبیا راه خدا کس نتواند رفتن در ظلمت راه کی پیدا گردد و نیک از بد کی
جدا شود و سپید از سیاه کی ممتاز شود یوم تبیض وجوه و تسود وجوه
علامت قیامت است که سپید رو بوجود آفتاب روی ایشان ظاهر می شود و آن
سپید و سیاه در نظر انبیا و مومنان که بدیشان گرویدند همچون روز پیداست
پس در نظر مومنان راستین وجود پیغمبر قیامت خواهد بود امروز ایشان

همه را می بینند چون پرده غفلت را دریده اند لاجرم از نظر ایشان چیزی
پوشیده نیست پس آن قیامت عام را قیامت از آن می خوانند که چون دنیا گذرگاه
و مقام کافرانست لاجرم پرده غفلت ایشان دریده شود ستار دنیا خود را عیان
ببینند قیامت و عجایبهای غیب غایب نیست در پیش نظرات تا نغ دیدان
پرده غفلتست هر که از پرده غفلت بیرون آمد قیامت او نقد شد که من مات
فقد قامت قیامته هر که انصفا نجوا نیست برد و نیست گشت قیامت
او برخواست و پیدا شد پس قیامت از پرده غفلت وجود بیرون آمدنست و
آفتاب جمال باکمال را مشاهده کردن پس وجود نبی قیامتست هر که بوجود او
قیامت را منتظر باشد و با قیامت داغ راع و داند او اولست یکی را دو می بینند
و آن یگانگی یگانه است ای اقبا نیز همین جمال و صورت و روشنائی خواهد
بودن غیر از این نخواهد بودن خدا و نور خدا اینست و بود و نخواهد شدن
اول را خوب باطن هر صورتی آن یک سر بر میزند و دوئی نماید تا یگانه را
بطرف خود کشد و بیگانه را بیرون کند   حق قیامت لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد   پس حقیقت روز سر اولیاست   روز پیش مهرشان   مثنوی
چون سایه هاست   پس هستی عالم در جوش است تا یگان از یگانه جدا شود قلب از
نقد و دُرد از صافی چونه بنظر سر بنگری ببینی که همه عالم در این جوشش و کوشش است

مثنوی

تا هر یکی با اصل خود پیوندد الخبیثات للخبیثین والطیبات للطیبین
این تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود چون تو جزو دوزخی
پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار ور تو جزو جنتی ای نامدار عیش
تو باشد چو جنت برقرار

فصل

فصل آنچه می‌گویند واعظان که در لحد مردگان را
دریچه سوی مغز خود باز کنند اگر بهشتی است سوی بهشت تا در رود تماشای بهشت
می‌کند و منتظر باشد که عاقبت آنجا خواهد بود و دوزخی را همچنین از گور او
دریچه سوی دوزخ باز کنند تا عذابهای دوزخ را می‌بیند و هر لحظه در عذاب
می‌باشد و داند که عاقبت جای او آن خواهد بود اگرچه آن هست لکن نقدا
این تن ما همچون گور است و روح ما در این گور مبتلا مانده است اگر سعید است
دریچه دارد سوی بهشت و اگر شقی است دریچه دارد سوی دوزخ بهشت معنی است
و دوزخ معنی است خوشیهای بهشت را حق تعالی در صورت آورده است چون
صورتهای خوب از زن و از مرد و از باغ و راغ و سبزه زار و مرغزار و جویهای روان
و در دنیا وجود هر که هر چه ملک و تخت و معشوق الی غیرها تا از صورتهای
خوب و خوش بهشت که معنیست چه بیند و فهم کند و از این روست که حق تعالی
در قرآن مجید بهشت را چنین صورتها بیان می‌کند و الا خوشیهای بهشت را
چه نسبت به چنین صورتها از دریا قطره نباشد این صورت و از آفتاب ذره لکن

چون آدمی در صورت است و در چون چگونه خوشی معنوی را و بیچون و چگونگی را
فهم کند مگر بواسطه این صورتها چنانکه طفل را رسید که گوید لب معشوق
شاهد چون شکر شیرین است و چون شهد چاشنی شهد و شکر پیداست آن لب چه
ماند لکن طفل را چه گوید چون شهد و شکر خوش است و مطلوب او است شاهد
نیز که می‌گوید همچنان خوش و محبوب و مطلوب است و همچنین مادر فرزند را می
نوازد و می‌گوید ای حلوای من ای شکر من و ای دوستانی چشم من و ای زندگانی
من ای باغ و راغ من حقیقت آن فرزند که همین شکر و حلوا و باغ و راغ نیست و در
معنی هم اگرچه عین این نیست اما آن از این همه خوشتر است و محبوب تر و مطلوب تر
بلکه آنکه او را صد هزار حلوا و شکر و باغ و راغ ندهند پس بدانکه خوشی
بهشت را چنانکه هست وصف نتوان کردن در شرح و بیان نگنجد و ورای
شرح و بیان است و هر مبالغه که در حق بهشت است صد هزار چندان است بلکه
بی پایان و بی کران است و همچنین دوزخ معنی است و عذاب و الم او بی نهایت
و چه غایت سختی هم شمه از آن در این جهان در صورتهای شکنجه و او نجنین و
رنجوریها و دردها و جفا کشیدن و غصه و دلتنگی و بیمرادی بودن در فراق دوستان
نموده است تا بواسطه این صورتهای الم و عذاب و زشتی و قهر دوزخ را فهم کنند و
در کلام مجید شرح درکهای دوزخ و آتشهای او و چگونگی او را می‌فرماید

تا بواسطهٔ این صورتها که می شنوند و می بینند صورتهای عذاب عقبی چگونگی
آن عذاب و الم دوزخ را فهم کنند اکنون بباید دانستن که صورتهای عاقبت بهشت
خواهد شد خوشی و ناخوشی دنیا درگذر است زیرا که در عالم صورت و دنیا که
خانهٔ این صورتهاست مثل آسمان و زمین فانی است و آخر کار نابود و نا چیز خواهد
شد که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب کما بدانا اول خلق نعیده وعدا
علینا انا کنا فاعلین پس بقا معین است لاجرم دولت و خوشیهای آخرت
که آن بهشت موبد است باقی است و عذاب آخرت که آن دوزخ است هم باقی
و ما لا نهایه است پس دنیا چیزی که بی او همچو گور است چنانچه ذکر رفت در حجرهٔ
غیب که آن بهشت است یا دوزخ باز کرده اند که هر که او را در دل راحت است
و لذت و مستی و کشاد و بسط و خوشی نه بواسطهٔ اسباب دنیا بلکه در عین اعراض
از دنیا و مخصوص بواسطهٔ عشق و محبت حق از هر جان او از عالم بیچون سر می کشد آنست
که او را از آن دریچه بشارت میرسد که تو از این جایی و این بهشت را که از این دریچه
تماشا می کنی از آن تو خواهد بود پس این مومن اگر در خوشیهای دنیا نظر می کند مثل
باغ و راغ و شاهد و سماع دوست می دارد از آن باشد که آن خوشیهای صورت
شرح و معنی بهشت است پس در حقیقت عشقبازی به بهشت می کند نه بدنیا
چنانکه یکی شرح معشوق یکی می کند یا بنظم و یا به نثر عاشق را از آن شرح خوش آید

و از آن مست شود و بشورید و می خواند و از استماع او سیر نشود و آن گوینده که بغیر
معشوق مشغول است چون این همه صورتها شرح معشوق اوست و در آن ننموده روی آن او
پس دنیا و آخرت نزد چنان کسی یکی است و در بیت — رباعی
درد در همه چشم من دوا می بینم
از لطف همه مهر و جفا می بینم
در صحن زمین بر این سقف بلند
در هر چه نظر کنم ترا می بینم
بر هر خاکی که سجدهٔ من سجده او
در هر جهتی که روکنم معبود اوست
ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد
زین جمله مراد تو همه را معشوق اوست
بخلاف آنکسی که در چشم
او سود و زیان است و در باطن خود هر دمی زبی و غمی و تنگی و مرگی و بیماری
و ظلمتی می بیند که آن همه آثار دوزخ است که بدو نماید که تو از آن اینی و عاقبت
بازگشت اینجا خواهد بود اما از آن تاریکی و سیاهی و تباهی که در باطن خود می بیند
می گریزد در بیرون در دنیا قصور آسمان و زمین و باغ و راغ و خوبان و دوستان
و سماع و شاهد را نظر می کند و خود را با این خوشیها مشغول می کند تا از دوزخ
اندرون خود غافل شود و سرانجام بد خود را نه بیند و نخواهد که احوال باطن خود را
بخیال دروغ برآورد از خوشیهای دنیا تو اند بحیله حفظ کردن همچنانکه کودکی
در خواب می بیند صورتهائی که از بلندیها و بالاییها سرنگون بزیر افتاد و کوتاه
کوهٔ خاری ها و زشتیها می بیند چون بیدار می شود از خواب خود را تسلی می دهد که خیال است
باشد که خیال باشد عاقبت بیدار شد که آن خیال نه بود و حقیقت بود تا اخر

۲ الطف

که او هر زشتی موسی ع پیدا گشت و ملک و تخت فرعون را گرفت و خاری نگونسار
خود را معاین بدید و در آب سیاه غرق شد و بد رو که اصل او بود پیوست
الخبیثات للخبیثین پس فرق باشد از خوب خوب در آینه روی خوب خود را می بیند
و شادمان میشود و جمال خود را دمبدم تحسین می کند و می گوید زهی روی زیبا که
من دارم زیرا که صورتهای خوش زیبا شرح خوشیهای معنی است تا از این صورتها
آن معنی را فهم کنند و ببینند پس این مؤمن که عین آن معنی است در این صورتها
روی خود را می بیند بخلاف دوزخی که روی او در آینه زشت است ناخوش دیده روی
اندرون خود می گریزد و در این صورتهای خوب که از آن بهشتیان است بغصب تعدی
می برد او از این خوشی بیگانه است زیرا در حقیقت ناخوش است و بازگشت
او به ناخوشی خواهد بود چون این خوشی ملک او نیست بالضروره خواهد گذاشتن
و عاقبت از این خوشی جدا خواهد شد و بدان ناخوشی که از آن می گریخت خواهد
پیوست پس اگر او غافل بودی و بخت یار او از این صورتهای خوش بگریختی و دیدهٔ
درون نشسته خود نظر کردی و بنابراین بگریختی فنالیدی و افغان را و در خود ساختی و
از جان دادخواستی و از غایت صدق گفتی که ای قادر مطلق که عدم را موجود میکنی
و موجود را معدوم بر هر چیز قادری مرده را زنده کنی و زنده را مرده و زشت را
زیبا کنی و زیبا را زشت پوست را از کرم بیا با انجود رحمت کن و زشتی

از من دور کن و چون ماتم زدگان با چشم گریان و دل بریان عمر کودستان کردیدی
و نوحها کردی و در پای اولیا و عزیزان خدا خاک گشتی و دمبدم این زاری
و بیچارگی را مبغوض لاجرم چون چنین مداومت کردی و نیکوکاری را برازدی خضر
خوبی دریای رحمت بجوش آمدی و دستگیر او گشتی و او را از آن حالت بد
بدین حالت نیک مبدل کردی فاولئک یبدل الله سیئاتهم بالحسنات
هستی او از آن کیمیا عدمیت طلا گشتی و قطرهٔ آب روح و در صدف تن
گوهر گشتی لاجرم در خزینه ولله خزائن السموات والارض جا گرفتی و از
چنین شقاوت بسعادت ابدی پیوستی **فصل** واعظی بجوار حق پیوست
وزیر شاه بجنازهٔ او حاضر شد گفت او واعظ وعظهای بسیار خوب از او شنیدم
اما این چنین وعظ که امروز گفت هرگز نگفته بودی اصل هم وعظها این است
که امروز گفت هر چه پیش از این گفتی هم فرع بود در بخارا نمی گذارند جنازه را
از مدرسه بگذرانند از بهر آنکه مبادا فقها تحصیل چه ایشان می کنند که شرف
نفس تا حاصل شود و بر جنس خود ممتاز شوند و با خلق سرور و عز کنند
و مقامشان از دست هم باشد و انگشت نما و مشهور گردند و صاحب منصب و روش
شوند ملا فضلا نه زینت و غرض ایشان مانع را خلاف است و معرفت او هستی و نیستی است
چند آنکه هستی قوت می گیرد از عالم نیستی دورتر و بیگانه تر می گردد و شیخ

ازرکشتی ج

فصل

در تحصیل و تدریس است و مرد شو زود

اجل رحمتی میرسد زیرا اجل هستی است می باید تا هستی را برهم زند و هستی را
نیست کرد اند پس هر که نیست شد از تیغ اجل رهید بلکه اجل مدد و قوت او
باشد چنانکه آبی باآبی رسد و بدو پیوندد و آن آب را زور و قوت کرد و افزون شود
بیت
آب هم از آب مصفا شود   هم زنظر یابد و بینا شود   پس چون عالم علم را بخندد و آن
اموال وارد نمی خواهند چو جنازه را بدر مدرسه که زاهدند باخود گویند چون نخواهیم مرد
این رنجها چه می بریم آدمی اگر مکابره و بحث روی را بماند داند که این هم واهی است
ونضیع عمر که از آن با حالت نزع و سکرت کشتی بدر آید با حالت رنج عظیم که درو
عرق دارد و لقمه میشود هیچ از این مسئلها و نکتها و دقایق هندسه و نجوم و
منطق و خلاف و غیره پیش نمی آورد جهد دستکاری خود بلکه اینهمه را فراموش
می کند و پس پشت می اندازد و بلابه و تضرع و بذکر خدا و استعانت مشغول
میشود آن نیاجا و دل با خدا می تمام تمام خدا را می برد پس آن لحظه که دل در دین میشود
و از خواب غفلت بیدار میگردد دست بر آن چیز میزند که دستکاری و در آن
پس باید که هر که عاقل است و مقبل همیشه آن را ورزد این حالت مهیب را از خود
قطعه
بعید و دور نداند   مرا که در راه ایستاده منتظر   خواجه بر عزم تماشا میرود
مرا که از خانه بیرون مگیر   خاطر غافل کجاها میرود   تن میرود تا که او با نیست تن
دل بپر و دل بیالا میرود   آخر بنگر پیغمبران که بخلق برسالت آمده و خلق را از تن

عالم فنا خویشتن خدا و بعالم بقا که دار القرار است دعوت می کنند و قلاوزی
ایشانرا چه نحو علم بود و از ایشان باچه علم مانده علم آن باشد باقی علمها حرفت و
پیشه باشد تو آن را می مودی که خود پرستی تا ترا عالم گویند آنکه چنانست و دانا
و دنیا و انجهانی همچنین کسی را عالم نداند بلکه چنین کس بهترین علما است چنانکه
شمشیر و دست غازی هوشت دین است و در دست کافر بر عکس این چون مطلوب او
دنیا بود آن علم هم شد مدام رنج جان او گردد **فصل** محرم این هوش جز بیهوش
نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست   همچنانکه ملکی زبان را گوش باید تا شنود
و بچشم و دهان و رخسار نتوان شنید جز بگوش همچنین آن جمال و آن کمال را بیهوش
والکاهی نتواند دریافتن کوش آن اسرار پنهان جبهوشی است بجز یافتن آن حالت
چون دریجر تیت که دع نفسک ثم تعال حق نعم می و تا بنفس خود را بگذارد
آنکه با خودی این نمی نیست آن آگاهی است که درشن هست آن آگاهی همچو برف است
و یخ تا آن وصلت او با آفتاب آن باشد که دیگر از آن بیدو زیادی یخ و برف باخبر
شعر
بگداز و آب شو   تا تو زهستی خود نبرو نیز نکردی   در نیستی مطلق مرغ بیر
نکردی   تا برقت زتا چه بر ما امدی   اندر آ جانا که زیبا امدی   پس راه نیستی
و بیخبری عالمان هستی و باخبری را زیادت نمی کنند و از معرفت و شناختن
دور میشوند و عین بی راهی را راه می دانند لاجرم چندانکه می روند دور تر و

و محروم نمیمانند با چنین رفتن بمنزل کی رسی با چنین خصلت نجا حاصل
کی رسی بی کران جانی و بی اشتر دلی در سبکروحنا و یکدل کی رسی
او بینش و صورتها حیران بماند که خود این ابنا سند صانع صنعت برای
نمودن تا از صنع بصانع روند همچنانکه شاهی در بام کلوخ و سنگ انداز نظر
بالا کند و انداز نده سنگ و کلوخ را ببیند مرا انکه دو بکلوخ و سنگ اندر
مشغول شوند که این سنگ چیست و چه کار اید و چه خاصیت دارد و قیمتش
چند ارزد و قدرش تا چه غایت با این کلوخ با این سبب که بر من اسیب زد
چه چیزاست لایق خوردنست یا بخش همچنین اسمانها و زمینها و افتاب و ستارگان
و موجودات و مصورات و موهومات و عوارض در صورت و معنی جمله کلوخ اندازی
معشوق است که از عالم بیچون در جهان چگونه و چون میاندازد و فایده حقیقی
که از این حوادث میرسد انست که اندازنده را ببینند و بشناسند و از صنع بصانع
میکردند و هر چه غیر اینست بیفایده و بیحاصل و از مقصود دور و در غلط و گمراهی
افتادن اکنون بنگر در این هفتاد و دو ملت که مشغول این کلوخ اندازی گشته بعضی
بنجوم فرو رفته و بعضی بطبابت و بعضی بمعرفت جواهر و کان و انواع علمها و پیشها
که در عدد و حصر نیاید و در هر یکی از این صنعتها از علم گوناگون تلطف کانند و دقیقتان
همچون تماشا میکنند و این صنعتها بعید بردها ابناده و هر یکی نوعی خلق را بخود

عاشق میکردانند و می ربایند همچنانکه می بینی معتبن که هر خلقی علمی و پیشه و طریقی
وصفهی گزیده اند انچنانکه در خرابات در آن معین ببینی که هر گروهی برادری
و شاهدی شیفته گشته و چون مرغ در دام و دستان او مانده اکنون که در عالم بی
فایده گی و بیحاصلی و غلط و حرمان و دوری از چنین دولت مستغرق و محو شود
و بعضی مند و شادمان و سرمست و از سبل خوشی هر یکی گویان که چون من کی باشد
و هم انبیا و اولیا را که اعظم ما حورده الا الاقیا مستوجود که در هر زمانی هر چه موجود
کشیدند مر ان شناختن انبیا و اولیا و او رداند بعد از ظهور ان نبی و بدیدنکه حالت
ان نبی و ولی یا ان مر ان بر رون نمی اید اینست که هر نبی و ولی که امد مردم مقبول همین
علما انها است و لعن کردند و کشتند چنانکه در هم کتب مونشد شده است کل
خوب بالله بهم و حوق نی کما نکه بوی فایده حقیقی را یافتند و منبعید کشتند
واز کلوخ کلوخ انداز زاد بند ببین انقوم راستین را که جان عالم و نور ادم اینها بند
انبیا از ان تا چه عالمها و ولایتها و ملکها و عیشها و عشرتها پادشاهیها باشد چه برید
اینچنین زیبا صورت و رعنا سر اچون باشد و دیدار ان یار چه نن دهد
این خوبی و زینت چها باشد جهان ازدر اسرار بر کار هم خداست باقی هم
الشده هر که دانست که این کار کار اوست بکار شد و معطل نا اندیشی با این معنی
او مرده باشد بی اکاهی از تصرف خدا همین مردنست هر که از این اگاه شد واصل

دولت خداست هر که از این محجوب است اگر از مسعودان است از آن بی‌آگاه مرده است و در
میان نیست و کوشش هیچ فعل نیست آثار حق را در هر جا ببیند می‌شناسد فانی
خود و بد و سست باقی این طرفه که نپسندند و همچنین ~~سر عشق نهاده است هر که~~
~~عاقل گوید که سر از خود چنین باید که در جنبیدن سر بیاید~~. قلب المؤمن
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پس هر جنبشی که اندر دل مؤمن
آید نیکو و پسندیده و کمال باشد چنانچه هر چه از قضا و قدر آید همچنان شود
نتوان گفتن که خدا این کار را نیک کرد و این کار را بد مثلاً اگر پیغمبر عیسی هلاک
کند و یا در بلاهای گوناگون مبتلا سازد و کافر و ظالمی را زندگی و صحت و دوام
عیش و ملک و پادشاهی دهد چون هر دو از حق کرده هر دو را نیک باید دیدن
و هر که در فعل حق چون و چرا گوید کافر شود هر کارهای او نیک است و پسندیده
آدمی این قالب نیست قالب همچون کار و آثار اوست که در دو هر لحظه حلول نو به نو در
می‌آید و با نمی‌رود تا اگر کار و دلش سزاوار غافل باشد و آگاه دائم در تماشا باشد
و خلق گوناگون را که در کار و آثار او وجودی آیند تفحص می‌کنند که گویا این اسلیما
باز مینا اند عرشیان اند فرشیان اند که اندیشه شخص است تن او همچون سیری بالپی
تا هر لحظه این است که تحمل می‌کند اندیشه آمد و تن از جای برد اندیشه آمد و ترسان
کرد تن بدست آن اندیشه است باشد ای برادر تو همه اندیشه ما بقی تو استخوان

بیت
مثنوی

وریشه گر گل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی اکنون بنگر
که دل اندرون آدمی چه اندیشه‌های بیشمار است و بکار از نیک و بد از پری و دیو
و زمین و آسمان ولله جنود السموات والارض حق تعالی می‌فرماید سپاه زمین و آسمان
از آن من است اندیشه‌های حق و معرفت حق سپاه آسمان اند و اندیشه‌های دنیا و
احوال و اسباب رزق سپاه زمین اند و این اندیشه‌ها محکم مند کسی بدان دست
رس نیست هر اندیشه که من بکنم بجنبی و تسلم اگر خلق زمین را در دفع آن اندیشه
یاد خود بکنند نتوانند آن را از خود دور کردن مگر باز باشارت من دست از وی بدارند
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم یعنی مرا توانایی آن نیست که اندیشه بد را
دفع کنم بامر خاص و مدد تو حکما می‌گویند که آسمان و زمین و هستی عالم عالم کبیر است
و هستی وجود آدمی عالم صغیر است و اولیا بر عکس ایشان می‌گویند و حکما را نظر
بر صورت افتاد که آسمان و زمین بزرگ است و صورت آدمی کوچک کوچک است و این
صورت آدمی میوه درخت اینجا است لکن این قدر نمی‌بینند که بسیار کوچکها
هست که بزرگ است و بسیار بزرگها است که کوچک است در یک نقره از صد من خاکستر
زیادتر است (در صورت کم‌تر است) اما در معنی افزون و همچنان دانه الماس ذره و بیشتر از نقره در حجم
و صورت کمتر اما معنی افزون تر همچنین تن آدمی و شکم و ران و ساق از سر و دیدن
چشم بزرگتر است لیکن این معنی که در چشم و گوش است در شکم نیست و ساق

خبث و همچنین خاطر از مردمک کوچکتر و لطیف تر و ناپیداتر و از همه افزون تر
بلکه هر از وقت تمند و از او زنده اند و همچنین هر پیغمبر علیه درودها که آمدند
بسبب خلاف که روی زمین پر مخالف و منکر بودند اگرچه ایشان بصورت
افزون بودند و بیشتر ولکن بمعنی اندک و کم بلکه ایشان هم هیچ بودند و هست
حقیقی او بود و احد کالف اولیا بمعنی نظر کردند اگرچه تن آدمی از چرخ و زمین
پدید شد البته چرخ و زمین از معنی آدمی و علم او پدید شدند پس جهان بمعنی زاده آدمی
زائیده باشد و از این علم مراد علم تمام خبث از این علم مقصود آن علم است که بعد از
فنای او از علم خدا دانست و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی در مقامات
بسیار در این کتاب شرح این نوشته شده است آسمان و زمین خانه اجساد و اجسام است
و ابدان که قالب آدمی اند خانه روح و عقل و ایمان اند پس تن خانه معنی است و جهان
خانه صورت و صورت محدود است و معنی نامحدود پس قالب آدمی عالم کبری باشد
و آسمان و زمین عالم صغری تن آدمی حیوانست و مرکبست چنانکه پیغمبر صلعم میفرماید
نفسک مطیتک فارفق بها چون تن مرکب باشد پس آسمان و زمین اخود
مرکبها باشد زیرا خانه صور و ابدانست پس ورای روح بیرون از خود جهان آخرتست
که و الآخرة خیر لک من الاولی روح بیچون نامست سرا و باش او هم بیچون باشد تن
صورتست خانه او هم صورت باشد گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری ببت

ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری   اندیشهای عنقا و شکالند اندیشه
دنیا پرستان اندیشهای کفر و ظلم دیوانند و لیکن آدمیت که اینهم محکم اویند
اندیشهای المخلق ایشان فرشتند چون نایب و خلیفه اند انی جاعل فی الارض
خلیفة چون شغل اندر دنیا بید در عقبا نایب حقند این پیغمبران نی غلط کهم که
نایب با موهوب کردونند دی فسبح اندیشه خوب نی دو باشد تا تو نعی صورت
پرست پیش او یک کشت که صورت پرست هم پیغمبران و اولیا و مؤمنان یک
نفسند و بدن یکی بدن هم است و در یکی رد هم است هر که یکی از پیغمبران را
دشمن بود دشمن همه است و هر که را دشنام دهد و ناسزا گوید کافر شود
و اگر پیغمبران دیگر را مدح کند سود ندارد و احول باشد که یکی را دوست می دارد
و یکی را دشمن همچنانکه استادی شاگرد احول را گفت که از فلان حجره شیشه هست
او را بیاور احول چون در حجره در آمد دو شیشه بنظر آمد پیش استاد رفت و گفت در حجره
دو شیشه است استاد گفت یکی است احول اصرار نمود که دو شیشه است استاد با او گفت
برو و یکی را بشکن و دیگری را بیاور احول یکی را بشکست خود دیگر شیشه نبود
از احولی دو دید چون یکی را بشکست دیگر نماند پس پیش ولی وقت نقد آید
ولی انکه شر کردن همچنانست که یک شیشه را دو می بیند در این یاد کردن احولی
و گرنی خود را درست می کند پس معلوم شد که مشایخ و اولیا را بتقلید دانستن است

مثنوی

نفس و تن ایشان را ولی دانسته از معرفت وطبیعت ایشان بیخبر بوده است چنانکه
پیش شخصی مغلوبی تا نفتی چون نان نخواره بوده است و نان را بتقلید و شرح
دانسته است نه بچاشنی و خودش پیش گوید نان کرده است اینکه تو آوردهٔ
درازاست اگر نان بود شنیده ام که نان کرده است با آبی بر او آورند که رسم
گویند این آب نیست آب است که در کوزه باشد پس معلوم شود که از آب کوزه
فهم کرده است و از آب بحر است همچنین انگشت شکر بچش او بقلم گوید شکر
قالبی است یکی این انگشت خورد چگونه شکر باشد نظایر این بسیار است پس
مقلد بسته صورت است بمعنی نرسیده است انبیا و اولیا را نشناخته بدل ظاهر
که از معلم و پدر و مادر شنیده است تصور کرده و مانده است و عشقبازی او
پیوسته بر گذشتگان باشد با شیخ عصر خود او را اعتقادی نباشد زیرا غذای
او افسانه و حکایت پیشینیان قابل خود و جنسیت نیست مرده پرست باری
انبیا همچون شمعها بند نور وی همچون آن شعله است که اگر هزار شمع او وخته همه را
یکصفت و یکحکم و یک دانند شمعها یکصفت اند نه عدد بسیار چون بصورت
بنگری چشمت دوبین . تو بنور شو نگر کاین یک تو است اول انسان در
انسان نور شهکار در وقت از صورت آدم حق نعم تجلی کرد ابلیس گفت تجلی حق در عرش بود
اینجا چون طین غیر چیم طین را چگونه سجود کنم ملایکه را چشم احول نبود دانستند که

اشارة بحدیث

مشوعی

تجلی حق است و سجده کردند پس ابلیس قبل از دشمنان بود با تحرکت معلوم
شد که از جنس ایشان نبود لاجرم از میان ملائک جدا شد نقد و قلب بهم آمیخته
بود و آن محک است که نقد را با قلب یکی کردند و برابر دانند پس از وجود آدم که
محک بود قلب از نقد جدا شد و ممتاز گشت و همچنین در دور هر پیغمبر که می رسید
هر که قبولش می کرد نقد بود و هر که ردش می کرد قلب بود وجود هر نبی چون
آفتاب یا چون چراغ که در خانه تاریک سپید و باب با سیاه حبشی باهم نشسته اند
چون آن روشنی بخانه رسد سیاهی و سپیدی هر یک معلوم شود این در نسبت
هر که دانا باشد داند که سخن کجا می رود درویشی می گفت هر روز خدا را چهل بار
می بینم شخصی گفتش برو یکبار بایزید را ببین گفت هیچ می گوئی من روزی
چهل بار خدای بایزید را می بینم تو مرا کجا می فرستی آخر کار چون بایزید را دید
جان بداد و قالب تهی کرد شناخت خدا از شناخت اولیا آسانتر است همه عالم
علی العموم خدا را می پرستند و سجود می کنند و از صد هزار کسی باشد که خدا را
تواند شناخت آخر موسی معلم خدا بود خدا با او سخن می گفت بی واسطه
از خدا بتضرع و زاری دیدار اولیا را می طلبید آخر کار حق تعالی دعای او را
مستجاب کرد اینک امر آمد که از آستان خود بیرون شو و سفر کن همچنان کرد تا
موسی بحد سفر خضر را یافت فوجدا عبداً من عبادنا اکه حکایت او را من اول

خدا را

الی آخره در اول همین کتاب نوشتیم اکنون آمدیم بمقصود اول ایشان یکیست
از طریق صورت بسیار می نمایند لکن در معنی یکیست چنانکه گفته اند لا نفرق بین
احد منهم هذا برای معنی را نیز کسی که پارسی گوید یا عربی یا ترکی الی
غیر ذلک اگر بصورت نگری از این زبان متعدد اند زیرا زبان ترکی غیر زبان
تازی است لکن در معنی هیچ تعدد نیست مفهوم از همه زبانها آن یک حاجت
معین است پس انبیا و اولیا را همچون آن زبانها دان بصورت متعدد و مختلف
و بمعنی متحد و مؤتلف همه یگانه همچون الف الف را بهر قلمی و هر رنگی و لوحی
که نویسی همان الف باشد الف تجلی حق است تجلیه و کاغذ صور اولیا است صورتها
اگرچه مبدل شوند و متعدد گردند معنی علی کل حال یکیست بی تغییر و تبدیل
پادشاه اگر بر اشتر یا بر اسب یا بر استر یا بر بهیمه سوار شده متعدد در مرکوب باشد
راکب همان پادشاه بود هرکه پادشاه را متعدد بیند یعنی داند که نظرش بر
مرکوب است نه بر راکب پس اگر هر پیغمبری معجزه داشته باشد و دیگری نوع دیگر
مثلا یکی از عصا اژدها کند و دیگری مرده زنده کند و دیگری دارای علم و کلام باشد
هر یک را باید دانست که چرا این نوع است و از نوع دیگر و سبب اختلاف خط
در این مواضع میشود چنانکه حضرت مصطفی تجلی ابرام کرده اند که تو چرا مثل
انبیا نیستی پس اگر هر پیغامبری و هر ولی کراماتی عمود یکی بیم که آن معجزه از آن

پیغمبر بوده از این بلکه باید چنان اعتقاد داشته باشیم که هر پیغمبری به همه معجزات
قادر بود محض حکم و مصالح آنچه در خور آن امت بود ظاهر فرمود نه آنکه بر
معجزهای دیگر قادر نبود مثلا طبیبی رنج صفرا یرا معالجه نمود و طبیبی دیگر
قولنج را و دیگری سرسام را و دیگری رنج دق را یا رنج سوختن را نگوییم هر
حکیم بر معالجها قادر نیست در این مقام این معالجه تقاضا می کرد یا مفتی بر
قومی حکم طلاق را و مفتی دیگر بقومی دیگر حکم نکاح را یقین است که هر مفتی
همه را می داند در هر محلی قدر حاجت آن نوع را بیان کرد وَمَا يَعْزُبُ عَنْ رَبِّكَ
مِنْ مِثْقَالِ ذَرَّةٍ فِي السَّمٰوَاتِ وَلَا فِي الْأَرْضِ **فصل** هم عالم عاشق معنی اند
و می گویند که ما عاشق صورتیم سخت خطا می گویند عاشق معنی اند صورت را هیچ
اعتبار نیست از شخصی می ترسی که این بدخو و بدنژاد است و شخصی را دوست
میداری که این عاقل و خوشخوست از عقل و خوشخوئی صورت نیست معنی است
پس محقق شد که نظر همه بر معنی است از آنکه از معنی بد کمی رمند و بمعنی خوش
عاشق می شوند و آنکه می گویند که ما معنی را نمی بینیم صورت می بینیم معکوس می
گویند و باژگونه زنان شاهد را چون وفا می بینند دوست می دارند از آنچه
اول دوست می داشتند اگر وفا صورتش را دیگر نکرد با آن شاهد بلود دشمن
می دارند آن بی وفائی صورتش را نیز نگردانید وفا صورت نیست معنی است پس

فصل

معلوم شد که دشمنی و دوستی با صورت نیست با معنی است صورت همچون کاسه است
و معنی همچون طعام مقصود هم از کاسه طعام است نه کاسه و رد و قبول
کاسه از جهت طعام است اگر طعام شیرین است کاسه مقبول است و اگر تلخ است کاسه
مردود است غلامی پیش امیری دست به سینه ایستاده او خود پیش صورتش که نه
ایستاده زیرا که در حالت خواب یا موت صورت بر جاست اما غلام دست به سینه
نمی ایستد بلکه بکار خود میرود و چون امیر باز بیدار شود همچنان باز بخدمت
می ایستد پس خدمت کردن و دست بسینه ایستادن آن آگاهی را می کند نه
صورت او را و آن آگاهی معنی است بنده آگاهی را که معنی است می داند که چون
بخدمت آن امیر آگاه دست به سینه بایستد و در آن بنده گی بی ملالت ملازمت
کند تا جاه و منصب و نزدیکی یابد و از دیگران در قبول و عنایت ممتاز شود
پس تو نیز در بنده گی حق تعالی از جان و دل بیغرض بخشوع و خضوع و نیاز باش تا
دولتها و عطاها یابی که آگاهی را او دارد پس راه دین را بخدمت و بنده گی و عمل
توان دانستن نه بقال و قیل و جدل در هر حرکتی و فعلی خاصیتی است نرمی و رادی
کنی رحمت بری درشتی و سرکشی و بد خوئی کنی لعنت بری اگر هزار سال بحث
کنی که زنجبیل چرا حدت می آورد هرگز به بحث کشف نشود به تجربه معلوم گردد
همچنانکه هلیله اطلاق می آورد و سکنجبین صفرا می برد و دانه از زمین چون تخم رو بید

بامنی

با منی در رحم چون آدمی میشود علم آن را خدا داند آدمیان را بتجربه معلوم شده است
که از این این می آید و از آن آن می آید انبیا و اولیا و پیشینیان خدمتها و بندگی
کردند و بهرها و دولتها یافتند زیرا که خاصیت خدمت این است که ثمره اش
خلعت باشد و ثمره عصیان محنت و خذلان است و آتش را خاصیت گرمیست و آب و
یخ را سردی و اولیا ایشان که عاقل بودند از خدمت بمقصود رسیدند و اکنون ما
نمیخواهند که بی خدمت بعلم و بحث بمقصود رسند از آن بی بهره و بی حاصل ماندند
فصل العلماء ورثة الانبیاء مقصود از این علما اولیا اند و عاشقان که علم
ایشان علم پرورش است نه پرسش که علم صفت ایشان است همچنانکه نور صفت
آفتاب است و گرمی صفت آتش و شیرینی صفت شکر علم از دل ایشان همچون چشمه
روان است چنانکه می فرماید من اخلص لله تعالی اربعین صباحا جرت ینابیع
الحکمة من قلبه علی لسانه هر که خالص حق را چهل صباح بنده گی کند چشمهای
حکمت از دل او بر زبانش روان گردد و همه پیغمبران را همچنین خبر و علم بوده است
که شرح میرود پیغمبر ص امی بود خط نمیدانست نوشتن علم او پرورش بود نه پرسش
امی زاد و معنی باشد یعنی که آنچه نوشته بود و ناخوانده و اغلب ذاتی این فهم
کنند اما به نزد محققان امی آن باشد که علم او مادرزاد بود آنچه دیگران بتعلم و درس
می نویسند او بی قلم و درس خود نویسد آنچه رسم امی بودی و بیم نماید رودر

نداشتی

نبودی که ترا بمکتب بردندی و خط و هنر آموزندی چندین هزار علم و دانش از کجا
آموختی هرچه از بد و وجود بوده است از باغ بهشت و درخت نشان داری
تا حد بکه چون آن را و کوثر و دهلستان را باسم و رسم شرح کردی و از زندان دوزخ
زاویه زاویه ها و بیابانها حکایت کردی و هرچه تا انقراض عالم خواهد بود از خیر
و شر خبر دادی خواهیم از کجا آموختی گفت خدی چون مربی و معلم من گشت
تعلیم کرد که الرحمن علم القرآن واگر مرا از خلق این علم آموختنی بایستی صد هزار
سال نتوانستمی حاصل کردن و اگر هم بیاموختمی علم آموخته تقلیدی باشد مقام
آن بود و نباشد پر سینه باشد پر دسته نباشد نقش علم باشد حقیقت
علم و جان علم نباشد هم کس نقش صورت بر دیوار تواند کردن لکن سرش باشد
عقلش نباشد چشمش باشد بینایی نباشد دستش باشد عطا بخش نباشد
سینه اش باشد اما دل پر شوق نباشد و شمشیر بدستش باشد اما شمشیر گذارش
نباشد در هر محرابی صورت قندیلی کاه چون شب شود یک ذره روشنایی ندهد
بر دیوار نقش درخت کنند اما چون ببهشتانی میوه ندهد همچنانکه این صورتها
از صورت آدمی و صورت درخت و صورت قندیل که نقاش بر دیوار نگارد
معنی آن صورتهای زنده حقیقی محروم از این نقوش حاصل نیاید اگرچه این
نقشها بعینه عین مثل است همچنین علمهای آموخته که بر بسته است با علمهای انبیاء و

و اولیا که پیوسته است چه می ماند همان تفاوت در این دو علم حاصل است
از شنیدن چنین علم هیچ کس از پیش دنیا دادن بند هستی زهد و از شنیدن دانستی
آن کسی زنده دل نگردد زیرا آن علم مرده است و بیجان از چنان مردگی بجز بی
می باید نقشی بیش نیست آنچنان علمی که زنده کننده است انبیا و اولیا بوده است
هر کس که چنین علم باشد وارث انبیا و اولیا باشد فصل بعضی باشند

فصل

که ایشان را از خدمت شیخ دور بودن بهتر است از آنچه نزدیک باشند و در دوری
انتفاع بیش گیرند از شیخ یا ولی همچنین بر این اصل اولیاء پیشین چون معنی را در
مرید مشاهده می کردند سفرش می فرمودند و همچنین عجایبهای خدای تعالی را
مثل نور و صورتهای غیبی و آوازهای هاتف و غیره و هرچه بدین ماند
در حق بعضی آن مفید تر است که نبیند و اگر ببیند و مشاهده کند اینها را
زیان دارد مجدالدین مراغه یا در کان بحضرت مولانا قدس الله سره این معنی را
عرض میکرد که چندین سال است من خدمت شما را بجان و دل میکنم آن ادبی
جهلی که داشتم از من برفت و معرفت بسیار مرا حاصل شد و ذوقها و خوشیها
و حسنها و عالمهای معنوی مرا روی می نماید چنانچه از آن خوشی در جهان
نمی گنجم و ملک دو جهان در نظرم نمی آید و از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ
آزاد و فارغ می کردم نه نعمتهای بهشت را آرزو می کنم و نه از عذاب دوزخ

می‌خراشم و هیچ ذوقی و حالتی مرا بالای آن نمی‌آید و در آن زمان اعتقادم چنان است
که هرچه هست منم و غیر من موجودی نیست گاه گاه از آن حالت باز می‌آیم و از آن نیستی
هشیار می‌شوم و از حضرت خالق در تخلیق می‌آورم و از بعضی مریدان که ایشان
این نوع خدمتها نکرده‌اند می‌شنوم که می‌گویند که بچشم سر بوده دیدم سرخ یا
هر رنگی که بود عالم هست نورها می‌بینیم و ملائکه را بچشم سر می‌بینیم و خلقان
غیبی رو می‌نمایند مصور باو از بما سخن می‌گویند هرگز چنان چیزها بچشم سر ندیدم
مولانا قدس سره فرمود شاید که مصلحت تو در آن باشد که از این هیچ و اگر این حال
می‌دیدی تو از آن خاست یحتمل شکایت مکن عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر
لکم بس دعاها کان زیانست و هلاک و ز کرم می‌نشنود یزدان پاک مثنوی
خود هم پادشاهی را همه کس نبینند بعضی پادشاه بعضی بنده اولیای حق همچون
شاخهای لطیف و نازک درختند که در عشق حق می‌لرزند ایشان قایم به [illegible]
درخت میوه‌اند نیز نه همه بیان سطحی و شاخهای نازک میوه‌ها می‌دهند و تنه درخت
بقوت و یاری تنه درخت پس مرید باید شیخ را جان و مال خدمت کند تا شیخ بیاری
که همچون شاخ لطیف آن مرید میوه دهد شاخ از باد صبا لرزانست تنه درخت را تنه درخت است
باد نلرزاند مگر در حالت بوی [illegible] لرزاند پس آن به که او نلرزد از لرزیدن
شاخهای لطیف و از چنان لرزیدن ایمن است پس میوه و دولت آن باشد که

تعلق را

تعلق را با شاخها زیاده کند چندانکه یکا یکی حاصل شود میوه داشتن شاخ بعد از آن
میوه دادن تنه بود انچنانکه آدمی از چشم نمی‌رنجد و از گوش حسد نمی‌آید
هیچ شکر نمی‌گوید که چشم می‌بیند و گوش می‌شنود این معانی چرا در من نیست
بلکه از دیدن چشم همه اعضای آدمی شاد میشود اگر چشم نبیند همه دلتنگ می‌شوند
چون یکا یکی است فرقی نیست دیدن چشم دیدن همه اعضاست بنده با پادشاه در
بازار دعوی می‌کند دم می‌لافد که همه اقلیم را گشودیم و لشکرها شکستیم کرده این همه را
پادشاه کرده است لکن چون تعلق قوی است و وحدانی [illegible] و یکانگی است این همه را
بخود اضافت می‌کند و آنان خود میدانند از او و دولت پادشاه خود شاد می‌گردد
از کبیش دلتنگ بعد از این لازم نیست که هر که چنین چیزها نبیند ولی خدا
نباشد شاید که یکی از اینها بسیار بیند و یکی هیچ نبیند این از وی دور نیست
هم باشد از اینجا تا حضرت پادشاه تقدیر اگر باغها و کوشکها باشد یا در راه
خوبان باشد و در هر منزل و مقامی یکی را یاد بنماید و یکی را قصد از این مقامات
هیچ ننماید تا حضرت پادشاه را ببیند پس بزرگی اولیا بی‌نیم عجایبها و غیبها
نیست پری و دیو صد هزار غیبها و عجایبها می‌بیند آدمی نمی‌بیند کرم در شب
تاریک هم چراغها می‌بیند و سگ از مرگ همسایه خبر دهد و بعضی لحظه را
می‌فهمد و می‌بیند پس این چنین چیزها اگر ولی و اصل ببیند اعتبار نباشد

از آن در

از آن روح چنین کس می بیند نه انکه بدن چنین چیزها بر خود بزرکی رو دوست
باشد زیرا قلب چنین چیزها را نشاید دلالت بیند اهل فکر و دانش کم بیند زیرا
حق نعم عادلست کسیکه خدمت او کرد و رنجها برد لابدست که او را عوض آن
عطائی دهد چون او را املها و شرابهای معنی و کشف حقایق و اسرار و ۲ فوا وانست
نظر در عالم بیچون و در عقل مجرد و در ارواح خوشان نباشد که نظر کند و ادراک
نماید چون قابل این جنس نعمتها نباشد محروم است که ادر صور و نقوش نماید چنانک
در خواب غایت تا فی الباب مجرد در بیداری بیند قوی تر و بهتر باشد از انچه در خواب
الا هم از آن جنس باشد که خواب می بیند و لایت و فقر غیر اینهمه است پیش اولیاء
ولایت دیدار خداست هر که او را یافت باقی اینهمه پیش او چه باشد و نشان آن
کس این بود که چنین چیزها را در زونکند که ببیند و بداند چه اصل را دیده باشد
بفرع التفات نکند   اکر دست رسد بر ضعیفی تعدی مکن و منصب فصل
کار او را پیش از انکه محلول شود مستان چون پیش از تو آن کار بدست او بود و آن
زندکانی می کرد الفضل للمتقدم کم از سک مباش که مجلس نشین چون آنسک
انسک خوی چون استخوانی یا کوشتی آورد اسک پیشین ضعیف برده باشد
اندر دهان او نمی کشد و نمی ستاند چه ادبی باشد که او کم از سک باشد فصل
صفت یقین شیخ کاملست و ظنهای راست و نیکو مرید آن شیخ اند علی التفاوت

ظن و اغلب ظن همچنین دست بالای دست از ظن نیکوی راست راه بسیار است
و تفاوت بیشمار که لو وزن ایمان ابی بکر بایمان الخلایق لرجح اکر ایمان ابی بکر را
در ترازو نهند و بکشند با ایمان جمله خلایق ایمان ابی بکر بچربد و زیاده اید
پس معلوم شد که از ظن تا ظن راه بسیار است اکنون این مریدان که ظنهای نیکوی
راستند در شیخ یقین او در معاند صفت صف چنانکه پیش امام صف پیش و صفی
پس او و همچنین صف صف تا آخر مسجد لکن اینجا پس و پیش اندر وی شناختن
و اعتقادات نه از روی مقام و جای اینمراتب صورت نیست و آن مراتب معنوی است
پس این ظنهای راست چون شیر بچکان شیر آن شیر یقین میخورند و می بالند
و قوت می کیرند و از آن حالت کمان سوی یقین میدوند و رنک یقین می کیرند
چنانکه غوره سوی انکوری میرود و از ترشی و خامی خالی میشود و از شیرینی و
انکوری پر میشود اندک اندک تا آخر کار بمقام انکوری میرسد بعد از آن او را
غوره نخوانند انکور خوانند چون غوره ظن سوی یقین سیر کند و شیر یقین
بخورد تا دمی و چندانی که یقین شود پس از انکه بود مبدل کشته باشد و آن
کمان کلی از و رفته و جمله کیش یقین محض کشته بعد از آن و بر امرید نکویند بل
اوصاف مریدی که آن بود کمان نماند و آن کمان یقین شد پس مرید از خود فانی
شد و نماند اکنون هستی شیخ هستی او شد اکنون این شیخ یقین و مریدانش

کمانهای نیک باشند درین عالم و در آن عالم باقی و قائم‌اند دلیل بر آنکه اندرو در آدم
تا این غایت صورت شیخ یقین و صورتهای مریدان که ظن راست داشتند
آن صورتها نابود شدند و این معنی یقین و گمانهای راست قائم‌اند بصورتهای
دیگر سیر میکنند دورا بعد دور و قرنا بعد قرن جامها میگردانند و بلباس دیگر
روی می‌نمایند که در جامه نظر میکند و شخص را نمی‌شناسد غیر می‌بیند و دوئی
و آنکه حقیقت شخص را می‌شناسد بعد از هزار دور رجوع داند که همان اولین است
این زمان کان سال بیعاش یکی بدی   ایست که امسال عرب وار بر آمد پس صورت   بیت
آن کل شیخ و مریدانش همچون پیمانها اند اگر پیمانها بدل میشوند اما گندم همانست
که بود پس یقین را باید بصورت و قالب شیخ دان و گمانهای راست را بصورت
و قالب مریدان دان قائم‌اند و باقی در دو عالم و این صورتها را مظهر ایشان
دان که بواسطه این صورتها خلق ایشان را می‌بینند پس بدان و آگاه باش که مریدان
بعد از این در حضرت شیخ خواهند بودن چنانکه درین عالم با هم بودند در آن عالم
نیز خواهند بود کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون و آن مرید که ظن
بد و خطا دارد و منکر است رد شیخ است یعنی اگرچه صورت او الحال نوازد را
از اندرون پیروزش میکند نشان آن باشد که عکس آن نمی‌بیند که اول می‌دید گمانی
که پیش میرفت سوی یقین اکنون پس رفتن گیرد گمان نیکویش بدی مبدل گردد

سوی انکار و کفر رود پس آن گمان نیک را شخص دان تن درست که درو علت
راه نیافته است که فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا در دل ایشان رنجی نهادیم
تا ازان او یک چون تن درست سوی انکار میروند پس ظنهای راست نیکوی
مقبلان شیخ یقین از سوی یقین می‌تازند و ظنهای بد خطا مردودان شیخ
یقین اند که سوی کفر و آتش میروند بان مرضی که ظنهای در دل دارند آنها
تو ما میجویند و آنها نمارا نها شکر و آنها زهر مارند و آنها برحق میشوند و آنها
شیطان که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر الا من تاب و عمل صالحا فاولئک
یبدل الله سیئاتهم حسنات نومید نباید بودن اگرچه کار بزیان رفت و
ازین انکار و گمان بد توبه باید کرد تا رحمت فرود آید و آن رنجوری صحت مبدل
گردد چنانچه پس مرفت باز پیش آمدن گیرد و ظن بد او نیک شود تعلقان شیخ
یقین ملکیدن گیرد و از صف مردودان در صف مقبولان در آید و چنین کس
که انکار و مخالفت و عصیان کرده باشد اگر راه آید و مقبول شود عاقبت شیخ
و مقتدا گردد و شیخی او خلق را مفیدتر باشد از آن شیخ که انکار و مخالفت
نکرده باشد چنانکه شحنه که اول دزد و کیسه بر باشد و رهزن بوده چون او حاکم
کار شحنه شود این همه کیسها و حیلها و عیاریها و ازاریها بعدل و احسان مبدل گردد
و از حکومت او امن و امان و رفاه مسلمانان بیشتر شود از حکومت شحنه که چنین

فصل

کارها نکرده باشد زیرا که مکر و حیلهای چند از او دانسته است و کوتاه کاه ایشان
و سیرت ایشان بر او پوشیده نماند و ایشان را زود بدست آورد و دفع و قلع ایشان
بدست او آسان تر آید   قال النبی اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل
القبور مضمون معتبر نماید در مهمات و ضرورات از اهل کورستان یاری جوید
چون از عموم کورستانها که آن مزار نیست یاری میرسد از قبور انبیا و اولیا بطریق
اولی که ایشان حی اند و زنده‌اند ثم تجد الا احیاء عند ربهم یرزقون فرحین این مردن
مثل خوابست کما النوم اخ الموت در خواب دو کس پهلوی هم خفته‌اند یکی در چمن
و گلشن و بدار دوستان یکی در هجران و رنج و عذاب و ملاقات دشمنان که با هم
خفته‌اند یک بستر یکی در نعیم و یکی در جحیم اینکه دعا میکند که خاکش خوش باد
این محل غیب و اشارت است راحت با اجزای مرده در حالت تفرق اجزا و که او را دو فنا
میرسد چون خاک محض شود همچنین آن خاک در خوشی و راحت و بعکس این اندیکر
در حالت فنا و تفرق اجزا در رنج و عذابست و چون خاک محض شود آن خاک در ناخوشی
و رنج غرق باشد الا از یاری نمیدارد که ابطل ضعف حال خود را بیان کند لیکن شعراء
خاکش خوش باد گویند و پیوسته باد نزد کانا از کرای نکفته اند سرهای
دیگر هست گفتنی بعضی در زبان میگنجد و بعضی نمیگنجد و آن بعضی که در زبان
نمیگنجد چند سودی بیجه هد که گفته شود هم بیان بتفصیل کما ینبغی ایشان از

مجاهده

مجاهده و ریاضت در گذرانیدند و از روی ظاهر تخفیف میکردند و از هستیها
زیادتی از شحم و لحم فانی و نیست میکردند در عین آن نیستی در خوشی و در
غرقند و خوبی علی العکس در کور دیگرانند حال این هر دو چنین هست مثلا دو
ظاهر دانه شیرین را در هاون بکوبی شیرین باشد و اگر تلخ را بکوبی تلخ باشد
و اگر پاره شکر بکوبی و همچنین پاره از صبر و حنظل بکوبی و جوز کتی تلخی از و برود
کما تعیشون تموتون کما تموتون تحشرون معنیش همین باشد دانه را در
زمین بکاری اول بپوسد و نیست شود و آب گردد آنکه بروید اگر دانه شیرین
باشد درخت شیرین بروید و ثمره شیرین دهد و اگر دانه تلخ باشد شجره
زقوم روید که ثمره او غذای یاران دوزخ باشد ای عجب دانه را که در زمین می
کاری آن دانه بعد از نیستی هست میشود دانه تن آدمی را از آن دانه کمتر
بیت
میداری و در گمانی که بعد از نیستی چگونه هست شود   کدام دانه فرو رفت
کان برون نامد   چرا بدانه انسانت این گمان بود   اگر دانه که در زیر خاک نیست
معقود
شد و آب گشت هیچ بعقل خود ضبط کردی که چون شد بعین ایشکه نکردی
بنگر بچون دیدی که میشود نامعقول بود همچنان اولیا حق که فنای ایشان را
نبود بعد از نیستی هستیها را بار ایشان را لحق تعم نیست و هست کرد لاجرم
هست شدند بعد از نیستی ایشان را معقول شد موتوا قبل ان تموتوا بقولی

این

این باشد چون چنین کرد او از سالک انها باشد من کان لله کان الله له چنانکه
صیادی بازی را یا سگ شکاری را سوی صید کسیل کند اگر آن را برای خداوند
خود یا پادشاه بگیرد و نخورد مقبول و محبوب پادشاه باشد و اگر بخورد برای
خود گرفته باشد پس مردود و مطرود ملک شکار حلال باشد انا برآء منکم و مما تعبدون
من دون الله چه جای باز است و پادشاه بجهة فهم گفته میشود چون شد مر آن
توفیق شد که کار برای خدا کند و برای خود نکند پس آنجا خودی نباشد که او را
الشکر کرده باشد مر صورت او را داده خونخیر اینه من یهدی الله فهو المهتدی
المهتد لمن له المجد فهو الحامد والمحمود و انبغا ام را نیز دو مرتبه است یکی آنکه
برای خود صید می کرد او را باد یکی چون سگان معلم ما اکلت فلیل و مردار خوار
انما المشرکون نجس و لاجرم نجاست خورند زیرا که هر جنسی بجنس خود قائم است
و از جنس خود قوت میگیرد آب از آب زیاده میشود و قوت میگیرد و خاک از خاک
و آتش از آتش و هوا از هوا و غیر جنس او را ضعیف کند و بی قوت گرداند آب — بیت
هم از آب مصفا شود هم از نظر پاک بینا شود قومی دیگر بند از مومنان و سالکان — چشم
که ایشان هنوز در مقام وصل نرسیده اند و زیاده در هجران سرگردان مانده اند
لکن مستعد و کعبه وصل اند علامت ایشان آن باشد که در جستجوی از غایت شوق
چاره ها جویند که الغریق یتشبث بکل حشیش پس از جان خود نداشتن که ما را

بیت — پادشاهیست و اصلیست و وطنیست که حب الوطن من الایمان ما ز بالاییم
و بالا میرویم ما ز دریاییم و دریا میرویم ما از اینجا و از آنجا نیستیم ما ز بیجاییم
۲ کسی — و بیجا میرویم تا اینجا غریب افتاده ایم این خلقان درین باران موافق حال ما
نیستند انا با نوع فراق میکنند بوی وصال و غنی ای عجب کیل را کجا جوییم که
شعر — ما را از وطن خود خبر هست در جستجوی چنین یار هم باید شد جستجویی در دلم
انداختی تا ز جستجو شوم در جوی تو و چون سخن انبیا و اولیا را از کتب بشنوند
از اوامر و نواهی را بعشق قبول کنند وجود را و مرادات خود را فدای آن کنند و خدا ن
که در نهند درین معنی روز بروز مبالغه کنند و خود را بدین دهند و علامت راستی
ایشان در این قریش آنست که دم بدم روشن تر و سیرین تر شوند و در آن
دورش حلاوتی یابند که حلاوتهای اهل دنیا در مقابل ایشان مزه نیابد چون
این نحوه گیرند مکاشف گردند صورتهای عالم غیب رو نمودن گیرد تا که در جان
و چون قوت افزون شود صورتهای حالی که در جان می نمود در نظر صورت نیز مصور گردد
چنانکه حضرت مریم ع جبرئیل را بصورت دید فتمثل لها بشرا سویا چنانکه انبیا
جبرئیل را می دیدند و پیش او علیه و سلم که بصورت مردان مصور شدند همچنین باز نیز
در جانها پدید آمد گفت لیس فی جبتی سوی الله و چون قوت افزون گشت و کار
کمال گرفت رایت الله علی صورة را بمعنی مصور شد که در جبه او بود اکنون

بعد از این مقامات است اینهمه کمال وصال غیبت زیرا که گوید که غایب گاه‌گاه شرابت الله
تا که ایشان از خود بیخبر بود در وحدت تا صاف نشد تلوین باقیست بعد از این باز
مرتبه سوم است یکی حالی است که بر وفوقی آید اما آن حال بحکم او نیست چنانکه مرغی
از هوا بر سر یکی نشیند دو قسم است که مبادا در سر او حرکتی آید که آن مرغ از
سر او بپرد آن مقام اولیست مقامی دیگر که آن مرغ دست آموز او شده باشد
هر گاهی که بخواند بیاید همچنانکه پری خوان در حالی که افسون در شیشه خواند پری
در شیشه درو نماید و همچنین شده مؤمن صادق چون ذکر خدا کند دیو بان عیبی در
شیشه دل او سر بر کند و نماید این مقام وسط است مقام ثالث که مقام کامل است
است که در هیچ حال پری از این شیشه غایب نباشد خود در کرو واقع این است
در حق مبتدی و متوسط و منتهی الا خود را نیافته بود چون خود را اندکی بیافت
همه را یافت من عرف نفسه فقد عرف ربه دلیل بر آنکه از هر غایب نیست با همه
حاضر است دایم از دو حضرت یکی حضوری یکی معقول اما نص چی فرماید که و هو معکم
اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الورید اینما تولوا فثم وجه الله و اما المعقول چون همه
زنده از جانند جان از زنده چون غایب باشد و اگر جان از زنده غایب باشد خود
انجا زندگی نباشد پس مقام کمال است که او عین او گردد چنانکه مس چون زر گردد
او را زر خوانند نگویند که در او مس هست و همچنین چون انکه نمک کرد او را نمک خوانند

و به بهای نمک فروشند و چون نمک در طعام بود پاک کند و همچنین نطفه
آدمی که آدمی شد دیگر او را منی نخوانند پس همچنین بدان چون آدمی ان دمی کرد او را
آدمی نخوانند بظاهر بین همی گوید که مسجود ملایک شد که ای نادان روا داری
که من چنین بشر باشم آن دمی نفس رحمانست نفس رحمانی نفس انسانی نباشد زیرا
که آن باقیست و این فانی این معلولست از ترکیب چهار ارکان و پنج حس و پنج مشعر و
و هفت اعضا و آن منزه است جانی است قائم بخود همه جدا از وی و جز بند او حاجت
محض است نیاز برد و بدهد که والله هو الغنی و انتم الفقراء اجرا اسمان و زمین
و عرش و کرسی همه فقیرند و محتاج اگر چه خبر ندارند او دانند که الله نور السموات و
الارض یعنی و ان من شیء الا یسبح بحمده هستی از او دارند و زنده گی و نور
از بود است خود از او دارند لاجرم مسبح او باشند همچنانکه شخصی طعام شخصی را خورد
و آسوده از جوب و شربت اگر بلیک ثنا و شکر او نگوید لذت و شربت آنکه بدو
رسید ثنا و شکر است بلکه اگر ازو تلخی و رنج کشد برو او را امر کنند که شکر
ان شکر نباشد غایب است که آن او خود شکر را گوش حسی نشنود لکن سمیع علیم
محتاج نیست جان و الهها رغبت اکنون نان مرد که خود ابتدای او امر و نواهی کرد و مرد از
خود را بکلی بگو نهاد دائما بار است خود می زند لکن از نقل قرآن و پند اولیا و
الهامی که از اندرون او می آید بر گوش قرآن این چنین کس در عالم نادر است و کتاب

شعر

وا از این نادرتر آنکه این است که حال او بجائی رسیده است که هر چه میکند یار می کند
بی واسطه نقل و کتاب و این عجب تر است و نادرتر است نادر اول را همه باتفاق قبول
کنند و بعد از آن به انتها اما این نادر نادر را اگر کسی خود باید زیرا مظهر فعل الله
ملتبس شده است پس خدا هر چه کند جمیع مظهر از عدل و غیر عدل اگر چه نسبت با او
همه عدل است لکن بمیزان عقل چون مؤمنان و صالحان را به بلا و رنج و گرسنگی هلاک
کند و فاسقان و ظالمان را راحت و دولت و نعمت دهد و کشتی صلحا و فقها را که
عازم حج باشند غرق کند و کشتی فرنگیان و مجوسان را که پر از شراب و گوشت
خنزیر است بسلامت و اقبال بمنزل رساند همچنین کما لا یعد و لا یحصی چون
بواسطه اینها از خدا آید کسی را بر کار خدا چون و چرا نیست و انگشت اعجاب نتواند
نهادن و اعتقاد داشت که همه را عدل و نیک و بر جای خود باید دید بی ... و مبالات کارها
حق تفاوت نباید کردن   هر چیز که هست آنچنان می باید آن چیز که آنچنان نمی باید

شعر

نیست و آن این صفت و قدرت است از آدمی نادری در عالم جلوه می کند بر او همه منکر
میکردند موسی علیه السلام غضبش برنتافت و بر خضر اعتراض کرد که قتلت نفسا
زکیة چون موسی در ماند شیخی چکند آنچنان چیزها کم کسی دریابد بایزید میگوید
هر که مرا دید صدیق شد و هر که مرا خود دید زندیق شد زیرا اول بدید که می آید
و بندگی از بنده بیند بد باشد و خوب چون در آخر از خدائی می آید خلق را

از نظر

از نظر نبود که این بنده آن همان خدا میکند بایزید در میان آنها پیش بیش
ظاهر بین بودند بصورت آن افعال را از او میدیدند از خدا لاجرم زندیق و
منکر میشدند بنده چون محض مرادات خود را ترک کند ولی مرادات خدا رو دو حق
این بابا از انبیا رسانند چنانچه او را مطیع و خلق کردند ثمره آن این باشد که خدا
او را بی حجاب روی نماید خواست او را این بار خواست خود کرد اذا اول امر بود که
محو بعد از این امر باید که محو همچنین که او همه مرادات حق را پاس میداشت و بر وفق
او زندگانی می کرد خصم بر وفق مرادات او را بود در اول و انقیاد از بهر خدا ترک
کرد امر باید اگر چه سبب انکار خلق باشد و آن ولی نتواند که از آنکه چون امر است
خلاف امر چون کند او از عشق در اول که کار او از کتاب و نقل بود از غایت اطاعت
و صدق و تعظیم چنان پاس داشت اکنون که مشاهده امرش میکند چون نکند
پیغامبر علیه السلام کرد آن ... زن نمی کرد بی پادشاهی و لشکر کشی و خلق را کشتن و زن
و فرزند ایشان را اسیر بردن با امر نمیکرد پس بنده در نهایت امر کار بجائی رسد
که هر چه کند یار کند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی چون تجلی بفعل الله
تا ابا مظهر بنده کرد دکم کسی او را معتقد کردد مگر واصلی و خداشناسی
کالمؤمن ینظر بنور الله   کار هر بافنده حلاج نیست   از کمان سخت تیر

شعر

انداختن   سنگینی این بار و تلخی این کلمه ترش نوشیدن دو بناید

فصل

رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات و
الارض انت ولیی فی الدنیا والاخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین
حضرت یوسف می فرماید پروردگارا مرا ملک این عالم دادی و تاویل احادیث
اموزانیدی معنیش انست که مرا ملک دنیا و ملک اخرت داری زیرا دنیا عالم اب
و گل است و صورت است که محسوس است و ملک اخرت علم است که از آیات حواس
نتوان ضبط کردن چون فهم داد دال و علم و حدیث منقسم است بدو قسم بعضی لفظها
حقیقت مراد است و بعضی را حقیقت مراد نیست همچنانکه می گوید ای امرأة زوجت
نفسها بغیر اذن ولیها فنکاحها باطل و یقین است که حقیقت از امرأة نیست
زیرا که اگر زن بالغه رسیده بخواهد خود را بی اجازت ولی شوهر دهد جایز است
و همچنین که یکی بگوید را بشا سد ابری و همچنین که پیغمبر فرموده است لا صلوة
لجار المسجد الا فی المسجد و لا صلوة الا بحضور القلب و همچنین می فرماید در
نص فاذا طعمتم فانتشروا واذا حللتم فاصطادوا واسئل القریة این حدیث
حق است تاویل الاحادیث اموخت پس در این هنگام بهیچ علمی پوشیده نماند پس مرا
دو ملک باشد یکی دنیا و یکی عقبا دنیا عالم اکل و شرب و مشاهد محسوسات
و عقبا عالم علم است فاطر السموات والارض افریننده اسمان و زمین در دنیا
و اخرت دوست و مطلوب من توئی توفنی مسلما والحقنی بالصالحین

بدین مران و مرا بصالحان مقبول از خطر رهیده ملحق گردان زیرا یعنی والمخلصون
علی خطر عظیم پس مناجات در محل خود است اینجا الحاصل صادق وای دهوان عاشق
بداند که حق را بچشم حس نتوان دید و علم و یقین را چشم است و گوش است و فهم
چشیدن الست دیگر زبان و لب و کام و مزه هر طعام را باید بوبهای خوش را
بینی حد یا بد هر گز چشم را ببوی ده نیست گوش و دهان هر یک بک الی انزیالت
نظر لذت چاشنی را نتوان دانستن و با لب چشیدن مشاهده عار نتوان دیدن
و با لب شنیدن میان بوبها نتوان تمیز کردن پس تو پنهان آلتی دیگر است که بان حق را
توان یافتن و دیدن پس قصه دیدار بغیر آن نباید کردن نظر دو است یکی محسوس
و یکی وجدانی محسوس آنست که بچشم سر می بینیم و وجدانی آنست که در وجود حالتهای
مختلف می بینیم لحظه در خود خشم می بینیم و لحظه صلح و لحظه قهر و لحظه لطف لحظه
جود و لحظه بخل لحظه امن و لحظه خوف لحظه جوع و لحظه شبع و لحظه استغنا
و لحظه افتقار لحظه صدق و لحظه کذب و لحظه دوستی و لحظه دشمنی لحظه
موافقت و لحظه مخالفت لحظه شهوت و لحظه عفت این همه را در خود می بینی بچشم ۲ نه
حسی و این دیدار وجدانی قوی تر که در دل است شهوت با خشم با ترس گردد را
می بینی اگر چشم را بهم کنی و بلبند کنی ان غایب نگردد پس معلوم شد که دیدار
وجدانی قوی تر است از دیدار حسی لیجرا ای بله الخ ضعیف تر است و ادنی

در دیدن و دانستن معتبر میدانی و آنجا علت و اقوی از خیال و ضعیف و نا معتبر
میداری این از آنست که قوت نا معتبری و ضعیف و نامعلوم که هر چیز را بجای خود ببینی
و بمیدانی پس چون این معنیها که بسیار از لطافت چشم حسی از ادراک معنی کند و
از آن محروم است پس چندانکه این معانی لطیف تر است و بچون تر چو بچشم
حس بخواهی که ببینی اجسام کثیف بیش کن که خدا داد جان ببیند چنانکه
جان از دیدن تن می‌بیند زیرا که تن زنده از جان است و جان زنده از حق پس معلوم
شد که همه معانی از ما سر می کنند این معنی را که اصلی است و کژ نیست می باید که
بجهد زیاده کردن چون مجرب شده است که هر چیز با استعمال و جهد و کشش
زیاده میشود و بترک کم میشود همچنانکه قوت در آدمی اندک می نماید لیکن با
با استعمال زیاده می شود از سنگ برداشتن و کشتی گرفتن و کمان کشیدن
چون هر روز و شبانه روز استعمال کنی قوت تن نهاده و می نماید و زیاده میشود و بترک
کم می کردد و همچنین که شیر از پستان روان شود و بمکیدن و کشیدن و چشیدن
زیاده میشود و بترک کم کردد بلکه خشک شود پس از این روکه میفرماید اقیموا
الصلوة وآتوا الزکوة یعنی در نگاه هستی شما ابست و آن ایمان و صدق است بذکر
و طاعت و قیام لیل و صوم نهار و ادا زکوة و غیر ذلک از آب زیاده کرد اند و بترک
این آن کم گردد بلکه بعاقبت خشک گردد پس چون دانسته و تجربه کرده که هر

کاری که میورزی و خود بدان می دهی و در آن می پیچی اندیشه آن می کنی و جهانها
۲ می نمایی آن لحظه میکوشی و افزون میشود و همیشه در این حالت برمیباشی پس منکر (حاشیه: ترقی میبرد)
و کژ بین کن که از همه کارها کدام شریفتر است و بهتر و اعلی از آبکیر و عمر را در آن
صرف می کن و در آن میپیچ هر که از این جهان بدر باید قدر ما را او داند تو شنیدن (حاشیه: امید)
و شنیدن از جهان بیرون آمد این غیب که آسمان را سوراخ کنی و بالا بیرون
روی و با کوه و زمین را که آن هم از این جهان باشد [illegible]
ای مستمعان در این زمان که سخن من میشنوید و فهم می کنید از جهان وجود (حاشیه: چون)
۳ بیرون نمی آیید لاجرم قدر ما نمیدانید و چندانکه پیش میدانید پس بیایید که (حاشیه: بیش مرا لله)
همه یکی کنیم تا از این راه گران و خطر سلک بکنیم هیچ و از زمین با آسمان
رویم زمین هستی و غفلت آسمان علم و معرفت اگر راه زنی پیش آید
شمشیر علم برکشیم بزنیم اند انبهای تاریک را که لشکر دیو اند باید انبهای
روحانی و نورانی که لشکر حقند تسکین کردن را بزنیم و مشکنیم که ان الحسنات یذهبن
السیئات اگر کردن نفس هوا را بزنیم و نیست کردانیم همچنانکه صورت خرابات
رفتن را چون کردن زده باشی صورت مسجد رفتن هست شود پس چنانست
که مستی را تذکره باشی حد بورا [illegible] از هوای هستی خود
بشکنیم دستها بن خستی صدا دیکر بزنیم [illegible] که سوی [illegible]

وشورستان میرود بیفاید و ضایع است چنانکه از آن طرف سرهمان و ریگستان
آب را ببندی همان آب سوی گلستان و بستان و ریاحین روان گردد پس
در آن کشتن زندگی باشد موتوا قبل ان تموتوا معنیش این باشد که از پلیها
بمیرانا از نو نیکیها زاید اینجا جاز امرانرا نام نهادند تا مختشان بگیرند و صورت
بنیان محروم شوند چنانکه از کیمیا مس بمیرد زر میشود و در رحم مادر منی بمیرد
و بو سنی میشود و در زمین دانه بمیرد درخت میشود و در معده نان جان
میشود العاقل یکفیه الاشاره جز چون اخبار این بود و را غیر و معنی است یکی
آنکه مردی خود را به بینم و معنی دیگر آنست که بهترین روی خود را ببینم زیرا که آدمی را
رویهای بسیار است یکی نزا چند روست و هر کس از آن سخن رو دنی می بیند
و رو و نمی نماید پس آدمی را که اصل است چند رو باشد که مقام طفلی که مقام
جوانی که مقام پیری در هر مقامی او را رویست پس آدمی را چهاد بیاید کردن
تا در هر دم روی خود روی بیند و از آن هم بگذرد تا روی دیگر ببیند الی مالا
نهایه که شناخم آدم تا بی رویست در بهیمی نخجکی رو بیست و در طبیعی روی
پس هم در آدمی است هم سفلی و علوی و هم ظلمات و هم نور و هم دوزخ هم بهشت
اینکه می گویند هفتصد پرده ظلمت در ظاهر پردهای نور در باطن پس معراج پرده‌های
هم هستی آدمیست که در خود عروج میکند از ظاهر که ظلمانیست سوی باطن خود

که عالم

که عالم انوار است و از باطن سوی کردگار رفتن همچون نردبان ابنوسی باشد
سیاه و باطنش نردبان عاجی باشد سفید چون از هر دو گذشته باشی
بر بام عرش برآمده که الرحمن علی العرش استوی و آن تخت پادشاه است
پادشاه را بر تخت باید و عرش نه بینی هم که بر این فرش است چنانکه بر عرش و
هیچ جز او خالی نیست در همه موجودات و از همه بیرون در این زمان هم
بر تو عیان شود و در نظرت عرش همان باشد و فرش همان و کفر و ایمان
بیت یکجا شود نماند   کفر و ایمان بهر نفس گویان   خالق ماست واحد و قهار
و اینچنین نظر آنکس را مسلم است که از هم گذشته و صاف شده باشد و در روشن
و باد دریا امید عین دریا گشته پس بدانکه دریا ام محیطم و هیچ جا نیست
که من در او نیستم و هم از آب رحمت من زنده اند و بمن قائمند سرهای دیگر
هست این شرح را و لکن در زبان نگنجد و در بیان نیاید مگر این را یزدان بوا
اید ان و لسان در جان پنهان باز گوید در زبان آموزد الرحمن علم القرآن
هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا و قدره منازل لتعلموا
عدد السنین و الحساب هو الذی کتابت و عبارت است از معنی اینکه من
عظیم پیدا و هم ظاهر چنانکه همه یکدیگر را از روی صورت ظاهری میبینند خاصیت
و صفت و علم همدیگر را نمی‌دانند بعد از قول و فعل همدیگر را می شناسند

دخبر

و خبر میدهد فلان را اعظم میشناسیم زیرا با هم صحبت بسیار داشته‌ایم و سالها
که با هم می‌باشیم آخر در این سالهای بسیار صورت او را عین پنداشتیم زیرا صورتش را
در اول دیدیم پس اینچنین سال دیدیم و شناختیم معنی او بود نه صورت او معنی
او را که مرئی نیست بحس باصره بل از افعال و اقوال او دیدیم هو الذی معنی او
نیست که چندین صنعتها و علمها و دانشهای خوب از او آید و همه دیگر را
بچشم نمی‌بینید همین نظر می‌بینید که هو الذی که تو فلان نه دانی که از تو این آمد
و آن آمد و چنانکه گفتی و چنان کردی پس ای فلان هم همدیگر را باین طریق می‌بینید
و دیدار همدیگر بغیر این طریق ممکن نیست مرا نیز که خدای شمایم باید باین طریق
ببینید پس می‌نمایم خود را بشما و می‌گویم هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر
نورا پس بایستی یعنی این که می‌گویم هو الذی را بدیده و می‌دانستید
چون شما را آن لطافت و بزرگی نبود بشما می‌گویم و می‌نمایم تا عیانا ببینید
که هو الذی که خدای شما آن خدایست که شمس را ضیا گفت و قمر را نور
این را دو معنیست یکی آنست که نور محض است از کس نور نمیگیرد همه نور می‌بخشد
پس او را نور گفتن تحصیل حاصل باشد پس می‌گوید شمس را ضیا دادیم یعنی
نورش ما دادیم والقمر نورا قمر نور از خود ندارد از آفتاب نور می‌گیرد پس
خبر میکنیم که خلعت نور را بقمر دادیم و شمس چون همگی نور بود خبر میدهیم که

باو خلعت ضیا دادیم و معنی دیگر آنست که چون شمس را نور بیش است و قمر را
کمتر و باید که هر یکی را نامی نهند جدا تا مرتبهٔ هر یکی بنام ممتاز شود چنانکه
آب نمک چون روان باشد او را جوی خوانند و چون افزون شود او را رود
خوانند و چون افزون شود فرات خوانند و چون از آن افزونتر شود جیحون خوانند
و چنانکه مشتهی را محب خوانند چون محبت افزون شود عاشق خوانند و
نظایر این بسیار است منازل آفتاب و ماه را نمودیم تا توانید بواسطهٔ منازل
آنها ضبط سالها و کسب آن کردن معرفت که آفتاب و ماه را صد هزار فواید
دیگر است و بعضی معلوم است و بعضی در بیان آید چنانکه آفتاب عالم را روشن
می‌کند و زمین را بجوش می‌آورد و درختان و نباتات می‌پرورد و می‌رویاند
و میوه‌ها را پخته و شیرین می‌کند و همچنین ماه شب را روشن می‌دارد و میوه‌ها و
گلها را رنگ می‌بخشد اگرچه فایده‌های دیگر و حکمتهای دیگر دارد و لکن آن
لایق فهم شما نیست چون بآن نرسیده‌اید و از آن خبردار نیستید آن حکمتها
شما را چه سود دارد و چون نخواهید فهم کردن پس این حکمتها اگر گفته شود لایق
حال شما است که کلّم الناس علی قدر عقولهم بر قدر بندای دلالادها
بنا باین که می‌فرماید و جعل الشمس ضیاء و القمر نورا در حق اولیا آسمان غیر
این آسمانست و شمس غیر این شمس است و قمر غیر این قمر   آسمانهاست در ولایت

بابت

جان کارفرمای آسمان جهان هرچه در صورت آمده است انموذجی است
از عالم معنی قل متاع الدنیا قلیل یعنی این جهان باقی و بی نهایت
اندکی از آن بی نهایت اینجا فرستادیم و نمودیم تا از این اندک باغ بجد
فهم کنند پس هر صورتی که در این عالم آمده است حکایت از آن عالم میکند
و خبر از آن عالم میدهد پس چون این آسمان صورت را آفتاب و بدر می
باشد جان آسمان را که اصل است و باقی آفتاب و بدری نباشد

این فصل بهار نیست فصلی دگر است مخمور هر چشم ز وصلی دگر است
هرچند که جمله شاخها را بینید خندانی هر شاخ ز اصلی دگر است

والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب اللهم صل علی سیدنا
محمد و آله اجمعین بفضلک و کرمک یا اکرم الاکرمین
والحمد لله رب العالمین

تمام شد بعون خداوند هادی و یاری وی در روزها این کتاب مستطاب
بید اقل الکتاب و احقر الطلاب محمد شغال فقراء السلسلة العلویة
الرضویة المهدویة الکبرویة علی صاحبها الاف الثناء و التحیة احمد تبریزی
و شروع در این و ابتدای در شانزدهم شهر رجب المرجب و ختم او در بیست
هجدهم شهر شعبان المعظم و گذشت از هجرت ۱۳۱۳ سنه